



محکم سیاه

niceroman.ir

نویسنده: مهدیه داودی

خلاصه:

دستانی که به خون آلوده شده، زندگیمان به سیاهی می‌زند. دادگاهی که حکم خواهد داد برای تو برای من، شاید بهتر می‌شد اگر ما خطابمان می‌کردند اما فرصتی برایش باقی نمانده. تو بگو چگونه مارا محکوم می‌کنند به گناهی نکرده و کتمان می‌کنند اشتباهات و گناهانشان را...

مقدمه

رام باش ولی شیرِ رام باش.

موشِ رام که باشی،

هروقت هرکس میل مبارکش بکشد، لهت می کند.

شیرِ رام که باشی، همه حواسشان هست.

گوسفندان تمام عمر از گرگ می ترسند.

اما در نهایت این چوپان است که آنها را می خورد.

«رایکا»

طناب را محکم بر دور میله پیچیدم و با چندین بار کشیدن از محکم بودن آن مطمئن شدم. سپس طناب را دور کمرم پیچیدم، کوله پشتی‌ام را که تمام مدارکم را در آن جای داده بودم بر روی شانه‌ام انداختم و از تراس طبقه پنجم به پایین چشم دوختم.

صدای اولین شلیک سکوتی مرگبار را در پی داشت و پس از آن صدای همه‌ها بالا رفت. تاریکی شب اطراف را پوشانده بود اما چراغ‌هایی که در طول حیاط نصب شده بودند از تاریکی کم می‌کرد. شلوغی که ایجاد شده بود و صدای فریاد افرادی که بلند به یکدیگر خبر آمدن پلیس را می‌دادند و هر یک در تلاش برای نجات خود بودند کارم را برای فرار راحت‌تر کرده بود.

دستی میان موهای کوتاهم کشیدم و آن‌ها را از روی چشمانم راندم. لبه‌ی تراس ایستادم و با نگاهی به دو طرفم پایین پریدم. قدم‌هایم را بر روی دیوار می‌گذاشتم و با هر قدم حدود یک متر پایین‌تر می‌رفتم. دستان عرق کرده‌ام کمی کار را دشوار کرده بود اما باید می‌توانستم. باید راه خروج را پیدا می‌کردم، آن دخترک چموش گفته بود که می‌توانم از پشت عمارت خارج شوم، دلهره به جانم افتاده بود. با برخورد پاهایم با زمین نگاهم را به اطراف چرخاندم. درختان سرو دور تا دور حیاط را پوشانده بود و دیوار به سختی از پشت درختان به چشم می‌خورد. دربی برای خروج نمی‌دیدم. آرام لب زدم:

-وای به حالت اگه راه خروج و پیدا نکنم عروسک!

صدای پارس سگ‌هایی که در حیاط جلویی بسته شده بودند تا به این‌جا می‌رسید.

نگهبان‌ها برای محافظت شلیک می‌کردند و در این میان گویا تنها من بودم که برای فرار آماده می‌شدم. طناب را از دور کمرم گشودم و با دو به سمت دیوار رفتم.

باید از این مهلکه می‌گریختم، تمام عرض حیاط را دویده بودم اما زمانی برای ایستادن و نفس گرفتن نداشتم. برگ‌های خشک شده درختان زیر قدم‌هایم کمر خم می‌کردند و صدای شکستن‌شان بر گوش می‌رسید. به اندازه‌ی کافی از استخر پشت خانه و ساختمان دور شده بودم و تنها چند متر مانده بود تا به دیوار برسم.

صدای شلیک‌ها تمام شده بود و سگ‌ها آرام گرفته بودند. دیگر صدایی جز همه‌ها به گوش نمی‌رسید و این یعنی پایان

ماجرای کله گنده‌هایی که در حال معامله در آن عمارت باشکوه بودند.

به دیوار رسیدم و دستم را برای بالا رفتن از آن به گوشه‌ای بند کردم. هنوز قدم اول را بر نداشته بودم که صدای پر شدن خشاب اسلحه را شنیدم.

سر چرخاندم و نگاهم با چشمان پیروز اما شرمسار کسی برخورد کرد که اصلاً انتظار دیدنش را نداشتم.

(شش ماه قبل، تهران)

آخرین کد را در سیستم وارد کردم و به انتظار نشستم، ماگ قهوه را میان انگشتانم گرفتم و همزمان با نوشیدن قهوه‌ای که رو به سردی می‌رفت نگاهم را به صفحه مانیتور دوختم.

دستانم را در هم گره زدم و نگاهم به کادر سفید رنگی دوختم که هر لحظه خط آبی رنگ در آن بیشتر می‌شد.

لبخندی بر لب نشاندم و نگاهم را به فایل‌هایی دوختم که از دستگاهی که توسط من هک شده بود بر روی لپ‌تاپ خودم کپی می‌شد. حتی فکرش هم خوش‌آیند بود، می‌توانستم با فروختن این مدارک به مالکانش میلیاردها پول بر جیب بزنم، مطمئن بودم اگر آقای فضلی می‌فهمید چه مدارک مهمی از او و شرکتش در دست دارم چند سخته پشت سر هم را در پیش خواهد داشت.

پوزخندی بر لب نشاندم و نگاهم را از صفحه مانیتور جدا کردم، درست پشت میز کارم تخت خوابم جای گرفته بود و کمد لباس‌هایم سمت چپ اتاق قرار داشت. پوفی کشیدم، این اتاق با تمام سادگی‌اش اما احساس خوبی را برایم تداعی می‌کرد.

با کپی شدن تمام اسناد و مدارک از سیستم خارج شدم و از جایم برخاستم، باید راهی برای رساندن اخبار به فضلی پیدا می‌کردم، یا می‌توانستم تمام مدارک را به خودش بفروشم و یا به رقبایش.

فلش مموری حاوی مدارک را به همراه نامه‌ای با چند خط توضیح برای فضلی بسته کرده و داخل صندوق پستی انداختم، تا چند ساعت دیگر این مدارک به دستش می‌رسید، کاش می‌توانستم چهره‌ی منفورش را در حالی که از عصبانیت سرخ شده و بر سر کارکنانش فریاد می‌زند ببینم.

حتی از تفکر به خرابی حالش کارخانه قند سازی در دلم آب می‌شد، سوت زنان از صندوق دور شدم و نگاهم را به اطراف

خیابان چرخاندم.

کودکی که دست در دست مادرش در حرکت بود و از اتفاقات روزمره‌اش برای مادرش تعریف می‌کرد، پوزخندی زد و چشم از آن‌ها گرفتم. با قدم‌های آرام به سمت خانه رفتم و همزمان به کار جدیدی که به دستم سپرده شده بود فکر کردم.

حسام کار را به من داده بود و از این بابت مطمئن بودم که نقشه‌ای در کار نخواهد بود؛ اما هک کردن کدهای امنیتی یکی از مراکز دولتی، کار دشواری بود.

با آن که مطمئن بودم از پس این کار هم بر خواهم آمد اما؛ نگران اتفاقاتی بودم که ممکن بود در پیش داشته باشد.

با رسیدن به خانه پاکت سیگار را از روی میز چنگ زد و یکی را بیرون کشیدم، صدای اعتراض حسام در سرم پیچید؛ باز تو اون کوفتی رو گرفتی به نوکت.

خنده‌ام گرفته بود، آن قدر این جملات را تکرار می‌کرد که حتی حال که خودش این‌جا نبود صدایش را در پس ذهنم می‌شنیدم. فندک مارک زیپوام را زیر سیگار گرفتم و پک عمیقی به آن زد.

همراه با بیرون فرستادن دود غلیظ سیگار ذهنم به گذشته کشیده شد، گذشته‌ای که باعث حضور من در این لحظه و در این مکان بود.

(فلش بک، سال ۱۳۸۸، تهران)

-پسر مطمئن باشم چیزی نمی‌فهمی؟

سرم را به نشان تأیید تکان دادم، اولین بار نبود که این کار را انجام می‌دادم، سن زیادی نداشتم و کسی برای کارهایش به من اعتماد نمی‌کرد اما چون پول زیادی نمی‌گرفتم افرادی مانند فردین برای انجام کارهایشان به من روی می‌آوردند.

فردین گوشی موبایلی که از مردی کش رفته بود را در دست گرفته و به صفحه‌ای که حال رمز ورودی نداشت چشم دوخت.

خنده‌ی بلندی کرده و سیمکارتی که از گوشی بیرون کشیده بود را در دستش شکست، از حایش بلند شد و اسکناس ده هزار تومانی را مقابلم گرفت:

-دستت درست دادا، خیلی حال کردم باهات، این اسی چاخان زیر پنجاه تومن برای باز کردن این ماسماسکا قبول نمی‌کنه.

اسی چاخان کله گنده‌ی لات‌های محل بود، همین حالا هم اگر می‌فهمید زیر قیمتی که او مشخص کرده کار انجام می‌دادم سرم را می‌برید اما؛ چه می‌کردم که چاره‌ای جز این نداشتم، باید نان‌آور خانه می‌شدم و کاری جز همین بلد نبودم. دروغ چرا تمام این کارها را از سیامک آموخته بودم، تغذیه‌هایی که مادرم برای مدرسه‌ام می‌گذاشت را به او می‌دادم و در عوض او همه این کارها را که حتی نمی‌دانستم اسم‌شان چیست یادم می‌داد.

پول را در جیبم گذاشتم و از جایم برخواستم، نگاهم را به فردین دوختم که با کله در موبایل شخص مجهول فرو رفته بود و مدام قربان صدقه خودش می‌رفت.

از خانه‌ی فردین بیرون زدم و به سمت خانه قدم تند کردم، می‌توانستم پول را به مادرم بدهم و بار کوچکی از روی دوشش بردارم. باری که زمین پس باید بر شانه‌های من سوار می‌شد نه مادر مریض‌حالم.

هیجان زده بودم و احساس می‌کردم حال من مرد خانه‌ام هستم، می‌توانستم برای خواهر و مادرم لباس و کفش نو بگیرم، برای عید نوروز وسایل پزیرایی بگیرم و هزار یک کاری که تنها با داشتن این کاغذها می‌توانستم انجام دهم.

خوشحال بودم که راه دست یافتن به این کاغذ با ارزش را پیدا کرده بودم.

(زمان حال)

حسام با تماسی تلفنی از کار جدیدی صحبت می‌کرد و اصرار پشت اصرار که باید این کار را قبول کنم. دودل بودم و علاقه ای به انجام این پروژه نداشتم:

-بسه حسام. چند بار بگم من این پروژه رو نمی‌خوام؟

صدایش را پس کله اش انداخت:

-حالا همچین میگه پروژه انگار مهندسی عمران خونده، بابا جمع کن این باکلاس بازی‌ها رو چهار تا هک که دیگه این

حرف‌ها رو نداره.

پوف کلافه‌ای کشیدم، می‌دانستم سود فضایی که پشت این معامله بود می‌توانست زندگی‌ام را از این رو به آن رو کند اما دلم راضی به انجامش نمی‌شد.

در افکارم غرق بودم و صدای حسام را نمی‌شنیدم، ناگهان با فریادی که پشت خط کشید گوشه‌ی را از خودم فاصله دادم و اخمی به چهره‌ام نشاندم:

-چته اون صدای خروسیت و گرفتگی رو سرت؟

-گفتم به امید خدا مردی من راحت شدم، ببین چی میگم رایکا من به جای تو به این یارو اوکی دادم، باید کارش رو انجام بدی از اونجایی هم که می‌دونی من کار و جور کردم پس نصف مایه تیله مال منه.

تماس را پایان داد و صدای فریادم را نشنید. این پسر آخر سر من را زیر آب می‌کرد و خودش را هم به فلاکت می‌کشید. سیستمم را روشن کردم و ایمیلی برای فضلی ارسال کردم:

-بسته به دستت رسید؟

چندی طول نکشید که پاسخم را داد، می‌دانستم امروز بسته به دستش خواهد رسید. فحش‌های رکیکی که پشت صفحه مانیتور برایم می‌فرستاد بیشتر خنده را بر لبم می‌نشانده، این نشان سوختن او بود، یعنی تیر را درست به هدف زده بودم. پیامی بلند بالا نوشته و برایش ارسال کردم:

-این الفاظی که به من میدی صفات خودتن، می‌تونم در قبال پنج میلیارد همه مدارک رو بهت برگردونم، اگر نه افراد زیادی هستن که با قیمت بالاتری این مدارک رو از من بخوان، اون هم فقط برای زمین زدن تو.

برای چند دقیقه خبری از او نبود، باید کمی وقت برای فکر کردن به او می‌دادم وقتی که زیاد هم طولانی نبود.

پیام آخر را ارسال کرده و صفحه را خاموش کردم:

-زودتر فکرت رو بکن، من آدم صبوری نیستم.

صدای گشوده شدن درب من را به سمت نشیمن کشاند، کلت کمربندم را از روی میز چنگ زدم و آرام کنار درب پنهان شدم.

با صدای حسام که در حال آواز خواندن بود نفسی که در سینه حبس کرده بودم را بیرون فرستادم و همان‌طور کلت به دست از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخانه که صدای حسام می‌آمد قدم برداشتم، کنار یخچال ایستاده بودم و لوازمی که خریداری کرده بودم را در آن جای می‌دادم و خیار سبزی را به دندان می‌کشیدم. از روش خوردنش خنده‌ام گرفته بود، گویا ما در این خانه‌ی درندشت کارد و چنگالی برای میوه خوری نداشتیم که این‌گونه به جان میوه‌ی بی‌نوا افتاده بود.

کلت را از پهلو بر روی شقیقه‌اش گذاشتم و لب زدم:

-چند بار گفتم قبل از این‌که بیای تو خونه‌ی من در بزن؟

دستانش را بالا گرفت، خیار سبز را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و گازی به آن زدم. کلت را بر روی کابینت انداختم و به سمت چای ساز رفتم، دکمه روشن شدنش را فشردم.

حسام این‌بار سیبی از یخچال بیرون کشید و گاز بزرگی به آن زد، به سمت میز غذاخوری رفته و روی آن لم داد:

-کی کار رو شروع می‌کنی؟

باز هم این ماجرا را یادم انداخته بود:

-هر وقت کار این مرتیکه فضلی تموم شد.

لپ‌تاپ را از اتاق آوردم و هم‌زمان با نشستن بر روی کاناپه مشکی که در وسط نشیمن قرار داشت صفحه را گشودم. چشمم به اعلان ایمیل خورد، لبخندی بر لب نشاندم و پیام را گشودم.

با خواندن متن مورد نظر اخمی بر چهره‌ام نشست:

-هر غلطی دلت می‌خواد انجام بده.

انگشتانم را بر روی کیبورد لغزاند و تنها چند کلمه تایپ کردم:

-بازی شروع شد.

حسام که با دیدن اخم‌هایم کنجکاو شده بود خودش را بر روی کاناپه پرتاب کرده و سرش را بر روی زانویم گذاشت، چشمان گردش را به صفحه مانیتور دوخت و با صدای بلند شروع به جویدن سیب در دهانش کرد.

اخمی بر چهره‌ام نشاندم، صدای ملج و ملوچ‌هایش بر اعصابم خدشه می‌کشید.

از صفحه‌ی ایمیل خارج شدم و نگاهی به مدارک انداختم، سوژه جدید را یافته بودم. خودش بود، حاتمی بزرگ‌ترین سرمایه‌گذاری بود که با شرکت فضلی رقابت داشت. لبخندی زدم و رو به حسام لب زدم:

-یه کار جدید برات دارم.

صدای صحبت‌های حسام و حاتمی از طریق گوشی که حسام در گوشش مخفی کرده بود در فضای خانه می‌پیچید، حسام به عنوان کسی که امنیت سیستم‌ها را چک می‌کرد وارد شرکت حاتمی شده بود و مدارکی که من گوش‌زد کرده بودم را به او نشان داده بود.

مدارکی ساختگی مبنی بر این که فضلی قصد زمین زدن او را دارد که البته چندان هم ساختگی نبود بلکه فقط به‌طور ماهرانه‌ای توسط من دستکاری شده بود. حرفی که حاتمی بر زبان آورد لبخند را بر لبم نشانده، لبخندی که آرام-آرام به قهقهه‌های بلند تبدیل شده و خانه را می‌لرزاند.

بر روی مبل راحتی مشکی جای گرفتم و ماگ قهوه‌ام را به لب‌هایم نزدیک کردم، تمام تم خانه از رنگ مشکی تشکیل شده بود، مشکی و سفید و خاکستری تنها رنگ‌هایی بود که در خانه‌ی من به چشم می‌آمد.

دستانم را پشت سرم قلاب کردم و به صدای حاتمی گوش سپردم:

-یکی رو برام پیدا کن که اون فضلی بی‌همه‌چیز رو زمین بزنه، مهم نیست چه قدر می‌خواد هر چی باشه بهش میدم فقط می‌خوام فضلی از میدون بره بیرون.

دستانم را بر هم مالیدم و آرام زمزمه کردم:

-ای به چشم آقای حاتمی، در خدمت تون هستم.

خندهام بالا گرفت، فضلی اولین نفری بود که از میدان به در شد، هنوز افراد زیادی مانده بودند که باید تقاص پس می دادند.

صدای حسام بلند شد که می گفت کسی را می شناسد تا کارهای او را انجام دهد، دیگر نیازی به گوش دادن حرف هایشان نداشتم و تماس را خاتمه دادم.

نگاهم را به عکس فضلی که بر روی دیوار چسبانده شده بود چرخاندم و با ماژیک قرمز دور آن را خط کشیدم:
-بچرخ تا بچرخیم.

نگاهم را از پشت صفحه مانیتور به حاتمی دوختم، حسام کنارش نشسته بود و طوری وانمود می کرد که گویا او معرف میان ماست، من را به حاتمی معرفی کرده بود و گوش زد می کرد که تنها من می توانم مشکلاتش را سامان بدهم. پوزخندی زدم، درست بود که تنها من می توانستم این کار را انجام دهم اما باید مدرکی از حاتمی به دست می آوردم تا خودش هم هوای پیچاندن من را نداشته باشد.

آستین پیراهنم را بالا زدم و نگاهم به حروفی که به ترتیب کنار یکدیگر قرار گرفته و نام مهم ترین فرد زندگی را تشکیل داده بودند افتاد، با یادآوری دوباره فاصله ای که میانمان بود اخمی به چهره نشاندم و سعی کردم با صحبت کردن با حاتمی کمی ذهنم را سامان ببخشم.

-من کاری که می خواهید رو انجام میدم اما شرطی دارم، چیزی می خوام که بهم ثابت کنه نمی تونید من رو دور بزنید.

مرد نگاهش را بین چهره حسام و نقاب عجیبی که من بر چهره ام نشانده بودم چرخاند و لب زد:

-مثلاً چی!؟

لبخند زدم، خوب بود که طفره نمی‌رفت و سر موضوع اصلی می‌ماند.

-مثلاً یه چیزی غیر از پولی که قراره بگیرم، یه مدرک که نشون بده شما هم به اندازه‌ی من تو لجنی.

حاتمی به من - من افتاد. پوف کلافه‌ای کشیدم و لب زدم:

-می‌تونی قبول نکنی ولی در اون صورت رقیبت موفق میشه؛ و چی بدتر از این برای کسی مثل تو؟!

حسام سرش را به نشان تأیید تکان داده و لب زد:

-این رفیق من کارش رو بلنده، مطمئن باشید اگه کارتون رو بهش بسپارید جایی نمی‌خواهه که زیرش آب بره.

درست می‌گفت، اول جایم را محکم می‌کردم، همیشه همین بود. من اطلاعاتی داشتم که شاید خود فرد هم از آن‌ها در زندگی‌اش خبر نداشت.

پوزخندی زدم که همزمان شد با بلند شدن صدای حاتمی و پیچیدن آن در خانه:

-قبوله اما، باید تضمینی بدی که اطلاعات من فروخته نمیشه.

لبخندی زدم، من دشمنی‌ای یا این مرد نداشتم، نه تا زمانی که دندانش برای دریدن من تیز نمی‌شد.

دستم را به سمت دکمه‌ای که مکالمه را پایان می‌داد بردم و لب زدم:

-پس پیشاپیش پیروزی رو بهتون تبریک میگم آقای حاتمی.

قبل از آن که لبخند نشسته بر روی لب‌هایش جان بگیرد دکمه را فشردم و چشمانم را بر روی هم گذاشتم، نقاب را از روی چهره‌ام برداشتم و دست بکار شدم.

«مانلی»

دستم را به نشان احترام کنار سرم گذاشتم و پایم را محکم بر زمین کوفتم، مانتوی بلند چریکی بر تن داشتم و شلوار سبز لجنی. مقنعه مشکی صورتم را قاب گرفته بود و چادر مشکی رنگی که بر سرم بود پوششم را کامل می‌کرد، علاقه‌ای به چادر سر کردن نداشتم اما در اداره نمی‌توانستم بی‌خیال چادر باشم. هر چند این پارچه سیاه را می‌پرستیدم و روی

یادگار مادرم زهرا را روی سرم می گذاشتم، اما هیچ تعادلی در نگه داشتن چادر بر سرم نداشتم و مدام باید کش آن را تنظیم می کردم.

نگاهم را به سرهنگ محمدی دوختم که لب زد:

-سروان پارسا، به موقع اومدی، بیا داخل باهات کار واجبی دارم.

قدم‌هایم را به سمت داخل اتاق برداشتم و درب را همان‌گونه باز رها کردم. به سرهنگ که مرد نسبتاً جا افتاده‌ای بود چشم دوختم، پشت میز ریاستش نشسته بود و بین پرونده‌ها به دنبال چیزی می گشت.

دستانش را بالا گرفته و پوشه‌ی کوچکی از میان آن بیرون کشید. نگاهم به پوشه‌ای که تنها چند برگ از میان آن آشکار بود دوختم و لب زدم:

-پرونده‌ی جدید داریم قربان.

سری به نشان تأیید تکان داد و پرونده را به سمتم گرفت.

دستم را جلو بردم و برگه نارنجی رنگی که میان انگشتان سرهنگ بود را در دست گرفتم. با اجازه‌ای زمزمه کردم و بر روی صندلی روبه‌روی میز سرهنگ جای گرفتم.

پوشه را باز کردم و نگاهم را بر روی عنوانی که با خط مشکی و زیبایی بر روی برگه چاپ شده بود چرخاندم.

سرم را بالا گرفتم و به سرهنگ چشم دوختم. متعجب لب زدم:

- ورود و خروج مواد مخدر بین داروهای لاغری، یکم زیادی احمقانه نیست.

سرهنگ سری به نشان نفی تکان داد:

-با همین کار احمقانه صدها جوان رو به بی‌راهه کشیدن، چندین نفر به‌خاطر دوز بالای مواد اوردوز کردن. ما ردشون رو زدیم اما خارج از ایران هستن و برای گرفتنشون نیاز به افسرهای کارکشته‌ای داریم که در کنار کار خوبشون زبان زد نباشن.

سرم را دوباره در پرونده فرو بردم، حق با سرهنگ بود، گزارشات ثبت شده چیزهای خوبی را نشان نمی‌داد. اما یک چیز

را متوجه نمی‌شدم، اگر توانسته بودند رد آن‌ها را بزنند پس چرا آن‌ها را دستگیر نمی‌کردند؟ چرا به انتظار مشکلات بیشتری نشسته بودند؟

-اگه ردشون رو زدید، چرا برای دستگیری اقدام نمی‌کنید؟

صدایی از پشت سرم بلند شد که نگاهم را به سمت خود کشید:

-چون سرهنگ به دنبال ریز کاری‌ها نیستن، مهره‌ی اصلی رو می‌خوان. ما قصد نداریم این باند رو ضعیف کنیم، می‌خوایم نابودش کنیم.

نگاهم را به اتیکت نامش که بر روی لباسش بود دوختم، ستاره‌های روی شانه‌اش سرگرد بودنش را نشان می‌داد، دستانش را بر سینه زد و نگاهش را از من به سرهنگ چرخاند.

فوراً از جا برخوادم و احترام گذاشتم، دستش را به نشان آزاد بالا گرفت و به سمت صندلی‌ها آمد، با سرهنگ صمیمانه دست داد و بر روی صندلی مقابلم جای گرفت.

در جای قبلی‌ام نشستم و پرونده‌ای که تنها دو برگ داشت و خواندنش را به اتمام رسانده بودم بر روی میز نهادم. چشمانم را در اتاق چرخاندم و لب زدم:

-خب حالا که قصد نابودی کلی این باند رو دارید، خوشحال میشم اگه بفهمم من کدوم سر ماجرام.

سرهنگ لبخندی زد و به مردی که روبه‌رویم نشسته بود اشاره کرد، باز هم نگاهم را به اتیکت اسمش دوختم این‌بار توانستم آن را بخوانم.

-سامی رستگار.

شروع به صحبت کرد و با هر کلمه‌ای که بیان می‌کرد سرم بیشتر داغ می‌شد. چه‌طور امکان داشت؟ باید با او به این مأموریت می‌رفتم. برای لحظه‌ای به یاد کتابی که قبلاً خوانده بودم افتادم و بلند لب زدم:

-نگید که قراره نقش زن و شوهر رو بازی کنیم؟

صدای خنده سرهنگ بالا رفت و سرگرد چهره‌اش را به حالت مسخره‌ای جمع کرد. زبانش را بر روی لب‌هایش کشید و با

تمسخر لب زد:

-مطمئن باشید اگر چنین چیزی بود بنده حاضر بودم از سمتم استعفا بدم.

اخمی وحشتناک بر چهره‌ام نشست. قبل از آن که دهان باز کنم و پاسخی دندان‌شکن به او بدهم سرهنگ سرفه‌ای مصلحتی کرد و دستی میان محاسن سفید رنگش کشید:

-نه دخترم به عنوان خواهر و برادر به این مأموریت میرید، اما مسائلی هست که باید بهت گوش زد بشه.

مشکلی با مسائلی که ممکن بود برایم پیش بیاید نداشتم، با این که هیچ یک از این اتفاقات عادلانه نبود اما می‌خواستم تنها به موفقیت در این پرونده فکر کنم، موفقیتی که برایم سود زیادی داشت. لبخند از چهره‌ام پاک نمی‌شد، به سرهنگ موافقتم را اعلام کرده بودم و سه روز باقی مانده را مرخصی گرفته بوم. ممکن بود دیگر از این مأموریت باز نگردم و می‌خواستم تنها وقت‌های باقی مانده را با خانواده‌ی کوچکم بگذرانم.

از سوپر مارکتی که سر خیابان بود برای مهتاب خوراکی تهیه کردم و با ماشینم که یک پراید سفید بود به سمت خانه رفتم، مادرم و مهتاب همیشه چشم به انتظارم می‌نشستند و این انگیزه کافی بود که هر روز با انرژی بی‌پایان به خانه بازگردم.

کلید را در درب انداختم و آن را گشودم، مهتاب فریاد زنان به سمتم دوید. درب را بستم و بر روی یک زانو نشستم و دستانم را به روی خواهرزاده‌ی کوچکم که چند سالی بود یکی از تنها دلخوشی‌های زندگی‌ام بود باز کردم.

خودش را در آغوشم انداخت و با ذوق شروع به صحبت کرد:

-خاله- خاله، ببین مامانی برام چی خریده.

مادرم را مامانی خطاب می‌کرد، دخترک کوچکم خیلی زود بی‌مادر شده بود و خدا را شکر می‌کردم حداقل مادرم بود که جای دخترش را تا حدودی پر کند.

دستان کوچکش را گرفتم و لب زدم:

-بینم باز چی خریدی وروجک؟

با دو از آغوشم جدا شد و به سمت مادرم رفت، مادر با لبخند در ایوان نشسته بود و بساط خوراکی‌هایش باز هم به راه بود، بر روی پله ایوان نشستم و سلام بلند بالایی دادم. جوابم را همراه با لبخندی بر چهره‌ام پاشید و از جایش برخاست.

-بشین دخترم، برم برات چایی بیارم.

پاییز شده بود و هوا رو به سردی می‌رفت اما حیاط هنوز هم زیبایی‌اش را داشت، برگ‌ها آرام از درختان جدا شده و به دست‌های پر مهر نسیم سپرده می‌شدند. همه‌جا زرد و نارنجی شده بود اما هنوز هم خاص بود، هنوز هم زیبایی‌هایش خالقش را به رخ می‌کشد.

دستانم را تکیه‌گاه کردم و به حیاط روبه‌رویم چشم دوختم، با نشستن مهتاب بر روی پاهایم نگاهم را از درختان و حوض کوچک وسط حیاط گرفتم و با لبخند به او دوختم، عروسک پاندای کوچکی در دست گرفته بود و با لبخندی که تا اعماق حلقش را به نمایش گذاشته بود آن را به من نشان می‌داد.

از چهره‌اش به خنده افتادم و همزمان با به آغوش کشیدن جسم ظریفش بوسه‌ی محکمی بر صورتش نشاندم.

نمی‌دانستم چه‌طور سر بحث را باز کنم و ماجرا را برای مادرم توضیح دهم، هر بار که قرار بود به مأموریت بروم تا چند روز بساط بحث‌هایمان به راه بود و الآن تنها چیزی که حوصله‌ای برایش نداشتم دعوا با مادرم بود که تمام حرف‌هایش از نگرانی‌اش برای تک دانه دخترش نشأت می‌گرفت.

به مادرم که با چشمان به اشک نشسته لباس‌هایم را درون چمدان کوچکم می‌چید چشم دوختم، آرام‌تر از همیشه بود و تنها اشک می‌ریخت. صلوات دوباره ورد زبانش شده بود و با هر تایی که به لباس‌هایم میزد یک صلوات ادا می‌کرد.

لبخند غمگینی به چهره‌اش زدم، مهتاب با عروسکش گوشه اتاق نشسته بود و غم‌زده نگاهم می‌کرد.

اشک از چشمانش فرو می‌ریخت و فوراً آن‌ها را با دستان کوچکش پاک می‌کرد، دستانم را گشودم و علامت دادم تا به آغوشم بیاید. از جا برخاست و با قدم‌های کوتاه به سمتم آمد. خودش را در آغوش انداخت و آرام لب زد:

-تو هم می‌خواهی مثل مامان دیگه نیای؟

متعجب نگاهش کردم. این چه حرفی بود که می‌زد؟ قبل از آن که چیزی بگویم دوباره گفت:

-آخه همیشه تا اسم مامان مهتا میاد مامانی این جور می‌گریه می‌کنه.

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و نگاهم را به چشمان سرخش دوختم، مامان بی‌خیال صحبت‌های آرام ما باز هم صلواتی فرستاد و زیپ چمدان را بست.

-من برمی‌گردم گل خاله، فقط یکم طول می‌کشد تا بیام، مامانی هم به‌خاطر همین می‌گریه می‌کنه.

سرش را تکان داده و انگشت کوچکش را به سمتم آورد:

-پس قول بده.

انگشت کوچک دست چپم را جلو بردم و با خنده هر دو انگشتانم را به هم گره زدیم.

بوسه‌ای بر روی موهای قهوه‌ای رنگش که خرگوشی بسته شده بود کاشتم و لب زد:

-برو با عروسک‌ها بازی کن.

از روی پایم برخاست و سپس از اتاق خارج شد، به سمت مادرم رفتم و دستم را بر دور شانه‌هایش حلقه کردم:

-مامان مهشید، بس کن این گریه‌ها رو، من که قول دادم سالم برمی‌گردم. ای‌نطوری که گریه می‌کنی، اون بچه هم روحیه‌اش رو از دست میده.

دستانش را بر روی گونه‌هایش کشید و با گوشه‌ی روسری‌اش اشک را از چشمانش گرفت. دستانش را بر دور بدنم حلقه کرده و لب زد:

-خیلی مواظب خودت باش مانلی، تو تنها کسی هستی که از خانواده‌ی کوچیک‌مون برام مونده.

لبخندم را عمق دادم و بوسه‌ای بر پشت دستانم چروک زدم.

چشم آرامی گفتم که خم شده و متقابل روی سرم را بوسید.

حضورش آرامش بود، بوی بهشت می داد آغوشش، آغوشی که برای آرام کردن من همیشه باز بود.

شام در سکوت خورده شد و مهتاب همان وسط کنار سفره به خواب رفت، فردا راهی سفری دور بودم و نمی دانستم می توانم این دوری را تحمل کنم یا خیر. قرار بود قبل از پرواز به سمت دبی به همراه سرگرد رستگار به اداره رفته و وسایلی که آن جا به دردمان می خورد را تحویل بگیریم.

نمی خواستم به مادر اجازه دهم تا فرودگاه بیاید، تحمل دیدن اشک هایش را نداشتم همان بهتر که در خانه از آن ها جدا می شدم.

تمام سفارش های ممکن را به آن ها کرده بودم، به زهرا خاتون همسایه کناریمان سپرده بودم تا در نبودم به مادر و مهتاب سری بزند و احوالشان را جویا شود.

زمان رفتن فرا رسیده بود. از زیر قرآنی که به وسیله دستان پر مهر مادرم بالا گرفته شده بود گذشتم و سپس بوسه ای بر روی آن کاشتم، صورت مهتاب را بوسیدم و او را اول به خدا و سپس به مادرم سپردم. خدا حافظی سخت ترین بخش کار بود. دستان و چهره مادرم را بوسه باران کردم، اشک هایش باز هم سر باز کرده بود. چشمانش را هم بوسیدم و قسمش دادم به خودش سخت نگیرد.

با ذکر نام خدا از خانه خارج شدم و درب را پشت سرم بستم.

مقابل درب اداره از تاکسی پیاده شدم، ماشین را در خانه گذاشته بودم و مجبوراً با تاکسی آمده بودم.

وارد اداره شدم و مستقیم به سمت اتاق سرهنگ رفتم، چند دقیقه ای دیر رسیده بودم و این برایم عذاب آور بود. چند ضربه به در وارد کردم و با صدای سرهنگ که اجازه ورود می داد داخل رفتم. احترام نظامی گذاشتم و نگاهم را به سرهنگ محمدی و سرگرد دوختم. هر دو با دیدنم ایستادند و سرهنگ لب به سخن گشود:

-به موقع اومدی دخترم، بیاید بریم اتاق تجهیزات.

هنوز نرسیده به دنبال آن دو به راه افتادم.

وارد اتاق تجهیزات شدیم و نگاهم به سروان احمدی و همسرش افتاد، لبخندی بر روی زینب پاشیدم و به سمتش رفتم.

آرام دستش را فشردم که لب زد:

-برای جایگزاری وسایلتون اومدین؟

سرم را آرام تکان دادم. قبل از آن که چیزی بگویم سرهنگ لب زد:

-کارهای بچه‌ها رو زودتر انجام بدید، چند ساعت دیگه پرواز دارن.

سروان زینب و سروان احمدی چشمی گفتند و هر دو دست به کار شدن.

یک جی‌پی‌اس بر روی دندان‌هایمان نصب شده و میکروفون‌های کوچکی داخل انگشترهایمان جای گرفت، گردن‌بندی به من داده شد که به گفته زینب در سنگ روی آن دوربین به کار رفته بود. حافظه زیادی داشت که می‌توانست تا چند روز مداوم فیلم گرفته و همزمان برای اداره ارسال کند.

اولین بار بود چنین تجهیزاتی را به چشم می‌دیدم و شگفت زده شده بودم. صدای خنده‌های سرگرد رستگار و سروان احمدی بلند شده بود، معلوم نبود چه می‌گفتند که این‌طور خنده‌هایشان به گوش فلک هم می‌رسید.

با اتمام کارم از جایم برخواستم و از اتاق بیرون زدم، سرگرد هم گویا کارش به اتمام رسیده بود که دستش را بر شانه سروان احمدی کوبید و تشکری از او کرد.

با چیزی که ناگهان بر سرم زد فوراً به سمت زینب چرخیدم و به سمتش رفتم.

با دیدن دوباره‌ام لبخندی زد:

-جانم عزیزم؟

سرم را به سمت گوشش بردم و چیزی که می‌خواستم را بر زبان آوردم. با دست بر پیشانی‌اش کوبیدم و لب زد:

-وای چرا فراموش کردم؟! واسه الان برات میارم.

زینب چند دقیقه‌ی بعد با کیسه کوچکی که در دست داشت به سمت‌مان آمد و کیسه را به دستم داد، آرام لب زد:

-بلدی چه طور فیکسش کنی؟

سرم را به نشان تأیید تکان دادم و همراه با سرگرد دوباره به سمت اتاق سرهنگ رفتیم.

استرس کمی داشتم و نمی توانستم این استرس را کنار بزنم. گویا این ترس از چهره‌ام هم معلوم بود که سرهنگ لب زد:

-بهتره نگران نباشی مانلی، سرگرد رستگار یکی از بهترین‌های اداره ما هستن، از ایشون مطمئن بودم که اجازه دادم

همراه تو بیان، لازم نیست نگران چیزی باشی.

چمدان‌ها را تحویل داده و به کمک سرگرد صندلی‌ام را پیدا کرده و نشسته بودم، سرگرد نیز در صندلی کناری‌ام جای

گرفته و از همان ابتدا هندزفری‌هایش را در گوش‌هایش فرو کرد.

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهم را به روبه‌رو دوختم. در دل دعایی برای سلامتی خود و خانواده‌ام خواندم و چشمانم را

بستم و با خاک کشورم خداحافظی کردم.

«رایکا»

مدارک را بر روی میز حاتمی گذاشتم و چشمانم را از زیر نقاب به صورتش دوختم، بعد از پایان ساعت اداری به شرکتش

آمده بودیم. حسام کنارم نشسته بود و حاتمی در حال چک کردن مدارکی بود که حتی یکی از آنها برای زمین زدن

فضلی کافی بود.

نگاهش را از مدارک به حسام و از حسام به من دوخت و لبخند بزرگی زد، دستش را بالا آورد و شروع به کف زدن کرد.

خنده‌ی بلندی سر داد و لب زد:

-می‌دونستم مدارک خوبی برام میاری ولی این‌ها، عالی‌ه.

سکوتی که میان صحبتش آورده بود لبخند را بر لبم نشانده. از شخصیتش خوشم آمده بود، باهوش و محترم.

دستش را به سمتم دراز کرد، از جایم برخوایم دستم را به سمتش بردم. این اولین دست دوستی بود که با رضایت از سمت من دراز شده بود.

حسام خنده‌ای کرد و مبارکه‌ای زمزمه کرد.

حاتمی با حسام هم دست داد و با لبخند لب زد:

-از این به بعد کارهای زیادی هست که می‌تونیم با هم انجام بدیم، امیدوارم مشکلی نداشته باشید.

لب گشودم تا حرفش را رد کنم اما حسام پیش دستی کرده و لب زد:

-نه، چه مشکلی؟ ما هم خوشحالم میشیم در خدمت شما باشیم.

باز هم بدون فکر دهانش را گشوده بود. آخر با این کارهایشان سرمان را به باد می‌داد.

اخمی کردم که از زیر نقاب آشکار بود.

حاتمی خنده‌ای کرد و لب زد:

-چی میل دارید براتون بیارم؟

ابرو بالا انداختم، حاتمی بزرگ که هزاران نفر مقابلش کمر خم می‌کردند و بله- بله گویانش بودند می‌خواست از ما پذیرایی کند، این بار قبل از حسام لب گشودم.

- ما چیزی نمی‌خوایم، بهتره دیگه بریم. دوست ندارم مشکلی برامون پیش بیاد.

از جا برخوایم و نگاهم را به حسام دوختم که گویا ضد حال بزرگی خورده بود که لب برچیده بود. اخمی کردم و اشاره کوچکی زدم که فوراً از جا بلند شد. پس از این که دوباره با حاتمی دست داده و خداحافظی کردیم از شرکت بیرون زدیم

سوار ماشین حسام شدیم. بر روی صندلی جای گرفتم و پاکت سیگار را از جیبم بیرون کشیدم و یک نخ از آن را گوشه لبم گذاشتم. دستم را در جیبم چرخاندم اما فندکم را پیدا نکردم، لعنتی فرستادم و بی‌خیال فندک ماشین را برداشتم

سیگار را روشن کردم و پف عمیقی به آن زدم. دود را بیرون فرستادم که همان لحظه صدای اعتراض حسام بالا رفت

-بسه پسر باز این عادت مسخره افتاد به سرت، الآن ماشینم بوی گند می‌گیره.

شیشه سمت خودم را پایین فرستادم و این بار برای تخلیه دود از ریه‌هایم کمی سرم را از ماشین بیرون بردم. هوای آلوده را به ریه‌هایم کشیدم و در سینه حبس کردم. از دور نگاهم به خانها افتاد، خانه بزرگی که مدت‌ها بود متعلق به من بود. اما دیگر ذوقی برای آن نداشتم. مدت‌ها بود اشتیاقی برای هیچ چیزی نداشتم، درست از روزی که عزیزترینم چشم از دنیا بسته بود، همان روزی که با پولی که بابت کار از اسی قلك گرفته بودم برای خوشحال کردنش انگشتر خریده بودم. سیصد هزار تومان ناقابل آب خورده بود. اما پول چهاررزشی داشت زمانی که این انگشتر کوچک می‌توانست ساعت‌ها لبخند را بر لبان مادرم هدیه دهد؟

(فلش بک، سال ۱۳۸۹)

باکس کوچکی که حلقه در آن خودنمایی می‌کرد را در دستانم فشردم و با دو خودم را به خانه رساندم، خانه کلنگی کوچک‌مان در یک کوچه بن بست بود. پیچ کوچکی را گذراندم و نگاهم به خواهر کوچکم افتاد که در وسط کوچه ایستاده بود و فریاد می‌کشید، اشک‌هاش از گونه‌های کوچکش بر روی زمین می‌ریخت و دستان لرزانش را با دیدن من بالا آورده بود، چهار سال کوچک‌تر از من بود و همین باعث می‌شد در مقابلش احساس مسئولیت داشته باشم.

فوراً خودم را به او رساندم، لباس‌هایم خاکی و کثیف شده بود و موهایم بر صورت خیسش چسبیده بود، مژه‌هایم از خیسگی اشکانش به هم چسبیده بود و او ترسیده هنوز هم جیغ می‌کشید.

در آغوشم کشیدمش و نامش را صدا زدم:

-روشا، آرام باش. داداش این جاست، گریه نکن بگو چی شده.

دستم را بر موهایم کشیدم و آن‌ها را از چشمانش کنار زدم. بغض کرده نگاهم کرده و لب زد:

-مامان نفس نمی‌کشه.

برای دقیقه‌ای جان از تنم رفت، دستانم از روی گونه‌هایم سر خورده و جعبه کاغذی که حلقه در آن بود بر زمین افتاد.

روشا جعبه را برداشت، من اما در فکر مادری بودم که تنها پناهم بود، تنها چیزی که برای بهتر شدن به من امید می داد.

وارد خانه کوچکمان شدم و نگاهم بر روی بدن بی جان مادری نشست که بر روی زمین افتاده بود، سرش از قسمت شقیقه شکاف برداشته بود و تمام خون بدنش از آن شکاف بیرون زده بود.

به سمتش دویدم و فریادهایم با صدای گریه های دوباره روشا یکی شد، آرام- آرام همسایه ها با صدای اشکها و گریه هایمان به حیاط آمدند، پلیس رسید و من تنها جعبه حلقه را از دستان روشا چنگ زده و روشا را به پیر زن همسایه سپردم، به همراه افرادی که مادرم را با خود می بردند به راه افتادم و در ماشین نشستیم.

صدای دو افسری که در حال گفتگو بودند در سرم می پیچید و من آن قدر نگران حال مادرم بودم که مغزم حرفهایشان را پردازش نمی کرد.

هنوز امید داشتم مادرم پس از چند روز بیدار شود و به خانه برگردد اما همان روز آب پاکی را بر دستانم ریخته بودند.

چطور می توانستند بگویند تنها پناهمان ما را گذاشته و رفته بود؟

چهره ی مردی که مقابلم نشست را از نظر گذراندم، در سالن اداره آگاهی نشسته بودم و منتظر آمدن مأموری بودم که قرار بود من را به خانه ببرد.

-پسر جون، این جا هیچی دستت رو نمی گیره، ولی یادت نره این یه مرگ عادی نیست مادرت رو به قتل رسوندن.

مرد رفت اما حرفش در گوشم نشست؛ و صدایش در خاطرم ثبت شد.

(زمان حال)

با نشستن دست حسام بر روی شانهام چشمانم را گشودم، در پارکینگ ایستاده بودیم و حسام نگران نگاهش را به من دوخته بود، با دیدن چشمانم بازم نفسش را بیرون فرستاد و پوفی کشید.

-پسر جون به لبم کردی، پنجاه بار صدات زدم.

جوابی یه او ندادم و از ماشین پیاده شدم.

صدای زنگ تلفنم بلند شد، دستم را در جیبم فرو بردم و آن را بیرون کشیدم، نام روشا به لاتین بر روی صفحه نمایش

افتاده بود. تماس تصویری بود. حوصله غر- غرهایش را نداشتیم اما نگرانی که به یکباره به جانم افتاد باعث شد تا تماس را بر قرار کنم.

صدای فریادهایی که از آن سمت خط بر گوش می‌رسید، نگرانی‌ام را دو چندان کرد.

بلند اسم روشا را فریاد زدم.

صدای ترسیده‌اش در گوشم پیچید و نگاه من به چهره ترسیده‌اش افتاد، با اشک‌هایی که بر چهره‌اش روان بود لب زد:

-کمکم کن، یه دسته مرد ریختن تو خونه. اون‌ها... اون‌ها رز رو با خودشون بردن، می‌دونن من هم تو خونم، کمکم کن.

نمی‌دانستم چه خبر بود اما صدای ترسیده روشا عصبانی‌ام می‌کرد.

-آروم باش روشا، آروم باش و گوشی رو جایی بزار که اگه پیدات کردن من بتونم اون‌ها رو ببینم، دقت کن قبل از این که

چشم‌ها رو ببندن یا بی‌هوشت کنن هر چیزی که می‌بینی بهم بگو.

آرام سرش را تکان داد و گوشی‌اش را به گوشه دیواره کمد دیواری که در آن پنهان شده بود چسباند.

صدای قدم‌هایی که در اتاق می‌چرخید و روشا را عروسک چموش صدا میزد در گوشم پیچید، گوش تیز کردم و نگاهم را

به صفحه دوختم.

-کجایی موش کوچولو؟

با گشوده شدن ناگهانی درب کمد جیغ روشا بلند شد، برای یک لحظه چشم بر روی هم گذاشتم و سپس دوباره به

صحنه ربنده شدن خواهرم چشم دوختم.

روشا بلند و به زبان فارسی تمام چیزهایی که می‌دید را فریاد میزد:

-موهای مشکی، دست چپ تتو اژدها، خط چاقو روی گونه چپ، انگشتر یاقوت سیاه.

در این میان صدای فحش‌های رکیکی که مرد به روشا می‌داد در میان حرف‌های او می‌آمد.

دستانم را مشت کردم و چشم بستم، خواهرم را برای آرامش و تحصیل به دبی فرستاده بودم و حال نمی‌دانستم چه بر

سرش آمده بود.

درست لحظه‌ی آخر که صداها به اتمام رسید و دیگر صدای فریاد روشا بر گوش نمی‌رسید، چهره‌ی مردی که به سمت کمد آمده و درب آن را بسته بود را دیدم.

آرام زمزمه کردم:

-پیدات می‌کنم عوضی.

تماس را پایان دادم و نگاهم به حسامی افتاد که با خشم به صفحه‌ی گوشی چشم دوخته بود.

دستانم را مشت کردم و با دو خودم را به خانه رساندم حسام پشت سرم می‌آمد، چند تکه لباس و لپ‌تاپ و تمام لوازمی که می‌دانستم به دردم خواهد خورد را درون چمدان چیدم. کلت را پشت کمرم گذاشتم و به کاپشن چربی مشکی رنگم را از روی پیراهن سفیدم بر تن کردم، نگاهم با حسام تلاقی کرد که چمدان کوچکی در دست گرفته بود، آرام لب زدم:

-تو نمی‌تونی بیای.

اخمی به چهره نشاندم چ لب زد:

-من میام تو هم نمی‌تونی بهم دستور بدی.

-پس کارهای هاتمی و پروژه‌ی جدیدی که گرفتی چی؟!

-گور پدرش رایکا، گور پدرش! فکر می‌کنی پول برای من با ارزش‌تر از روشاعه؟

حرفی نزدم که این‌بار حسام با صدای آرامی لب زد:

-بلیط گرفتم، از شانسمون دو تا بلیط وی‌آی‌پی برای ساعت سه بامداد بود که خریدمشون.

سرم را به نشان باشه تکان دادم و به سمت میز گوشه‌ی سالن رفتم و نگاهم را یک دور بر روی سوییچ‌هایی که در آن خودنمایی می‌کرد چرخاندم، ریموت آئودی را به دست گرفتم و چمدانم را به سمت حسام انداختم.

وقت کافی برای رسیدن له فرودگاه داشتیم اما به روشا، تنها خدا می دانست.

سوار بر این فلز پرنده بودم و چشم انتظار برای رسیدن به تنها امیدی که برایم باقی مانده بود. عزیزترینم را ربنده بودند و من تنها یه تماشا ایستاده بودم، آدرس محل زندگی اش را از بر بودم و تنها خدا- خدا می کردم که به آن جا برسم. برسم و روشای خندان را ببینم. دستم را بر روی سرم گذاشتم و سرم را زیر انداختم، صدای دختری که آقا خطابم می کرد در گوشم پیچید. سر بلند کردم و نگاهم در چشمان نگران مهمان دار دوخته شد، صدای نازکش را بلند کرد و من را مخاطب قرار داد:

-اگه حالتون خوب نیست می خواید یه چیز شیرین براتون بیارم؟

پوزخندی زدم و تنها لب زدم:

-اگه امکانش هست، فقط یه قهوه بدون شیر و شکر.

اول متعجب نگاهم کرد اما سپس سرش را تکان داده و فوراً از میان صندلی ها عبور کرد.

به سمت حسام بازگشتم چشمانش را بسته بود و رگ پیشانی اش ورم کرده بود، عادت همیشگی اش بود. زمانی که بیش از حد عصبی و ناراحت می شد رگ پیشانی اش ورم می کرد و همین موضوع باعث سر دردهای بی پایانش می شد.

دستم را برای مهمان داری که از کنارمان عبور می کرد بلند کردم، ایستاد و لبخندی زد:

-بفرمایید آقا؟

متقابل لبخندی زدم و با نشان دادن حسام لب زدم:

-میشه یه قرص مسکن و قهوه برای دوستم بیارید.

مهمان دار البته ای گفته و از کنارم گذشت، پوفی کشیدم. کاش این فاصله تمام می شد.

قهوه را در دستانم چرخاندم و چشم بستم، باز هم گذشته وقت را مناسب دیده بود و به ذهنم حمله می کرد.

(فلش بک، مراسم خاکسپاری)

مادرم را به دستان بی‌رحم خاک سپرده بودم، تنها چند تن از همسایگان به دیدنمان آمده بودند و کمک حالمان شده بودند، روشا در آغوشم آن قدر اشک ریخته بود که به خواب رفته بود. بوسه‌ای بر روی موهای طلایی‌اش زدم و چشمان مناکم را بستم.

خود به تکیه‌گاه نیاز داشتم و باید برای روشا پناه می‌شدم، پناهی که خود هیچ پناهی نداشت.

بغضم مانند تمام این ساعات سر باز کرده و بر سر خاک مادرم گریستم، لحظه‌ای که او را به دستان خاک سپرده بودند از خاطر پاک نمی‌شد.

اشک از چشمانم بیرون می‌جهید و من با مادری که دیگر نمی‌شنوید درد دل می‌گفتم.

روشا را در آغوشم می‌فشردم و از مادرم می‌پرسیدم که چطور توانسته بود جگر گوشه‌اش را تنها بگذارد، من به کنار روشا هنوز به وجود او نیاز داشتم.

در این میان حرف‌های مرد مدام در سرم می‌پیچید، این یک قتل بودم، مادرم را به قتل رسانده بودند. اما چه کسانی؟ ما که چیزی نداشتیم جز همان خانه‌ی کلنگی.

پدرم سال‌ها پیش جان داده بود، زمانی روشا هنوز پا به دنیا نگذاشته بود و در وجود مادرم زندگی می‌کرد، کارگر شهرداری بود و زباله‌ها را جمع می‌کرد.

ساعت بیست و سه شب ماشینی او را زیر گرفته و فرار کرده بود. می‌گفتند هیچ دوربینی آن صحنه تصادف را ضبط نکرده بود و مرگ پدرم را حواص پرتی خودش جلوه داده بودند تا از پرداخت دیه فرار کرده باشند.

با صدای حسام که نامم را آرام ادا می‌کرد چشم گشودم، اشاره‌ای به کمر بندم کرد و لب زد:

-ببندش، می‌خوایم فرود بیایم.

مهماندار فنجان‌های خالی قهوه را به دست گرفت و به سمت کابینی که مختص به خودشان بود رفت. کمر بندم را بستم

و دوباره چشمانم را بر روی هم گذاشتم.

خاطرات مادرم این روزها پر رنگ‌تر از همیشه شده بود. دلتنگش بودم و چشمان مظلومش دوباره در خاطر نقش بسته بود، پدرم را چندان به خاطر نداشتم اما مرگ مادرم مقابل چشمانم جولان می‌داد.

بالآخره فرود آمده بودیم منتظر ایستاده بودم تا باقی افراد پیاده شوند و سپس از جایم برخاستم. کیف دستی‌ام را از روی صندلی برداشتم و با نگاه کردن به حسام و مطمئن شدن از آن‌که آماده بود یا نه حرکت کردم. حسام به دنبالم می‌آمد و از همین نقطه تلفن همراهش را روشن کرده بود، آشنایان زیادی در این شهر و کشور داشتیم و این خود یک پوئن مثبت بود، حسام از قبل ساعت رسیدنمان را اطلاع داده بود. به خاطر شغلی که داشتم این‌جا محبوبیت بیشتری داشتم و خیلی از افراد مرا می‌شناختند، البته نه افراد عادی جامعه.

به مردی که تکه کاغذی در دست گرفته بود و نام حسام را درشت بر روی آن نوشته بود چشم دوختم و با اشاره کوچکی او را به حسام نشان دادم، چشمانش را ریز کرد و به مرد نگاه کرد.

چهره‌ی جا افتاده‌ای داشت و کت و شلوار مشکی رنگی بر تن داشت، پیراهن آبی آسمانی و عینک دودی که بر چشمانش زده بود.

پوزخندی زدم و لب زدم:

-چرا مثل بادیگارها لباس پوشیده؟

حسام لب‌هایش را جوید و پاسخ داد:

-چون واقعاً به بادیگارده.

پوف کلافه‌ای کشیدم، امان از دست این مرد.

درب لیموزین توسط مردی که خودش را جان معرفی کرده بود گشوده شد، به همراه حسام سوار شدیم و آرام لب زدم:

-به کدوم دار و دسته خبر دادی دارم میام که این طور ازم استقبال کردن؟

حسام خنده‌ای کرد و با چشمانی که شیطنت از آن‌ها می‌بارید لب زد:

-به بانو ملک گفتم، میدونی که ارادت خاصی به تو دارن مطمئن بودم ازمون استقبال گرمی میشه. من هم که سرمایی.

خنده‌ام گرفته بود اما نگرانی برای روشا اجازه کاری را به من نمی‌داد.

آدرس خانه روشا را بر روی تکه کاغذی نوشتم و به حسام گفتم تا آن را به راننده بدهد.

حسام که از جایش برخاست، در فکر فرو رفتم. باید نقشه‌ای برای پیدا کردن روشا می‌کشیدم، نقشه‌ای که مو لای درز آن نمی‌رفت.

با نشستن حسام بر سر جایش چشمانم را به او دوختم که لبخندی زد و انگشت شصتش را نشانم داد، پوفی کشیدم و نگاهم را به بیرون دوختم. این شهر بیش از حد در حال تغییر بود.

با ایستادن لیموزین فوراً درب را گشودم؛ دو ماشین که پشت سر ما در حرکت بودند نیز ایستادند و پنج بادیگار از آن‌ها خارج شدند، بیخیال نسبت به آن‌ها به سمت درب ورودی ساختمانی رفتم که به خانه روشا ختم می‌شد.

با باز شدن درب آسانسور از آن خارج شدم، نگاهم به درب باز مانده واحدی افتاد که روشا در آن زندگی می‌کرد، برجی دوازده طبقه که در حد طبقه آن تنها یک واحد وجود داشت، به سمت درب ورودی خانه قدم تند کردم و داخل رفتم، تمام خانه با خاک یک‌سان شده بود.

صندلی‌های میز غذا خوری هر یک به سمتی پرتاب شده بود **TV**. از روی نیز بر زمین افتاده بود و خط بزرگی بر روی آن بود.

به سمت اتاق دویدم و همزمان رو به بادیگاردهایی که داخل آمده بودند و با تعجب اطراف را چک می‌کردند فریاد زدم:

-به چیزی دست نزنید.

وارد اتاق شدم و نگاهم را در اطراف چرخاندم، تشک تخت تک نفره‌ی روشا بر روی زمین افتاده بود. چندین لباس کنار کمد بر روی هم انباشته شده بودند و من چشمانم تنها به کمدهای زوم شده بود که خواهرم آخرین بار در آن پناه گرفته

بود.

دست جلو برده و درب کمد را گشودم، نگاهم به گوشی روشا که در گوشه‌ای از کمد خودنمایی می‌کرد افتاد، اخمی بر پیشانی‌ام نشاندم و گوشی را به دست گرفتم. خاموش شده بود و من در دل آرزو می‌کردم چیزی که به دردم بخورد در این گوشی وجود داشته باشد.

از اتاق خارج شدم و نگاهم با حسام تلاقی کرد، سرش را تکان آرامی داد که همان هم بی‌پاسخ ماند.

نگاهم را به افراد ملک دوختم و لب زدم:

-برای کارم تجهیزات می‌خوام، زودتر برام فراهم کنید. اگه لازم باشه با خانوم هماهنگ می‌کنم.

جان قبل از باقی افراد لب گشود:

-خانوم فرمودن هر چیزی که خواستید در اختیارتون باشه.

این تنها یکی از خوبی‌های ملک بود، زن ثروتمندی که همیشه کمک حالم بود.

از ساختمان خارج شده و به سمت لیموزین رفتم، درب توسط جان گشوده شد و باز هم من و حسام بودیم که سوار شدیم. ساک کوچکم کنار حسام بود، به آرامی آن را چنگ زدم و لپ‌تاپم را بیرون کشیدم، تا روشن شدنش جانم به لبم رسید برای نجات جان روشا حتی یک دقیقه هم تحمل نداشتم.

بدتر از همه آن بود که نمی‌دانستم کجاست و چه‌بلایی بر سرش آمده.

با سیم اتصالی که داشتم گوشی را به لپ‌تاپ متصل کردم. وارد برنامه‌هایم می‌شدم و به ترتیب کارهایم را پیش می‌بردم.

بالأخره دسترسی‌ام به گوشی ممکن شد، فوراً داخل پیام‌ها و تماس‌ها را چک کردم، غیر از شماره من و رز هیچ شماره‌ی

دیگری نبود. پوفی کشیدم، نمی دانستم چه باید می کردم زمانی که هیچ سر نخى وجود نداشت.

نگاهم به اسمی که بر روی شماره‌ام سیو شده بود افتاد. (بی‌معرفت) من را بی‌معرفت سیو کرده بود.

دردی در سینه‌ام پیچید. برای آرامش او به این جا فرستاده بودمش اما نپرسیده بودم خودش هم این را می‌خواست، خودش هم آزادی طلب می‌کرد یا نه.

لعنتی بر خودم فرستادم. خیلی دیر به یادم افتاده بود راجع به این مسائل فکر کنم.

«مانلی»

پروازمان به راحتی بر زمین نشسته بود، تمام طول مسیر سرگرد حتی چشمانش را هم باز نکرده بود. تاکسی گرفته و به هتلی که توسط اداره برایمان رزرو شده بود رفتیم. همه‌چیز فوراً انجام شد و توسط خدمه‌ای که آن جا بود به اتاقمان راهنمایی شدیم.

کارت اتاق توسط پسر جوان به دستم سپرده شد و صدای آرامش در گوشم پیچید:

-اتاق شما خانوم، اتاق شماره‌ی سیصد و سیزده.

سرم را بین دو دربی که مقابل هم قرار داشتند چرخاندم و با چک کرده شماره‌های روی درب به سمت اتاق مورد نظر رفتم. سامی نیز در اتاق سیصد و دوازده که درست روبه‌روی اتاق من قرار داشت اقامت می‌کرد و می‌شد گفت این گونه خیالم راحت تر بود.

چمدانم را همان جا مقابل درب رها کردم، شب شده بود و تاریکی هوا جلوی دیدم به اتاق را می‌گرفت. به سمت هاله‌ای که از تخت می‌دیدم رفتم و جسم خسته‌ام را بر روی آن انداختم، زین پس مشکلاتم بیشتر می‌شد و مطمئناً خواب کمتری را تجربه می‌کردم. پس باید از تمام وقتی که برای استراحت داشتم استفاده می‌کردم.

با صدای ضربه‌های محکمی که بر در وارد می‌شد، از خواب پریدم. فوراً به سمت در رفتم و دست گیره را چرخاندم، درب با صدای تیک آرامی گشوده شد و نگاه من در چشمان نگران و خشمگین سرگرد دوخته شد.

-چند دقیقه‌ای میشه دارم در می‌زنم.

نگاهم را به چشمان خشمگینش دوختم و با دست سعی در مخفی کردن خمیازه‌ام کردم اما گویا پاسخی نداد که صدای سرگرد بالا رفت:

-برای استراحت نیومدیم این‌جا، ساعت نه صبحه و ما برای ساعت یازده با طرف قرار داد ملاقات داریم.

با حرفی که زد به یک‌باره خواب از سرم پرید، به ساعتی که بر روی مچم مانده بود نگاه کردم و با محاسبه زمانی ایران و این‌جا متوجه شدم که حق با او بود. به لباس‌های مارکش چشم دوختم که فوراً لب زد:

-لباش مناسب داخل کمدتون توی اتاق هست، من تو قسمت لابی منتظرم.

منتظر پاسخی از جانب من نشد و یک دستش را در جیب شلوار خوش دوخت توسی رنگش فرو برد و کتش را به عقب راند و دست دیگرش را کنار بدنش نگه داشت.

در را بستم و به سمت کمد رفتم، وقتی برای دوش گرفتن نداشتم. در میان لباس‌هایی که بود کت و شلواری مشکی رنگ را بیرون کشیدم به تن کردم، شلوار قد نود بود و کاملاً اندازه‌ی تنم بود، کت تا روی باسنم را می‌گرفت. کلت کم‌ری‌ام را پشت کمر شلوار بند کردم و چاقویم را بر روی مچ پایم بستم و آن را محکم کردم.

کلاه گیزی که لحظه‌ی آخر از زینب گرفته بودم را بر روس موهای خرمایی رنگم گذاشتم و به وسیله‌ی گیره‌های مخصوص آن را فیکس کردم.

نگاهم را یک دور در آئینه چرخاندم و تنها گرمی بر روی پوستم زدم و برق لب لیمویی که به لب‌هایم جلوه خاصی می‌داد.

دستی بر روی ابروهایم کشیدم و پس از برداشتن کیف دستی کوچکم که تنها برق لب و عطر محبوبم را به همراه تلفن همراهم در آن جای داده بودم از اتاق بیرون رفتم.

این هتل بیش از حد پیچ در پیچ بود و مطمئن بودم اگر حواسم را جمع نکنم راهم را گم خواهم کرد

درب آسانسور گشوده شد و نگاه من بر روی مردی نشست که کنار سامی ایستاده بود. با هم صحبت می‌کردند و سامی هر چند لحظه‌نگاهی به ساعتش می‌انداخت.

قدم‌هایم را به سمت‌شان برداشتم. صدای پاشته‌های پنج سانتی کفش‌های طلایی رنگم که ست کیف دستی‌ام بود در سالن می‌پیچید، نگاه سامی و مردی که کنارش بود به سمتم چرخید.

سامی اول نگاهی بی‌تفاوت انداخت و سرش را به سمت مخالف چرخاند، اما چیزی نگذشت که فوراً دوباره نگاهش را به من دوخت و اخم بزرگی بر روی صورتش نشانده.

نگاه از آن‌ها گرفتم و بی‌خیال اخمی که سامی بر چهره‌اش نشانده بود شدم. سعی می‌کردم قدم‌هایم را آرام و متعادل بردارم؛ و به عبارتی خانومانه راه بروم.

به یاد حرف مادرم افتادم که همیشه می‌گفت:

-مهم نیست کارت چیه مانلی، یا چه قدر با آقایون سر و کله میزنی. باید یاد بگیری رفتارهای خشک و مردانه مناسب یک خانوم با اصالت نیست.

لبخندی از بیاد آوردن مادرم بر لب‌هایم نشست، به آن‌ها رسیده بودم، سلام آرامی دادم که هر دو پاسخم را دادن اما یک تفاوت بزرگ، یکی با اخم و دیگری با لبخندی بزرگ و دستی که به سمتم دراز شده بود.

کیف دستی‌ام را با دو انگشت از هر دستم نگه داشتم تا به او نشان دهم علاقه‌ای به دست دادن با مرد غریبه ندارم.

با چهره‌ای مچاله شده و لبخندی پلاسیده دستش را پس کشید و آرام زمزمه کرد:

-این هم یکی دیگه از فلسفه‌های خانوم‌های ایرانیه درسته؟

جوابی ندادم و به لبخندی کوچک اکتفا کردم.

به همراه آن دو به راه افتادیم، سوار ماشینی که مرد به همراهش آورده بود شدیم و در صندلی عقب جای گرفتیم.

مرد که هنوز هم نامش را نمی‌دانستم بر روی صندلی کار راننده نشست و به راننده‌اش اشاره کرد تا حرکت کند.

در این میان حرف‌هایشان را می‌شنیدم اما تمام مدت نگاهم را به بیرون دوخته بودم.

با برخورد چیزی با پهلویم نگاهم را از ساختمان‌های بیرون گرفتم و به سامی دوختم.

با چشمانش اشاره‌ای به مرد زد و سپس لب زد:

-ایشون مشاور آقای جیسون هستن، ما رو تا شرکت همراهی می‌کنن عزیزم. سؤال کردن برای ناهار چی میل داری؟

نگاهم را به سامی دوختم و سپس با لبخند کوچکی لب زدم:

-مشاور آقای جیسون اسم ندارن برادر عزیزم؟

سامی دستش را مشت کرد و خودش را عقب کشید اما صدای خنده‌ی مرد بلند شد که با ذوقی وصف ناپذیر لب زد:

-من دنیل هستم خانوم جوان.

سری به نشان خوشبختم خم کردم و لب زدم:

-من با رستورانی که می‌خواید ازش غذا تهیه کنید آشنا نیستم، ممنون میشم چیزی که از نظر خودتون خوبه رو برام

بگیرید.

لبخندی که بر لب‌هایش بود آن قدر عمق گرفته بود که می‌توانستم تمام سی و دو دندانی که در دو ردیف در دهانش بود

را ببینم.

صورت‌م را دوباره به سمت شیشه دودی چرخاندم و یه منظره‌ی بکر روبه‌رویم چشم دوختم.

با ایستادن ماشین نگاهم به ساختمانی که دست هم پنج طبقه داشت افتاد، از ماشین پیاده شدم و دستی بر کت لباسم

کشیدم.

پست سر دنیل و سامی به راه افتادم و نگاهم را در اطراف می‌چرخاندم. می‌دانستم باید چه کار کنم، تمام دوربین‌های

مدار بسته را از نظر می‌گذراندم.

تعداد نگهبان‌ها از باقی شرکت‌هایی که در تمام عمر دیده بودم بیشتر بود و چندین نگهبان تنها جلوی یک درب ایستاده

و کشیک می‌کشیدند.

خودشان لنگیدن کارشان را نشان می‌دادند.

درب مشکی رنگ را به خاطر سپرم و کمی قدم‌هایم را تند کردم تا از سامی جا نمانم.

گردن‌بندی که زینب داده بود را بر گردنم بسته بودم و خیالم از بابت این‌که افرادی غیر از من هم در حال دیدن و شمردن سر نخ‌ها هستند فکرم را تا حدودی آسوده می‌کرد.

دنیل در کنار درب سرخ رنگی ایستاد و چندین ضربه بر آن وارد کرد. درب با صدای تیک آرامی گشوده شد.

اول از همه دنیل داخل شده و درب را برایمان گشود و خود کناری ایستاد. پست سر سامی وارد شدم و سلامی دادم. انتظار مردی سال‌خورده یا حداقل میان‌سال را داشتم اما مرد جوانی که پشت میز نشسته بود از جایش برخاست و با احترام به سمت‌مان آمد.

معلوم شد سامی هم جا خورده بود که کمی من - من کرده و سپس شروع به صحبت با مرد کرد.

نگاهم را یک دور در تمام اتاق چرخاندم و سپس به سمت مبل‌های راحتی قهوه‌ای رنگی که درست وسط اتاق چیده شده بودند رفتم.

جیسون و سامی نشسته بودند و در حال گپ و گفت بودند اما خبری از دانیال نبود. گویا از اتاق بیرون رفته بود.

نگاهم را به میز مدیریتی که مقابل مبل‌ها قرار گرفته بود دوختم، میز مشکی بزرگ با پایه‌های کنده کاری شده و حاشیه‌های طلایی.

با ورود خانوم جوانی به اتاق جیسون صحبتش را قطع کرده و با دست به ما اشاره کرد:

-لطفاً از خودتون پذیرایی کنید.

تشکر آرامی کردم که گویا تازه چشمانش من را دیده بود لبخندی زد و با چشمان گردش به من چشم دوخت، قهوه و شیرینی و کیک شکلاتی مقابلمان چیده شد.

تکه کیک که مقابلم بود را در دست گرفتم و به سمت سامی و جیسون بازگشتم که دوباره در حال صحبت بودند، هنوز درباره‌ی هتل و زمان رسیدنمان بحث می‌کردند و من موضوع را برای توجه جدی نمی‌دیدم.

مشغول خوردن کیکم شدم و همزمان نگاهم را به شیشه‌ی قدی که دو سمت از اتاق را در بر گرفته بود دوختم. با این‌که

در طبقه پنجم بودیم اما باز هم فاصله تا زمین زیاد بود و احساس خوشایندی داشت تماشای این ارتفاع.

برعکس خیلی از افراد ترسی از ارتفاع نداشتیم. با باز شدن بحث قرار داد حواسم را به آن‌ها جمع کردم و کیک نیمه خورده‌ام را بر روی میز گذاشتم.

سامی مشغول به خواندن قرار دادها و مدارک کرد و همه چیز را با دقت از نظر گذراند. با گرفته شدن پوشه‌ای که در دست سامی بود به سمت من از فکر بیرون آمدم و پوشه را به دست گرفتم.

سامی اشاره‌ای به مدارک کرد و لب زد:

-یه نگاه بنداز، هر چی نباشه پنجاه درصد این سهام به برای تو عزیزم.

لبخندی ساختگی زدم و برگه‌ها را ورق زدم، از نظر قوانین همه چیز درست و مرتب چیده و نظم داده شده بود، تک- تک بندهای قرار داد با قوانین هم‌خوانی داشت اما هر کس نمی‌دانست ما خیلی خوب می‌دانستیم چه ریگی در کفش این افراد بود.

قرار داد را بر روی میز گذاشتم و فنجان قهوه‌ام را به دست گرفتم. آرام لب زدم:

-بهتر می‌شد اگه ما می‌تونستیم قبل از امضای قرار داد شرکت رو ببینیم، الآن هم که این جاییم پس فکر نمی‌کنم مشکلی باشه. این طور نیست آقای جیسون؟

برق خوشحالی در چشمان سامی نشست و رنگ از رخ جیسون پرید و با اندکی تامل لب زد:

-نه مشکلی نیست، فقط قبلش من باید چند تا مورد رو هماهنگ کنم.

از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت، پوزخندی به این حرکت زدم و چرخیدم و تا چیزی به سامی بگویم که کاملاً نامحسوس دستش را بر روی لب‌هایش گذاشت و به دوربینی که بالای میز نصب شده بود اشاره کرد.

پوفی کشیدم و سکوت کردم. فنجان نیمه خورده‌ی قهوه‌ام را بر روی میز گذاشتم.

درب اتاق به یک‌باره گشوده شد و نگاهم در چهره‌ی اخمالود دنیل نشست. به سمتمان آمد و با صدای آرامی لب زد:

-آقای جیسون فرمودن شما رو تا باقی بخش‌ها همراهی کنم.

می‌دانستم قصد داشتند با بردن ما به طبقه‌ها و بخش‌های دیگر روی گند کاری هایشان سرپوش بگذارند. پس آرام لب زد:

-چه کاریه؟ من می‌خوام از همین بخش شروع کنم. نظر تو چیه سامی؟

سامی لبخندی زد و موافقمی زمزمه کرد. اخم‌های دنیل بیش از قبل شده و با صدای دورگه‌ای لب زد:

-باید هماهنگ کنم، چند لحظه منتظر بمونید.

با خارج شدن دنیل سامی به فارسی لب زد:

-هماهنگ نه می‌خوای ماست مالی کنی.

خنده‌ای کردم و بر روی مبل لم دادم. دستانم را در آغوشم گرفتم و لب زد:

-تا هماهنگی‌های این‌ها تموم میشه ما یه چرتی بزنینم.

با کشیده شدن آستین لباسم چشمانم را گشودم و نگاهم به سامی افتاد که برخاسته بود و سعی در بلند کردن من داشت.

-پاشو من نمی‌شینم این‌جا تا همه‌ی مدارک از دستم در بره.

آرام شانه بالا انداختم و با چنگ زدن کیفم به دنبال سامی از اتاق خارج شدم. نگاهم را به اطراف سالن چرخاندم و با ندیدن کسی لب زد:

-تو برو چپ من میرم راست.

انگشت شصتت را نشان داد و اوکی آرامی زمزمه کرد. با قدم‌های آرام شروع به حرکت کردم و هر از گاهی نگاهی به پشت سرم می‌انداختم، به دنبال سر نخ می‌گشتم و اطراف را می‌کاویدم.

درب‌های سفید رنگ هر چند قدم نصب شده بودند و بر روی هر یک از آن‌ها چیزی نوشته شده بود.

زمان خروج از آسانسور اتیکت‌های اتاق‌هایی که در این طبقه موجود بود را دیده بودم.

می‌دانستم انبار در همین طبقه بود و این کمی عجیب بود. چرا باید انبار چنین شرکتی در طبقه پنجم آن باشد

نگاهم را در سراسر راهرو چرخاندم و با دیدن دربی که بر روی آن کلمه‌ی انبار حک شده بود لبخندی به پهنای صورتم بر روی لب‌هایم نشست.

فوراً طول راهرو را دویدم و نگاهم را یک دور دیگر در سالن چرخاندم، هیچ دوربینی در اطراف ندیدم و همین کلیدی شد برای تأیید کاری که قصد انجامش را داشتم.

درب را گشودم و قدم اول را داخل گذاشتم، نرده‌ای که در کنار درب وصل شده بود کمی حواسم را به خود جلب کرد.

آرام به سمت نرده رفتم و به فضایی که روبرویم بود چشم دوختم، باورش کمی که نه بهتر بود بجویم خیلی سخت بود.

ارتفاع پنج طبقه کاملاً خالی بود و با پله به طبقه اول منتهی شده بود. نرده‌های آهنی در کنار پله‌ها جوش داده شده بود.

محیط تاریک انبار امکان پایین رفتن را برایم فراهم کرده بود. هر چند متر یک چراغ کوچک از سقف آویزان بود.

گردنبند را چک کردم تا از فیلم برداری از این قسمت مطمئن شوم و سپس بر سرعت قدم‌هایم افزودم، باید هر چه سریع‌تر خودم را به پایین می‌رساندم. مطمئن بودم مدارک زیادی در این سالن بزرگ وجود داشت که حتماً به دردمان می‌خورد.

آخرین پله را پایین رفتم و نگاهم را در اطراف چرخاندم. پشت چند کارتن که بسته بنده شده بودند جای گرفتم و نگاهم را به اطراف چرخاندم. باید قبل از گشت زدن در این جا از خالی بودن آن مطمئن می‌شدم.

با ندیدن هیچ حرکتی در انبار به آرامی از پشت کارتن‌ها بیرون آمدم و یک به یک کارتن‌ها را چک کردم.

مواد اولیه‌ای بود که برای داروها خریده می‌شد. پوزخندی زدم و به گشتن ادامه دادم، در این میان سعی می‌کردم همه چیز را به خاطر بسپارم از تعداد کارتن‌ها و آن‌که چه چیزی در داخلشان بود تا تعداد درب‌ها و چراغ‌ها.

با صدای بلندی که در انبار پیچید ترسیده بر روی زمین نشستم و خودم را پشت کارتن‌ها کشیدم. مطمئن بودم تا الآن آن‌ها فهمیده بودند که ما از اتاق خارج شدیم و خدا- خدا می‌کردم قبل از من سامی را پیدا کنند و او هم پاسخی برای غیبت من داشته باشد.

با صدای جیسون که رو به شخصی فریاد می‌زد سرم را آرام بیرون بردم.

چندین نفر بسته‌های بزرگی را برداشته و با دو آن‌ها را در گوشه‌ای از انبار می‌چیدند. جیسون رو به دنیل فریاد زد:

-یعنی چی که نیستن احمق؟! همین حالا پیداشون کن، زود باش.

دنیل با دو از انبار خارج شد و پشت بند او چند نفر دیگر دوباره با بسته‌هایی که در دست داشتند داخل آمدند.

با بسته شدن درب پوزخندی زدم و دستانم را بر هم مالیدم:

-خودت با دست‌های خودت گوشت رو دادی دهن گربه.

خنده‌ی آرامی کردم و پس از اطمینان از رفتن آن‌ها از جایم برخوردارم و به سمت کارتن‌ها رفتم.

درب یکی را باز کردم و با دیدن چیزی که داخل آن بود با خنده بسته را بیرون کشیدم.

«رایکا»

بر روی تخته‌ی جای گرفتم و گوشی روشا را به دست گرفتم، نگاهم را بر روی صفحه آن چرخاندم و وارد یکی از برنامه‌های پیام‌رسانش شدم.

بر روی اکانت رز کلیک کردم و گشوده شدن صفحه مصادف شد با بالا آمدن صفحه چتشان. بر روی کیبورد گوشی‌اش عکسی که آخرین روز با هم انداخته بودیم را گذاشته بود. لبخندی غمگین بر روی لب‌هایم نشست، به چهارم‌ام نگاه کردم، موهایم از آن زمان کوتاه‌تر شده بود اما اندام ورزیده‌تری داشتم، صورت گرد و ته ریشم هر نگاهی را جذب

می‌کرد. موهای روشن روشا دورش ریخته بود و شالش بر روی شانه‌هایش افتاده بود. لبخند بزرگی که بر لب هر دویمان بود عجیب برایم دهان کجی می‌کرد.

هوفی کشیدم و کمی صفحه چت را بالاتر بردم. نگاهم به عکس افتاد که توسط روشا برای رز ارسال شده بود.

جلوی ایستگاه تاکسی ایستاده بودند و با خنده یک‌دیگر را در آغوش گرفته بودند.

تاریخ ارسال عکس برای یک روز قبل از رپوده شدن‌شان بود و این می‌توانست یک سر نخ باشد.

معلوم نبود چه کسی از آن‌ها عکس گرفته بود. روشا را می‌شناختیم دختری نبود که با کسی گرم بگیرد یا رفیق شود و خبراش را به من نرساند.

اخمی کردم و بر روی عکس زوم کردم، باید چیزی از آن بیرون می‌کشیدم، چیزی که بتواند مرا به جگر گوشه‌ام برساند.

شاید بیش از یک ساعت بود که به عکس چشم دوخته بودم، عکسی که آخرین لبخند ثبت شده روشا را نشانم می‌داد.

با گشوده شدن درب نگاهم را از صفحه جدا کردم و به حسام دوختم خسته و اخم آلود داخل آمد و خودش را بر روی

تخت دونفره‌ام انداخت، دست‌هایش را بالا برد که پیراهن چهارخانه‌اش بالا رفته و شکم شش تکه‌اش را نمایان کرد.

دستم را بر روی شکمش کوبیدم که فوراً در خود جمع شد و فحشی زیر لب نصیبم کرد.

-چیزی پیدا کردی؟

سرم را به نشان منفی تکان دادم و همان‌طور که نگاهم را برای بار هزارم بر روی عکس می‌چرخاندم لب زدم:

-هیچی، هی.

با دیدن چیزی که تمام مدت از چشمانم دور مانده بود بر روی صفحه زوم کردم و حرفم را بریدم.

حسام با دیدن سکوتی که به یک‌باره گریبان گیرم شد در جایش نشست و سرش را به سمتم خم کرد.

نگاهم را به هاله‌ای که در شیشه عینک رز افتاده بود دوختم، خودش بود پیدایش کرده بودم.

دستم را بر روی پشت حسام کوفتم و فریادی از خوشحالی سر دادم:

-خودشه، پیداش کردم.

صدای فریاد حسام میان صحبت‌م گم شد. با شنیدن چیزی که گفتم فوراً بلند شده و با کشیدن خودش به سمتم سعی در دیدن چیزی کرد که بیان می‌کردم آن را یافته بودم.

گوشی را کناری رها کردم و لپ‌تاپ را به دست گرفتم. فوراً از طریق ایمیل عکس را برای خودم ارسال کردم و آن را در لپ‌تاپ گشودم.

لبخندی زدم و وارد برنامه مورد نظرم شدم و آرام زمزمه کردم:

-پیدات می‌کنم روشا بهت قول میدم.

عکسی که حالا وضوح بیشتری داشت و از قسمت صورت دخترها برش خورده بود را پرینت گرفتم و مقابل حسام گرفتم، آرام زمزمه کردم:

-بگو این‌جا چی می‌بینی؟

حسام چشمانش را تیز کرد و لب زد:

-جز صورت رز و روشا هیچی.

پوف کلافه‌ای کشیدم و به قسمتی از عینک رز اشاره کردم:

-چشمات رو باز کن و بهتر بهتر ببین.

متعجب به سمتم بازگشت و چشم تیز کرد، نگاهم را یک دور در اتاق چرخاندم، مثل همیشه ملک بهترین اتاقش را برایم آماده کرده بود.

آرام لب زدم:

-خبری از ملک نیست همیشه خودش به استقبال می‌آورد ولی این بار....

مسعود میان کلام پرید و لب زد:

-برای انجام کاری که نمی‌دونم از شهر خارج شده، احتمال زیاد تا فردا برمی‌گرده.

سرم را به نشان تأیید تکان دادم، به حضور ملک برای یافتن روشا نیاز داشتم.

چشمانم را بر روی هم گذاشتم و آرام در دل برای روشا دعا کردم، تک دانه خواهرم را به خدا سپردم و چشمانم از زور فشاری که بر روی بود بسته شد.

با تکان خوردن‌های آرام تخت چشم گشودم، نور خورشید تمام اتاق را در بر گرفته بود و پرده‌ها کنار رفته بودند.

فحشی به حسام فرستادم و دستم را مقابل چشمانم گرفتم، صدای خنده‌ی ریزی حواسم را جمع کرد، گوش‌هایم را تیز کردم و منتظر واکنش دیگری ماندم. با احساس نزدیکی دستی با صورتم، فوراً واکنش نشان دادم و به سمتش حمله کردم.

صدای خشمگینم با صدای خنده بلند ملک در هم آمیخته شد.

پوفی کشیدم و دستش را رها کردم، لبخند از لب‌هایم پاک نمی‌شد، آرام زمزمه کرد:

-خوش اومدی رایکا، وقتی جان تماس گرفت و خبر از میهمان جدید داد انتظار هر کسی رو داشتم غیر از تو. بگو ببینم این بار اومدی پوز کی رو به خاک بمالی؟

لبخندی از احترام بر رویش پاشیدم و لب به سخن گشودم:

-این بار برای زمین زدن نیومدم، این بار زمین خوردم ملک بدجوری هم زمین خوردم، با سر رفتم تو لجنی که خودم ساختمش.

اخم‌هایم را در هم کشیدم و سرش را کمی به سمت متمایل کرد. دکمه‌ای که بر روی چراغ خواب کنار تخت بود را فشرد و بلند لب زد:

-صبحانه بیارید، برای دونفر.

قبل از پایان سخنش صدای حسام در اتاق پیچید:

-خیلی بی‌انصافی پس من چی؟

ملک خنده‌ای کرد و دوباره دکمه را فشرد و این‌بار برای سه نفر صبحانه خواست. از روی تخت برخاستم و به سمت سرویس رفتم، دست‌ها و صورتم را شستم و با حوله دستی سفید رنگی که همان‌جا بود خشک کردم. رایحه گل نرگس در تمام سرویس پیچیده بود و حس خوشایندی داشت. از سرویس خارج شدم و نگاهم به سمت حسام کشیده شد که در حال وراجی برای ملک بود.

به سمت‌شان رفتم و سمت دیگر تخت جای گرفتم. ملک لبخندی بر رویم پاشید و باز هم حواسش را به حسام داد. بی‌خیال حرف‌های حسام در فکر فرو رفتم، باید پس از خوردن صبحانه به همان ایستگاه می‌رفتم، اگر شخصی عادی بود مطمئن کسی او را نمی‌شناخت اما اگر همیشه آن‌جا می‌رفت موضوع کاملاً فرق می‌کرد.

با ضربه‌هایی که بر درب وارد می‌شد چشم گشودم، ملک قبل از من اجازه ورود را صادر کرد و از جایش برخاست، به میزی که بیشتر مناسب میز کار بود و در سمت راست اتاق در کنار کمد لباس‌ها قرار داشت اشاره کرد:

-همه چیز رو بچینید روی میز، بعد هم سه تا صندلی بیارید.

خدمه چشمی گفتند و همه پس از انجام دستورات ملک از اتاق خارج شدند.

به سمت میز رفتم و با ذکر نام خدا خوردن را شروع کردم. ملک خنده‌ای کرد و آرام لب زد:

-هنوز این عادت از سرت نیوفتاده.

علاقه‌ای برای توضیح در این باره نداشتم اما یادآوری حرف مادرم باعث شد تا سکوت‌م را بشکنم:

-مادرم همیشه می‌گفت، فرقی نداره کجای این جهان هستی، مسلمانی یا شیعه یا مسیحی، زمانی که به خدا اعتقاد داری باید برای داشته‌هات شکر گذار باشی.

ملک دست از خوردن کشید و با علاقه به حرف‌هایم گوش سپرد. لبخندی چاشنی چهره‌ام کردم و لب زدم:

-هیچ وقت دوست ندارم حرف‌هاش رو فراموش کنم.

دیگر میلی به خوردن نداشتم، تنها فنجان قهوه‌ام را در دست گرفتم و قهوه‌ی تلخی که گلویم را میزد سر کشیدم. همین کافی بود برای آرام کردن معده دردناکم.

از جایم برخاستم و برای صبحانه تشکر کردم، باید زودتر به کارهایم رسیدگی می‌کردم، به اندازه‌ی کافی وقت را برای جستجوی روشا هدر داده بودم.

به سمت کمد رفتم و لباس‌هایی سرتاسر مشکی از آن بیرون کشیدم. قدم‌هایم را به عقب برداشتم و آرام وارد سرویس شدم. افکاری که در سر داشتم هر یک از دیگری برای بر هم زدن تمرکز پیشی می‌گرفتند و من مانده بودم میان هزاران فکر منفی که هر یک به نحوی قصد نابودیم را داشت.

به پسری که با موهای مشکی و عینک دودی گوشه‌ی خیابان ایستاده بود چشم دوختم. دستانش را داخل جیب کاپشن چرم کرم رنگش فرو برده بود و عینک دودی بزرگش نیمی از چهره‌اش را پوشانده بود. قد متوسط و اندام ریزی داشت. با اشاره‌ی حسام دست از کاویدن چهره پسر برداشتم و نگاهم به دختری افتاد که برای کرایه ماشین به سمت تاکسی‌ها قدم تند می‌کرد.

قدم‌هایم را تنظیم کردم و همزمان با رسیدن دخترک به ماشین‌ها درست پشت سر آن‌ها ایستادم.

می‌خواستم بدانم چه مکالمه‌ای میان‌شان رخ می‌دهد که با پیشنهاد پسر شاخک‌هایم فعال شد.

-قصدتون کجاست؟ می‌خواید با هم تاکسی بگیریم؟!

خنده‌ای مسخره بر لب نشاند و ادامه داد:

-آخه این جا کرایه تاکسی‌ها کمی گرونه، برای همین.

دختر با چهره‌ای خندان البته‌ای گفت، اما قبل از آن که به او اجازه‌ی بدبخت کردن خودش را بدهم دستم را بر روی

شانه پسر گذاشتم.

پسر فوراً به سمتم بازگشت و دستم را پس زد:

-چی کار میکنی؟! دستت رو بکش.

پوزخندی زدم و آرام لب زدم:

-به همه‌ی دخترهای جوان این پیشنهاد رو میدی؟!!

رنگ از رخسارش پرید اما سعی کرد خودش را عادی جلوه دهد:

-این چیزها به شما مربوط نیست، راحت رو بکش و برو.

آیا این که او واسطه‌ی دزدیده شدن خواهرم بود به من مربوط نبود؟! یقه‌ی پیراهن سفیدش را در دست گرفتم و او را به ماشین پست سرش کوبیدم. عکسی که چاپ کرده بودم را از جیب کاپشن مردانه‌ام بیرون کشیدم و مقابل چشمان پسر نگه‌داشتم:

-این‌ها رو می‌شناسی?!!

رخسارش بیش از قبل رنگ باخت و با من - من کلمات نامفهومی بر زبان آورد. به آرامی سرم را تکان دادم و برای بار دوم سؤالم را بازگو کردم.

-دستت رو بکش عوضی! من از کجا باید این‌ها رو بشناسم؟! اگه دنبال گمشدت می‌گردی بهتره بری اداره پلیس.

با دستانش سعی در جدا کردن پیراهنش از دستم کرد اما موفق نشد.

پوزخندی زدم و آرام زمزمه کردم:

-یادم نمیاد چیزی راجع به گمشدن این دخترها گفته باشم. تو چیزی یادت میاد؟

گردنم را کمی به راست متمایل کردم و منتظر چشم به او دوختم.

با بدنم راه عبورش را صد کرده بودم اما دست‌هایم برای لحظه‌ای از نگاهم کنار ماند. صدای گشوده شدن غلاف چاقو حواسم را جمع کرد اما دیر شده بود، چاقو را به پهلویم کشید و با شل شدن دستانم شروع به دویدن در مسیر خیابان کرد.

فریادی از خشم کشیدم و با دو به سمتی مسیری که در حال فرار بود پای گذاشتم. حسام و دو تن از افرادی که ملک در اختیارم گذاشته بود به دنبال‌مان بودند، خونریزی که داشتم نگاهم را تار می‌کرد اما نمی‌توانستم او را از دست بدهم باید روشا را پیدا می‌کردم و این پسر اولین سر نخ برای دست‌یابی به خواهرم بود.

بر روی پلی که محل عبور ماشین‌ها بود در حال فرار بودیم، نگاهم را حتی یک لحظه از او جدا نمی‌کردم، بی‌خیال اتفاقاتی که ممکن بود برایمان رخ دهد در میان ماشین‌ها می‌دویدیم و فحش‌های رکیک راننده‌ها و بوق‌های سرسام‌آور ماشین‌ها را بر جان می‌خریدیم.

در وسط خیابان بودم اما پسرک سمت دیگر آن بود و از قسمت نرده‌های محافظ بالا می‌رفت، نمی‌فهمیدم قصد انجام چه کاری را داشت اما لحظه آخر افتادن جسمی را از جیب کاپشنش دیدم.

قدم‌های را سرعت دادم و توجهی به راننده‌ای که یا عصبانیت از شیشه ماشین بیرون آمده بود نکردم.

پسر که برای برداشتن آن وسیله خم شده بود با دیدن نزدیکی بیش از حد من به خودش بی‌خیال شده و پایین پرید. قدم آخر را بلندتر برداشتم و دستم بند استین لباسش شد، اما کافی نبود.

بر روی آسفالت زیر گذر پرید و بر روی زانوهایش فرود آمد.

خشمگین دستم را بر روی نرده کوبیدم و فریادی سر دادم. پسر که خیال می‌کرد از مهلکه گریخته و دیگر در امان است دستش را بالا آورد و انگشت وسط دستش را بالا گرفت و پوزخندی بر لبانش نشانده.

نگاهم به ماشینی که با سرعت بسیار بالا به سمتش می‌آمد دوخته شد و این‌بار پوزخند بر لب‌های من نشست، جوان از همه‌جا بی‌خبر نگاهش را به من دوخته بود و در خلاف جهت حرکت می‌کرد، با برخورد ناگهانی ماشین و صدای کشیده شدن لاستیک‌ها بر روی زمین عقب کشیدم.

سرکی به اطراف کشیدم و نگاهم بر روی گوشی موبایلی که بر روی زمین افتاده بود نشست، پوزخندی زده و بعد از

برداشتن گوشی نگاهی به آن انداختم. همین برای ادامه‌ی مسیرم کافی بود.

به سمت جان و حسام رفتم وبا اشاره من هردو فوراً سوار شدند، در صندلی عقب جای گرفتم و گوشی را گشودم و خوش‌بختانه هیچ رمزی در کار نبود.

وارد لیست برنامه‌هایش شدم و نگاهم به گالری افتاد.

وارد آن شدم و نگاهم به عکس‌های فراوانی افتاد که از دخترانه مختلف گرفته شده بود. بر روی عکس زدم و آن را گشودم، خودش بود عکس رز و روشا که با خنده به سمت تاکسی می‌رفتند.

آرام لب زدم:

-پس کارت همینه، گیر انداختن دخترهای خوشگل و صد در صد، غریبه.

نگاهم را بین صدها عکسی که همه در مخاطبان‌شان از آن‌ها بی‌خبر بودند چرخاندم و عصبی گوشی را بر روی صندلی کوبیدم.

حسام کنارم نشست و نگاهش را به گوشی دوخت، آرام لب زد:

-چیز دیگه‌ای جز این عکس‌ها نیست که باهاتش کار داشته باشی؟

-مثلاً چی؟

چشمانش را چرخاند و پوفی کشید:

-انگار داری عقلت رو از دست میدی؛ شماره‌ای یا پیامکی، هر چیزی که ما رو به افراد اصلی برسونه.

حتی فراموش کرده بودم آن را چک کنم. دوباره گوشی را به دست گرفتم و وارد قسمت تماس‌ها شدم، آخرین شماره اریک سیو شده بود. بر روی آن ضربه زدم و گوشی را بر روی اسپیکر گذاشتم.

صدایی دو رگه در گوشم پیچید و کلماتی نامفهوم را بر زبان آورد که هیچ از آن‌ها سر در نمی‌آوردم.

تماس را خاتمه دادم و نگاهم را بین جان و حسام چرخاندم.

-شما فهمیدین این چی گفت؟

حسام سری به نشان منفی تکان داد و این بار هر دو چشم به جان دوختیم که با صدا بزاق دهانش را فرو داد و آرام زمزمه کرد:

-من نه اما، یکی رو می شناسم که... که میتونه بفهمه.

لبخندی زدم و آرام زمزمه کردم:

-پس بریم یه حالی از رفیقت بپرسیم.

دنده توسط جان جا افتاد و سرعت ماشین بالا رفت.

«مانلی»

قوطلی حاوی قرص‌ها را بر روی میز گذاشتم و نگاهم را به سامی دوختم. سوتی زد و به سمتم آمد قوطلی را به دست گرفت و لب زد:

-تو دیگه کی هستی؟! این رو از کجا پیدا کردی؟

-از همون جایی که داشتن مخفی‌شون می کردن. باورت همیشه چی دیدم، تمام اون پنج طبقه انبار بود. باورت همیشه؟

سامی متعجب به سمتم چرخید و آرام زمزمه کرد:

-مطمئنی؟

سرم را تکان دادم و گردن بند را بر روی میز گذاشتم. با دست به آن اشاره‌ای زدم و گفتم:

-اگه زینب درست گفته باشه و روی نگین این دوربین باشه، از همه جا فیلم گرفتم.

سامی خنده‌ای کرد و دستش را بر روی میز کوبید:

-ایول دختر، حالا باید یه راهی پیدا کنیم و خودمون رو برای این‌ها هم شریک کنیم.

از جایم برخوامم و لب زدم:

-بهتره قبلش همه چیز رو با سرهنگ هماهنگ کنی، فقط من راجب روش ارتباطمون چیزی نمیدونم. باید ایمیل بزنیم؟

سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گاز محکمی بر سیبی که در دست داشت زد. بعد از جویدن سیب به سمت موبایلش رفت و پاسخم را داد:

-سرهنگ قبل از اومدنمون یه خط امن بهم داده، می‌تونیم با اون باهاشون تماس بگیریم.

سامی بعد از خداحافظی یه سمت اتاق خودش رفت تا با سرهنگ صحبتی داشته باشد.

بر روی تخت نشستم و گوشی‌ام را در دست گرفتم، کاش می‌توانستم تماسی با مادرم داشته باشم. اما این کار تنها زندگی آن‌ها را به خطر می‌انداخت.

انگشتانم را بر روی کیبورد لرزاندم و قبل از زدن دکمه‌ی ارسال یک نگاه کلی به متن انداختم.

ایمیلی برای جیسون ارسال می‌کردم مبنی بر آن که آن روز مجبور به ترک شرکت شده‌ایم و می‌خواهیم قرار دوباره‌ای با آن‌ها بگذاریم.

پیام را ارسال کردم و از پشت میز باند شدم. سامی قراری با یکی از اعضای پلیس که در همین کشور خدمت می‌کرد داشت، با هماهنگی‌هایی که سرهنگ انجام داده بود قرار بر این شد که با نیروهای این کشور همکاری کرده و جیسون و تمام افراد آن باند را دستگیر کنیم.

با ضربه‌هایی که بر در وارد شد به سمت درب قدم تند کردم. گشوده شدن در برابر شد با ورود ناگهانی دو شخصی که پشت درب ایستاده بودند. جیغ آرامی کشیدم، به عادت همیشه دستم را پشت کمرم بردم اما با جای خالی اسلحه‌ام روبه‌رو شدم.

بدون نگاه کردن به چهره‌ی آن دو فوراً سر چرخاندم و با دیدن اسلحه بر روی میز کنسول که فاصله زیادی تا من داشت بی‌خیال آن شدم.

با صدای بسته شدن درب اتاق به خودم آمدم و نگاهم را به جلو دوختم.

هر دو پشت به من ایستاده بودند و گوششان را به در چسبانده بودند.

تازه متوجه سامی شدم اما هنوز هم مردی که کنارش بود را نمی‌شناختم. عصبی پوفی کشیدم و لب گشودم تا حرفی بار آن دو کرده باشم اما صدایی که از بیرون اتاق به گوش‌هایم رسید من را مجاب به سکوت کرد.

-آقای رستگار و خواهرشون در این اتاق اقامت دارن.

گویا خدمه بود که به شخصی مجهول اطلاعات می‌داد. صدای دیگری آرام‌تر از مرد قبلی بلند شد:

-خوبه، این پول رو بگیر و دهنتم رو بسته نگاهدار.

مضطرب از درب فاصله گرفتم و نگاهم را میان سامی و مردی که حدث می‌زدم همان افسر پلیس باشد چرخاندم.

سامی دستش را بر روی بینی‌اش گذاشت و نگاهش را از روی من به مرد سوق داد. نفس در سینه‌ام حبس شده بود و نمی‌دانستم باید چه کاری انجام دهم. دستانم از ترس به لرزه افتاده بود و عرق سردی بر روی تیغه‌ی پشتم در حرکت بود.

با صدای سامی از افکار پیچیده‌ام بیرون کشیده شدم، لعنتی فرستاد و زمزمه کرد:

-لپ‌تاپم توی اتاقه، یادم نیست دفعه‌ی آخر روی فایل‌ها رمز گذاشتم یا نه.

خدای من! این دیگر آخر بد شانسی بود. هنوز هم نمی‌دانستم چه شده اما حدث زدن آن خیلی هم دشوار نبود. کسی قصد ورود به اتاق سامی را داشت و تمام اطلاعات ماموریت در خطر بودند.

سامی فوراً درب اتاق را گشود که مرد خودش را پشت آن پنهان کرد. چه‌معنایی داشت که این‌گونه رفتار می‌کرد؟ از چه کسی می‌ترسید؟

صدای بلند سامی که با فردی در حال کشمکش و بحث بود در اتاق پیچید، لباس‌های مناسبی بر تن داشتم و کلاه‌گیس

هنوز بر روی سرم بود. پس بدون درنگ از اتاق خارج شدم و درب را تا حدودی که داخل اتاق مشخص نباشد بستم. قدم‌هایم طول راهرو را طی کرد و درب باز مانده اتاق سامی را به سمت داخل هل دادم. نگاهم بر روی مردی کت و شلوار پوش و چهار شانه‌ای که عینک دودی بر چشم زده بود و هندزفری‌ای در گوش چپش جای داده بود افتاد، با سامی دست به یقه شده بود و خشمگین دستان او را پس می‌زد. چهره‌اش آشنا بود و این برایم کمی مشکوک بود. صدای سامی بلند شد و رو به مرد لب زد:

-بگو این جا چی می‌خواهی؟!

مرد دستان سامی را پس زد و یقه کتتش را مرتب کرد. قدمی به عقب برداشت و نگاهی کوتاه به من انداخت، سرش را خم کرد و آرام زمزمه کرد:

-چیزی براتون آوردم که قرار بود بعد از رفتن من به دست‌تون برسه.

پاکتی از جیب کت مشکی رنگش بیرون کشید و با اخم آن را بر روی میز پرتاب کرد.

سامی نگاهش را بر روی میز چرخاند و دوباره عصبانی نگاهش را به مرد دوخت.

-این چیزی رو ثابت نمی‌کنه.

با قدم‌های آرام به سمت میز رفتم و پاکت را به دست گرفتم. درب مهر و موم شده آن را گشودم و فلشی که داخل بسته بود را بیرون کشیدم.

سامی نگاهش را به فلشی که در دستان من بود دوخت و آرام لب زد:

از طرف جیسون اومدی، مگه نه؟

مرد لب‌گزید و چیزی نگفت، فهمیدنش سخت نبود که او از افراد چه کسی بود. سامی به سمتم چرخید و لب زد:

-آماده‌شو، میریم پیش آقای جیسون.

سری به تأیید تکان دادم و به سمت اتاق خودم بازگشتم اما صدای مرد میان راه متوقفم کرد.

-من از طرف جیسون نیومدم، بهتره قبل از اعتماد به هر کسی مدارکی که براتون آوردم رو ببینید، یادتون باشه من

برمی‌گردم اما زمانی که خودم بخوام، پس دنبالم نباشید.

هردویمان متعجب به مرد چشم دوختیم، لب‌هایمان مانند ماهی باز و بسته شد اما صدایم بیرون نیامد. متعجب به مسیری که مرد طی کرد و از اتاق خارج شد چشم دوختم و رو به سامی لب زدم:

-این‌جا چه خبره؟

سامی هم مانند من سردرگم بود، نگاه هردوی ما به سمت میز و بسته مجهول چرخید فوراً قدم تند کردم و به سمت میز رفتم قبل از سامی بسته را به دست گرفتم و درب مهر و موم شده آن را گشودم، نگاهم به نوشته‌ها و عکس‌های داخل پاکت دوخته شد و زانوانم سست شد.

سامی با دیدن حالت‌م به سمتم قدم برداشت و مدارک را از دستم بیرون کشید، رنگ از رخس پرید.

هیچ کدام‌مان حال مساعدی نداشتیم و این از چهره‌هایمان مشهود بود.

مردی که همراه با سامی آمده بود اکنون کنارمان نشسته بود، لیوان آب را سر کشیدم و منتظر چشم به آنها دوختم، موضوع پیچیده‌تر از انتظارات ما شده بود و نمی‌دانستیم چه‌طور باید به این مشکلات سامان دهیم.

سامی مدارک را بر روی میز کوبید و بلند لب زد:

-این‌کیه؟! کیه که همه‌چیز رو می‌دونه؟! از همه‌چیز عکس و مدرک داره.

صدای مرد بلند شد:

-بیا نیمه پر لیوان رو ببینیم سام، ممکنه اون طرف ما باشه، در غیر این صورت دلیلی نداشت بخواد بهمون کمک کنه، این مدارک چیزی رو ثابت نمی‌کنه. غیر از این‌که اون حواسش به ما هست. متوجه منظورم میشی؟

حق با او بود. اما چه‌طور می‌شد نگران نبود؟ شاید او فقط خودش را دوست نشان می‌داد و در انتها به ماری دو سر

تبدیل می‌شد که تنها قصد زمین زدن و بلعیدن ما را داشت.

تک- تک عکس‌ها را از نظر گذراندم و نگاهم بر روی یکی از آن‌ها ماند. من و سامی که به همراه دنیل به‌سوی شرکت می‌رفتیم.

باورش سخت بود که تمام مدت به دنبال‌مان آمده بود و ما متوجه نشده بودیم، با قرار گرفتن فنجان چای بر روی میز سر چرخاندم و نگاهم در چشمان آبی رنگ مردی نشست که هنوز هم نامش برایم مجهول بود. لبخندی زد و زمزمه کرد:

-ما شروع خوبی نداشتیم. شما باید مانلی باشید درسته؟

سرم را به نشان تأیید تکان دادم و لب زدم:

-و شما؟

-نیهان هستم.

لبخندی زدم و خوشبختی زمزمه کردم، از میز فاصله گرفت و فنجان قهوه‌ای که در دست دیگرش بود به سمت سامی گرفت.

با به یادآوردن چیزی فوراً از جایم برخاستم و لب زدم:

-من به جیسون ایمیل زده بودم، همون‌طور که قرار بود گفته بودم یه قرار ملاقات بزاره. حالا چی کار کنیم!؟

سامی پوفی کشید:

-باشه، برو چک کن ببین جوابی داده یا نه. من هم باید راجع به این موضوع با سرهنگ صحبت کنم.

باشه‌ی آرامی زمزمه کردم و از اتاق بیرون زدم، هنوز مأموریت را حتی شروع هم نکرده بودیم و این‌گونه سردرگم مانده بودیم، وای به حالمان.

وارد ایمیل شدم و نگاهم را بر روی لیست چرخاندم، جیسون هنوز جوابی نداده بود و این کمی عجیب بود، چند ساعتی می‌گذشت و با یک حساب سر انگشتی او تا الان باید جوابی می‌داد، لپ‌تاپ را به دست گرفتم و به سمت درب اتاق

سامی رفتم.

«رایکا»

به مردی که چند دقیقه‌ای بود در ماشین نشسته بود چشم دوختم و لب زدم:

-مطمئنی که می‌فهمی چی میگن؟

سرش را تکان آرامی داد، سیگنال را تنظیم کردم و وارد سیستم شدم، باید خط‌هایشان را هک می‌کردم و این‌گونه می‌توانستم حتی صداهایی که اطراف آن مرد بود را هم بشنوم.

وارد برنامه‌ی اصلی شدم و شروع به وارد کردن اعداد پشت سر هم شدم، اعداد و حروف رمزگذاری شده‌ای که ساعت‌ها برایشان زحمت می‌کشیدم.

آخرین عدد را وارد کردم و انگشتانم را بر هم فشردم، از اتصال مطمئن شدم و دکمه‌ای که مختص به پخش صدای آن‌ها بود را فشردم.

با پیچیدن دوباره صدایشان در گوشم اخمی بر چهره‌ام نشاندم. این دیگر چه‌زبانی بود که هیچ از آن سر در نمی‌آوردم؟!

نگاهم را به دوست جان دوختم و سرم را به نشانه‌ی سؤال تکان دادم.

چشمانش را گرد کرد و نگاهش را اول به من و سپس به جان دوخت، صدایش ترسیده بالا رفت و لب زد:

-ازشون دور بمون، اون‌ها هیچی حالی‌شون نمیشه. یه گروه از افراد تبعیدی هستن که با رشوه این‌جا موندن، به پلیس پول میدن و این‌جوری...

میان کلامش پریدم و دستم را بالا بردم:

-هی - هی - آروم، من کاری با این‌ها ندارم. بهم بگو دارن راجع به چی حرف می‌زنن.

سکوتی کرد و آب دهانش را فرو داد، صدایش این بار به بیان حرف‌های اون‌ها بلند شد:

-میگه خبری از واسطه‌ای که دخترها رو بهشون تحویل می‌داده نیست.

چشم بستم و جسم غرق در خون پسری که از چنگالم فرار کرده بود مقابل نگاهم شکل گرفت.

صدای دوباره‌ای که بلند شد چشمانم را به گشوده شدن مجاب کرد، نگاهم را بالا گرفتم و به مرد مو بور ترسیده‌ای که نگاهش را به من دوخته بود دوختم.

بدون آن که چیزی بگویم لب به سخن گشود:

-میگه هنوز پولی که به خاطر آوردن آخرین دخترها باید بهش می‌دادن رو پرداخت نکردن و اون حتماً برای گرفتن پول پیداش میشه.

چشم بستم، ناموسم را ربوده بودند و من باید منتظر می‌ماندم، منتظر تا شاید یکی از این احمق‌ها چیزی بگوید.

دیگر صدایی از آن‌ها بلند نمی‌شد، روبه مرد لب زد:

-داشتی می‌گفتی اون‌ها چه‌طوری این جا موندن؟

نفسی عمیق کشید و آرام‌تر از قبل لب زد:

-قبلاً با رشوه به پلیس، ولی الان این قدر نفوذ داشتن که حتی پلیس هم نمی‌تونه مقابلشون ایستادگی کنه. این‌ها آدم‌های درستی نیستن، هر کاری که بگی ازشون بر میاد.

سری تکان دادم و تنها یک کلمه زمزمه کردم:

-می‌دونم.

رو به جان لب زد:

-برو سمت خونه، کاری هست که فقط ملک از عهده انجامش بر میاد.

حضور این افراد تنها به یک نفر ربط داشتی، کله گنده‌ای که بزرگ‌ترین عامل فساد این شهر بود، و صد البته غلام حلقه به گوش ملک.

پوزخندی زدم و چشمانم را بر هم گذاشتم تا زمان رسیدن در افکارم غرق شدم. باید راهی برای نجات روشا پیدا می‌کردم. مادرم همیشه گوش‌زد می‌کرد من فرزند بزرگ‌تر هستم و وظیفه مراقبت از خواهرم به گردن من خواهد بود اما، من نتوانسته بودم از روشا مراقبت کنم. حال چه‌بلایی بر سرش آمده بود نمی‌دانستم، هیچ نمی‌دانستم و همین‌ها بود که جانم را بر لبم می‌رساند و توانم را می‌گرفت، اما نباید کنار می‌کشیدم.

مطمئن بودم تمام امید روشا به من بود، همه کسش من بودم که در لحظات آخر به یادم افتاده بود و برای پناه با من تماس گرفته بود.

با ایستادن ماشین چشم گشودم، نمی‌دانستم چند دقیقه یا حتی چند ساعت گذشته بود و دوست جان چه‌زمانی از ماشین پیاده شده بود. با دیدن ملک که در تراس بر روی صندلی نشسته بود و با موهای مواجش بازی می‌کرد از ماشین پیاده شدم، نگاهمان به هم دوخته شد و ملک لبخندی زد.

قدم‌هایم را سریع‌تر برداشتم و هر دقیقه‌ای که در بی‌کاری می‌گذشت بیشتر از روشا دور می‌شدم.

درب تراس را گشودم و داخل رفتم، ملک لیوان آب میوه‌ای که در دست داشت را بر روی میز گذاشت و آرام سرش را به سمتم چرخاند.

جلوتر رفتم و لب زدم:

-باید یه کاری برام انجام بدی.

چشمانش را کمی گرد کرد و صدای آرامش گوشم را نوازش کرد:

-چه کاری؟ چیزی شده عزیزم؟

سری تکان دادم و دستی میان موهایم کشیدم:

-می‌دونی که تموم این مدت دنبال روشا بودم، افرادی که اون رو دزدیدن رو پیدا کردم اما معلومه آدم‌های خطرناکی هستن، نیاز دارم کرم رو ببینم.

اخم‌های ملک در هم رفت و با صدایی که خشمش را نشان می‌داد لب زد:

-اون عوضی خیلی وقته از این جا رفته، کاری نیست که اون بتونه و من نتونم انجام بدم پس، بهم بگو دقیقاً چه مشکلی داری.

تمام موضوع را برای ملک شرح داده بودم اما او معتقد بود با انجام این کارها نمی‌تونم روشا را پیدا کنم.

افکارم برای یک لحظه از من جدا نمی‌شد و تنها صدای روشا را می‌شنیدم که فریاد می‌زد کمکم کن.

سرم را میان بازوانم گرفتم و چشمانم را بستم، آن تماس تلفنی به حتم آخرین دیدار من و روشا بود.

حتی فکر به مرگ روشا جانم را به لبم می‌رساند.

رو به ملک لب زدم:

-حالا میگی چی کار کنم؟ چه‌طور پیداش کنم؟

دستش بر روی میز گذاشت و دست‌بند کوچکی و ظریفی که دور مچش بسته بود را تکان داد.

-خب به‌نظرم این موضوع رو به من بسپار، من خواهرت رو پیدا می‌کنم؛ اما یه شرطی دارم.

گوش تیز کردم و نگاهم را به ملک دوختم:

-فقط بگو باید چی کار کنم؟

خنده‌ی بلندی سر داد و چندین بار دستانش را بر هم کوبید:

-خوبه که زود میری سر اصل مطلب رایکا، من تمام اطلاعات یه عوضی رو می خوام.

عصبی لب زدم:

-همه چیز تا شب روی میزته، حالا خواهرم رو پیدا کن.

صدای خنده اش بلند شد و سوهان بر اعصابم کشید.

-موضوع این جاست که، اون هیچ کدوم از اطلاعاتش رو روی سیستم نگه نمی داره عزیزم، باید بری اون جا درست کنارش

و کاری کنی بهت اعتماد کنه، در این صورت مدارک ماله به من میرسه و خواهرت به تو.

ابرو در هم کشیدم، مهم نبود باید چه کاری انجام می دادم تنها جان روشا مهم بود. پس لب گشودم:

-قبوله، اما قبل از تحویل دادن مدارک به تو، خواهرم رو سالم پس می گیرم.

ملک خنده ای کرد و لب زد:

-قبوله عزیزم، به جان میگم آدرسی که باید رو بهت بده اون وقت می تونی کارت رو شروع کنی.

از جایم برخاستم و به سمت اتاقم رفتن، باج دادن به ملک چیزی نبود. برای روشا جانم را هم می دادم.

نگاهم را به شرکت بزرگی که مقابلم بود دوختم. پوزخندی بر روی لب هایم نشست و آرام لب زدم:

-نابودیت نزدیکه، متأسفم اما باید خواهرم رو پیدا کنم.

به سمت شرکت قدم برداشتم و وارد شدم، باید بخش مدیریت را پیدا می کردم، به سمت نگهبانی که کنار درب ایستاده

بود راهم را کج کردم و آرام لب زدم:

-بیخشید آقا، دنبال قسمت مدیریت می گشتم.

با دستش عدد پنج را نشان داد و گازی به همبرگری که در دستش داشت زد، لبخندی زدم و به سمت آسانسور رفتم.

از قبل با ملک درباره‌ی روش ورود به آن جا پرسیده بودم، می‌دانستم چه‌طور به من اعتماد می‌کنند و چه‌طور باید خودم را در بخشی از این شرکت جای دهم. جای نگرانی نمانده بود، مطمئن بودم همین اولین دیدار می‌تواند من را به آن‌ها نزدیک کند.

هیچ خبری از منشی نبود، پس به سمت دربی که مدیریت بر روی آن هک شده بود رفتم و چندین ضربه بر آن وارد کردم. صدای صحبت‌هایی که از داخل به گوش می‌رسید برای دقیقه‌ای ساکت شد و صدای مردانه‌ای بلند شد:
-بفرمائید داخل.

درب صدای تیک بلندی داد و از هم باز شد، آرام آن را به سمت داخل فشردم و نگاهم بر روی چشمان قهوه‌ای رنگ نابی نشست که با لبخندی دلربا چشم به جایی که ایستاده بودم دوخته بود.

بزاق دهانم را بلعیدم و فوراً نگاهم را گرفتم. دو مرد دیگر در اتاق حضور داشتند یکی کنار دخترک نشسته بود و دیگری پشت میز ریاست.

چشم تیز کردم که مرد از جایش برخاست و لب زد:

-بفرمائید آقای محترم؟

قدمی به داخل برداشتم و بی‌خیال دو شخص مجهولی که در حال امضای مدارکی بودند لب زدم:

-بیخشید که بدون وقت ملاقات قبلی مزاحم شدم، اما مدارکی دارم که نیازه بهتون تحویل بدم.

لبخند از چهره‌ی مرد پر کشید و نگاه آن دو نفر بر رویم نشست. با قدم‌های کوتاه جلو رفتم و برای لحظه‌ای دوباره نگاهم به تیله‌های تیره‌اش دوخته شد. پلکی زدم و عصبی دستم را مشت کردم، اگر کسی این‌گونه به روشا چشم می‌دوخت بی‌شک چشمانش را از حدقه بیرون می‌کشیدم و به خورد سگ‌ها می‌دادم. اما حال خودم در حال چشم چرانی بودم، کاری که از آن بی‌زار بودم.

مدارکی که توسط ملک به من سپرده شده بود را بر روی میز قرار دادم و لب زدم:

-من کارهای مربوط به شرکت شما رو دیدم و از موفقیت‌هاتون اطلاع دارم این که در سطح کشور تنها شرکت شما....

مرد دستش را بلند کرد و میان کلامم پرید:

-لطفاً بنشینید، قبل از هر چیزی خوشحال میشم اول با شما آشنا بشم.

چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم، به چندین رفتار بسیار حساس بودم و بریدن کلامم نیز یکی از آنها بود، هیچ دل خوشی نداشتم که کسی میان کلامم بیاید و رشته کلامم را از دستم خارج کند.

نامم را رایکا اعلام کردم و با دستانی که هنوز هم مشت مانده بود مدارک را بر روی میز کوفتم. نگاهش را از چهره‌ام بر روی پوشه‌ی آبی رنگ چرخاند و آن را بالا گرفت. عنوان روی آن را خواند و با ابروهایی بالا رفته پوشه را گشود. هر ورقه‌ای که چرخانده می‌شد لبخند بر روی لب‌های مرد عمق می‌گرفت. در نهایت مدارک را بر روی میز نهاد و لب زد:

-گذشته پر کار و صد البته درخشانی داشتید آقای....

-زیاد از الفاظ آقا و خانوم خوشم نمیاد، رایکا صدام کنید.

خنده‌ای کرد و ادامه داد:

-گذشته درخشانی داشتی رایکا، ولی یک سؤالی هست که ذهنم رو مشغول کرده. چرا برای کار این‌جا رو انتخاب کردی؟

میتونی توی برترین شرکت‌های این کشور کار کنی و....

این‌بار من بودم که کلامش را بریدم:

-فکر می‌کردم شرکت شما هم یکی از برترین‌هاست. نکنه اشتباه می‌کردم؟

گویا آن که شرکتش را برترین خطاب کرده بودم به مزاجش خوش آمده بود که خنده‌ی بلندی کرد و لب زد:

-جای درستی اومدی پسر جان.

گویا هردوی ما حضور اشخاص دیگر را فراموش کرده بودیم. با صدای سرفه‌ی مصلحتی مرد جیسون فوراً سرش را چرخاند و گویا تازه حضورشان را به‌خاطر آورد که لب گزید:

-واقعاً متأسفم من کاملاً فراموش کردم که در جلسه با شما بودم سامی جان.

مردی که حال نامش را فهمیده بودم لبخندی مصنوعی بر لب نشان داد و زمزمه کرد:

-مشکلی نیست فقط، بخشی از قرار داد گویا مشکل داره.

جیسون رنگ به رنگ شد و دستی میان موهایش کشید، از جا برخاست به سمت سامی رفت، به سمت آن‌ها چرخیدم و نگاهم را به دختری دوختم که بی‌خیال از همه‌جا فنجان قهوه را به لب‌های سرخس چسبانده بود و از مزه آن لذت می‌برد.

لبخندی زدم، کاش می‌توانستم مانند او زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشته باشم. اما حیف که حتی الآن هم تا کمر در لجن فرو رفته بودم.

نگاهم را از روی دختری که مقابلم نشسته بود بر نمی‌داشتم اما باقی افراد را هم زیر نظر داشتم. سامی چندین بار نگاهم کرده بود و با دیدن نگاهم بر روی دختر اخم‌هایش شدیدتر شده بود.

به او حق می‌دادم، زیرا اگر من هم همسری این‌چنین داشتم نگران دندان تیز کردن دیگران برای او می‌شدم. سامی ضربه‌ای با ارنج بر پهلوی همسرش وارد کرد و چیزی کنار گوشش زمزمه کرد.

لعنتی به خودم فرستادم و چشمانم را به زمین دوختم تا دیگر هرز نروند و نگاه دزدیدم.

جیسون و سامی دوباره شروع به بحث بر روی موضوعی که در قرار داد اشتباه نوشته شده بود کردند و در نهایت هر دو برای اطمینان و چک کردن آن قسمت از اتاق خارج شدند. پا بر روی پا انداختم و لب زدم:

-متأسفم که باعث بحث بین تون شدن.

سرش را بلند کرد و متعجب نگاهم کرد، متوجه منظورم نشده بود که این‌گونه چشم‌گرد می‌کرد.

آرام لب زد:

-منظورم همسرتون آقا سامی بود، گویا برداشت اشتباهی از نگاه بنده کردن، من فقط...

خنده‌ای کرد و با لبخندی بانمک چشم به من دوخت:

-متوجه شدم، مشکلی نیست. مردهای ایرانی غیرت‌شون زبان‌زده.

آرام زمزمه کردم:

-همسرتون ایرانی هستن؟

از جا برخاست و من را به لبخندی جذاب میهمان کرد:

-هر دومیون هستیم.

به سمت درب خروجی رفت، از جا برخاستم اما قبل از آن که فرصتی برای صحبت داشته باشم درب دوباره بسته شد.

«مانلی»

از اتاق بیرون آمدم و خنده‌ام را رها کردم، هنوز هم کلمه‌ی همسر در سرم می‌چرخید و خنده‌ام را تشدید می‌کرد.

نمی‌دانستم چه‌طور جلوی این لبخند دندان‌نما را بگیرم اما به سمت واحدی که می‌دانستم سامی و جیسون رفته‌اند قدم برداشتم و در دل به حال رایکا خنده‌ای کردم.

سامی را همسر من خطاب می‌کرد و بابت دل‌خوری که ممکن بود بین‌مان پیش آمده بود معذرت می‌خواست.

از دور نگاهم به سامی و جیسون افتاد و دوباره خنده به لب‌هایم بازگشت اما با شنیدن صدای بلند و عصبی سامی و

پاسخی که جیسون به او داد لبخند بر روی لب‌هایم ماسید.

-تو فکر کردی با احمق طرفی؟

جیسون دستش را به معنای سکوت بالا گرفت:

-صدات رو بیار پایین. راجبش حرف می‌زنیم.

-راجع به چی حرف بزنیم؟ فکر کردی این‌قدر احمقم که با طناب خودم برم توی چاهی که تو برام کندی؟!

جیسون هیسی زمزمه کرد و لب زد:

-خیلی خب حق با توه، قرار داد رو لغو می‌کنیم؛ من هم کل هزینه رو بهت میدم.

سامی پوزخندی زد و با دست بر سینه جیسون کوبید.

چند قدم بیشتر با آن‌ها فاصله نداشتم اما هیچ یک متوجه‌ی من نشده بودند.

-انگار باز یادت رفت، همین الان دوبار بهت گفتم، تو با یه آدم احمق طرف نیستی.

جیسون نگاهی به اطرافش انداخت و با ندیدن کسی لب زد:

-باشه لعنتی بگو چی می‌خوای؟

پوزخند بر روی لب‌هایم نشست، پس سامی راهش را پیدا کرده بود.

صدای سامی بلند شد و اما این‌بار آرام‌تر از بارهای قبل:

-هیچ تضمینی نیست که پلیس وقتی از کارت سر در آورد یقه‌ی من رو نگیره، این‌جوری میشم آش نخورده و دهن

سوخته، پس ما هم شریکیم.

نگاه جیسون بر روی هر دو ما چرخید و دستش میان موهای مواجش فرو رفت، آرام نگاهش را بین مدارک و سامی رد و

بدل کرد و لب زد:

-قبوله.

سامی به سمتم چرخید و نگاهش را به چشمانم دوخت، لبخندی به پهنای چهره‌اش بر رویم پاشید و چشمک جذابی زد، خنده تا پشت لب‌هایم آمد اما با گزیدن لب‌هایم جلوی آن را گرفتم و نگاهم را زیر انداختم.

هر سه به سمت اتاق جیسون حرکت کردیم، اخم‌های جیسون در هم بود و نگاهش را به اطراف می‌چرخاند و مدام شماره‌ای را می‌گرفت.

درب را گشود و هر سه داخل رفتیم، رایکا هنوز هم بر روی همان مبل نشسته بود با دیدن ما از جایش برخاست و کارتی را به سمت جیسون گرفت:

-آقای جیسون ممنون که به صحبت‌هام گوش دادید، من پولی داشتم که می‌خوام توی شرکت سرمایه گذاری کنم، در ضمن اگر مورد تأیید شما باشم با سابقه‌ای که از گذشته دارم می‌تونم در قسمت ساخت داروها کمک‌تون کنم. خوشحال میشم اگه باهام تماس بگیرید.

جیسون کارت را از میان انگشتان کشیده‌ی رایکا بیرون کشید و حتماً آرامی زمزمه کرد. رایکا خداحافظی آرامی کرد و سپس از اتاق خارج شد.

نگاهم را از مسیری که رفته بود گرفتم و به سامی دوختم که بر روی میز جیسون خم شده بود و برگه‌ی جدیدی را مطالعه می‌کرد.

حتی فکرش را هم نمی‌کردم که به همین راحتی بتواند ما را قاطی نقشه‌های جیسون کرده و راه را برایمان باز کند. با هر امضایی که پای برگه‌ها می‌نشست لبخند میهمان لب‌هایم می‌شد. سامی در نهایت از جایش برخاست و با قرار دادن برگه در پوشه‌ای که در دست داشت لب زد:

-خوشحالم که تونستیم با هم کنار بیایم؛ اما امیدوارم دیگه چیزی از ما پنهون نمونه.

جیسون سرش را به نشان تأیید تکان داد و با دست به درب خروجی اشاره کرد:

-مطمئن باشید همین‌طور خواهد شد.

سوار بر ماشینی که توسط نیهان به سامی داده شده بود شدیم، شگفت‌زده و خوشحال لب زدیم:

-چی شد؟ چه‌طور این کار رو کردی؟

خنده‌ی بلندی سر داد و لب زد:

-به‌طور کاملاً اتفاقی دقیقاً زمانی که داشتن قرص‌ها رو منتقل می‌کردن رسیدیم، آرم روی جعبه رو که دیدم فهمیدم قرص‌های معمولی نیستن.

فلش بک، چند ساعت قبل، شرکت آقای جیسون

(سامی)

به جعبه‌هایی که توسط چند نفر از اتاقک بیرون کشیده شدند چشم دوختم، آرم عجیب و غریب که روی کارتن‌ها حک شده بود با آرم محصولات شرکت کاملاً متفاوت بود، فهمیدن این‌که چه چیزی داخل اون‌هاست دشوار نبود. قدم‌هایم را تند کردم و بلند و واضح لب زدیم:

-آقایون جعبه‌ها رو زمین بزارید.

نگاه همه به سمت ما چرخید و با دیدن جیسون کنار من همه سکوت کرده و جعبه‌ها را بر روی زمین قرار دادند. قدمی جلو رفتم و درب اولین جعبه را گشودم که دست جیسون فوراً بر روی دستم نشست:

-بهتره بریم به بخشی که می‌گفتی سر بزنیم. اصرارهای تو من رو هم نگران کرده، بعداً هم می‌تونیم از محصولات شرکت بازدید داشته باشیم.

روش احمقانه‌ای را برای حواس‌پرتی من انتخاب کرده بود.

درب جعبه را کنار زدیم:

-حالا که این‌جاایم بهتره اول این‌ها رو چک کنم و بعد....

با بیرون کشیدن کیسه‌ای که قرص‌ها در آن جای‌گذاری شده بود سخنم را بریدم و نگاهم را به جیسون دوختم.

بزاق دهانش را فرو داد و لب‌هایش را باز و بسته کرد. صدایی از دهانش خارج نمی‌شد و این حاکی از ترسش بود.

آرام تکانی به بسته‌ای که در دست داشتم دادم و لب زدم:

-مثل این که چیزای مهم‌تری وجود داره که باید راجبش صحبت بشه.

(زمان حال)

«مانلی»

با تعریف‌های سامی کمی از ماجرا برایم روشن شده بود. گویا بخت با ما یار بود و دیگر نیازی به کشیدن نقشه برای ورود نبود، همه چیز دست در دست هم داده بود تا کار را برایمان راحت‌تر کند.

لبخندی بر لب نشاندم و در فکر فرو رفتم، دلتنگ وطنم بودم و هر یک از این موفقیت‌ها من را یک قدم به وطن و خانواده‌ام نزدیک‌تر می‌کرد.

با ایستادن ماشین از آن پیاده شدم و نگاهم به چهره‌ی نیهان افتاد که با لبخند به ما چشم دوخته بود. با قدم‌های آرام و شمرده به سمت‌مان آمد و سلام بلندی داد، خجالت‌زده نگاهم را گرفتم و سرم را زیر انداختم، آن قدر محو او شده بودم که فراموش کرده بودم سلام بدهم. سر به زیر پاسخ سلامش را دادم و نگاهم به سامی افتاد که همراه با اخمی از ماشین پیاده شده و به سمت نیهان رفت.

شروع به صحبت کردند و با هم به سمت هتل رفتند. پشت سرشان به راه افتادم و همزمان در دل خودم را به فحش کشیدم، باید چشمانم را کنترل می‌کردم.

در کنار سامی و نیهان در لابی هتل نشستیم، نگاهم را به اطراف دوخته بودم اما تمام حواسم را به حرف‌های آن دو دادم.

«آدریان»

نگاهم را به آن‌ها دوختم و فنجان قهوه‌ام را یک نفس سر کشیدم، نگاهم را به میز کناریشان که دو تن از افرادم آن را اشغال کرده بودند دوختم و لبخندی زدم، خدمه‌ای که سفارش‌هایشان را بر روی میز گذاشت و میکروفون کوچکی که توسط دست خدمه زیر میز چسبید صدایشان را برایم واضح‌تر کرد. خدمه به سمتم آمد و با برداشتن فنجان قهوه‌ام به آرامی سری تکان داد، دستی در جیب تک مشکی رنگم بردم و چندین اسکناس بیرون کشیدم. چشمان پسرک برقی زد و با چشمانی خوشحال و لبخندی که بر لب‌هایش نشسته بود اسکناس‌ها را در جیب کوچک لباس فرم زرشکی رنگش فرو برد.

نگاهم را از پسرک گرفتم و سر تا پا گوش شدم برای شنیدن حرف‌هایی که مدت‌ها بود انتظارش را می‌کشیدم.

نقشه‌ی احمقانه‌ای بود، از ورودشان به شرکت و بخش ممنوعه خوشحال بودند اما قافل چیزی که در انتظارشان بود، سرهنگ این‌بار افراد قابل‌ی را به مأموریت فرستاده بود. اما باز هم یک اشتباه بزرگ داشت، اشتباهی که می‌توانست جان تک- تک افرادش را به بازی بگیری.

آن‌ها داشتند بر روی زندگی خودشان و عزیزان‌شان قمار می‌کردند. یک قمار که هیچ برنده‌ای نداشت و همه با شکست از آن خارج می‌شدند، مگر با دخالت من.

نگاهم را به تک- تک افرادم دوختم و با نیمچه اشاره‌ی من همه به نوبت بیرون رفتند، از جایم برخاستم و با مرتب کردن کت مشکی رنگم قدم اول را برداشتم، مرد جدیدی که به جمع‌شان اضافه شده بود تیزتر از آن دو بود و نگاهش را به دستم دوخت که به سمت جیب داخلی کتم برده بودم. نگاهش قفل دستم شده بود و چشمانش را ریز کرده بود.

لبخندی به توجهش زدم و با بیرون کشیدن پاکت از درون جیبم و قرار دادن آن بر روی میزشان بر سرعت قدم‌هایم افزودم. می‌دانستم من را به خاطر آورده بودند و مطمئن بودم به دنبال نخواهند آمد چون انتظار دیدار دوباره با من را نداشتند و همین یک پوئن مثبت برای من بود.

از درب هتل بیرون رفتم و نگاهم به ماشین سفید رنگم افتاد لبخندی زدم و با قدم‌های بلند خودم را به راننده‌ام رساندم. تا کمر خم شده و درب را برایم گشود.

لبخند میهمان لب‌هایم شد و آرام زمزمه کردم:

-کاش تو هم این روزها رو می‌دیدی سامیار.

درب توسط راننده بسته شد و چشمان من بر روی دختری نشست که با دو خودش را از هتل بیرون انداخت و نگاهش را

به این طرف و آن طرف سوق می‌داد، لبخندی زدم، درست مانند خودش بود کنجکاو و شجاع.

با سنگینی نگاه منتظر راننده آرام لب زدم:

-برو عمارت، خانوم خیلی وقته منتظره.

صدای چشم گویانش به گوشم رسید و نگاه من در چشمان گرد شده دختری نشست که با دو خودش را به ماشین رساند اما باز هم برای رسیدن به من دیر بود.

ماشین از جا کنده شد و دخترک لحظه به لحظه دور و دورتر.

نگاه راننده از آینه بر روی دخترک که چندین قدم به دنبالمان دویده بود نشست و لب زد:

-قربان، نیازه ماشین رو بین راه تغییر بدیم؟

نه آرامی زمزمه کردم و چشم بستم. باید همه چیز را سامان می‌دادم آخر این بازی مشخص نبود اما می‌توانستم آن را هر طور که می‌خواهم به اتمام برسانم.

با ایستادن ماشین چشم گشودم و نگاهم بر روی تراس عمارت نشست، دخترکی که با دو از پله‌ها پایین می‌آمد و به سمت ماشین می‌دوید لبخند را میهمان لب‌هایم کرد، به راننده دستور ایستادن دادم و قبل از آن که او فرصتی برای گشودن درب داشته باشد خود از ماشین پیاده شدم.

قدم‌های را سریع‌تر برداشتم و نگاهم را به فرشته کوچکی که به سمتم می‌دوید و موهای مشکی براقش در دستان نسیم به بازی گرفته شده بود دوختم.

کمر خم کردم و فرشته‌ام را به آغوش کشیدم، دستان کوچکش بر دور شانه‌هایم حلقه شد و صدایش در گوشم طنین انداخت:

-بالآخره اومدی؟ میشه دیگه نری؟ وقتی نیستی من خیلی تنها میشم.

دستی بر روی پیراهن عروسکی آبی رنگش کشیدم و جسم ظریفش را بر خود فشردم، آرام‌تر از او زمزمه کردم:

-نمیرم عروسکم، دیگه نمیرم.

قدم‌هایم را به سمت عمارت کج کردم و دخترک را زمین نگذاشتم، او هم گویا قصد جدایی از من را نداشت، بیش از حد بی‌پناه بود این فرشته کوچک.

آن قدر که برای آرامش نداشته اش به من پناه می‌آورد، منی که خود مسبب تمام این اتفاقات بودم.

درب عمارت توسط خدمه گشوده شد و من داخل رفتم، نگاهم بر روی زنی نشست که بر روی مبل تک نفره سلطنتی جای گرفته بود، چهره زیبایش با آرایش زیباتر به نظر می‌رسید. اما در پس چشمانش غم و نفرت موج می‌زد. نفرتی که حتی به این کودک پنج ساله هم انتقال می‌داد. زنی که چهره و اندامش سال‌های جوانی‌اش را فریاد می‌زد، اما اخمی که به چهره نشانده بود و روحیه بیمار گونه‌اش او را همچون پیر زنی هفتاد ساله جلوه می‌داد.

فرشته‌ی کوچکم را بر روی زمین گذاشتم که با دستان کوچکش به شلوار مشکی رنگم چنگ انداخت و ترسیده نگاهش را به مادری دوخت که هیچ از مادر بودن نمی‌دانست.

قدمی به جلو برداشتم که لباسم توسط او به عقب کشیده شد، سرش را به دو طرف تکان داد و آرام پیچ زد:

-مامان بازم حوصله نداره، الکی سرم داد زد. اگه بری جلو تو رو هم دعوا می‌کنه.

لبخندی به مظلومیتش زدم و دستم را بر روی موهای زیبایش کشیدم. آرام لب زدم:

-حتماً بازم فراموش کرده داروهاش رو بخوره، برای همین عصبی بوده، برو داروهاش رو بیار من هم تا اون موقع مامان رو آرام می‌کنم.

خنده‌ای کرد و با دو به سمت پله‌ها رفت. به یکی از خدمه اشاره کردم تا به دنبالش برود و با اخمی که ناخودآگاه بر چهره‌ام نشسته بود به سمت زنی رفتم که این خانه و افرادش تا کنون لبخندش را ندیده بودند.

بر روی مبل مقابلش جای گرفتم و پا بر روی پا انداختم، خدمه به سرعت فنجان قهوه‌ای به سمتم آوردند که به میز اشاره کردم.

فنجان بر روی میز قرار گرفت و صدای کوتاهی که ایجاد کرد اخم را بر چهره‌اش نشانده.

پوزخندی زدم، او حتی تحمل این صدای کوتاه را نداشت و من انتظار داشتم در برابر بازی‌های نیلا سکوت کرده و لبخند بزند.

پوفی کشیدم و با رفتن خدمه لب زدم:

-شنیدم دوباره با نیلا بد رفتاری کردی.

اخمش را بیشتر کرد اما سخنی از میان لب‌های به‌هم چفت شده‌اش خارج نشد. دستم را به سمت فنجان سفید رنگ دراز کردم و آن را از روی میز برداشتم، نگاهم را به محتویات آن دوختم و جرعه‌ای از قهوه‌ام را نوشیدم، مزه‌اش در دهانم پیچید و چهره‌ام برای لحظه‌ای از تلخی همیشگی قهوه در هم رفت، عادتم شده بود قهوه را تلخ می‌خوردم، درست مانند روزگرم روزگاری که تنها دخترکم با حضورش کمی چاشنی شیرینی به آن اضافه می‌کرد.

صدای قدم‌های کوچکش که با سرعت از پله‌ها پایین می‌دوید را شنیدم و فنجان را بر روی میز گذاشتم، نگاهم به دامن آبی رنگش افتاد که به زیبایی پاهای کوچکش را پوشانده بود، لبخندش نگاهم را به خود جذب کرد و لبخندی بر لب‌هایم نشانده.

کیسه داروهای مادرش را دو دستی چسبیده بود و با نگاهی نگران که به زن مقابلش دوخته بود با قدم‌های بلند به سمت من می‌آمد، حتی با حضور من هم نگران توییخ از سمت مادرش بود. مادر کلمه‌ی غریبی بود برای زنی که هیچ محبتی خرج کودکش نمی‌کرد.

کیسه را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و لبخندی بر چهره‌ی ترسیده‌اش پاشیدم. بوسه کوتاهی بر روی موهای مشکینش زدم و لب زدم:

-برو بازی کن، من و مامان هم میایم تماشات می‌کنیم.

چهره‌اش با لبخندی زیبا از هم باز شد و خوشحال بالا پرید، بدون نگاهی به اطرافش با دو به سمت درب خروج رفت و نگاه نگرانم را به همراه برد.

از جا برخاستم و رو به خدمه‌ای که در حال رد شدن بود لب زدم:

-برای خانوم آب بیار تا داروهاش رو بخوره.

چشمی گفته و فوراً دور شد. نگاهم را به قاب عکس کوچکی که بر روی میز بود دوختم و با حسرت آهی کشیدم، آهی که جگرم را می‌سوزاند، نگاهش برای اولین بار پس از مدت‌ها به چهره‌ام دوخته شد و رد نگاهم را دنبال کرد. چشم به قاب کوچک دوخت اما چهره‌اش هیچ تغییری را نشان نمی‌داد، نه لبخندی زد و نه حتی اخمی بر چهره نشان داد. خنثی و بی‌حس.

با قرار گرفتن لیوان آب مقابلم آن را برداشتم و ورقه‌های قرص‌ها را از کیسه بیرون کشیدم، نگاهم را به نحوه و ساعات مصرفی که پشت آن‌ها یادداشت شده بود دوختم و لب زدم:

-چند ساعت پیش باید همه این داروها رو می‌خوردی. ولی مطمئنم به هیچ‌کدام لب نزدی مگه نه؟

باز هم سؤال بی‌جواب مانده بود، مانند تمام این سال‌ها.

پوفی کشیدم و قرص را از ورقه جدا کردم، با تمام دقت چشم به چهره‌اش دوخته بودم که چه‌طور در هم رفته و اخم کرده بود.

قرص را مقابل دهانش گرفتم و لیوان آب را بالا آوردم. سرش را به سمت مخالف چرخاند و به روبه‌رو خیره شد، رد نگاهش را دنبال کردم و به دیوار خالی رسیدم، مطمئن بودم اگر بی‌خیالش شوم تا ساعت‌ها به همان نقطه چشم خواهد دوخت.

قرص را بر لب‌هایش فشردم. این زن باید سر پا می‌شد، باید مطمئن می‌شدم اگر روزی من نباشم کسی هست که برای نیلا پناه باشد و برای گریه‌هایش شانه‌ای استوار.

لب گشود و فریادی از خشم سر داد، فریادی که می‌دانستم به گوش‌های دخترکم هم رسیده بود. با گشوده شدن آرام درب عمارت لعنتی بر خودمان فرستادم که این‌گونه اوقات این کودک را تلخ کرده بودیم.

سر نیلا از میان درب داخل آمد و چشمان نگران‌ش با مردمک‌های لرزان، به من دوخته شد. فرو فرستادن بزاق دهانش را متوجه شدم و لبخندی بر چهره‌ی پر استرسش زدم. لبخندی که به چشمانم نرسید و با حرکت هانا بر روی لب‌هایم خشک شد.

لیوان با پس زده شدن دستم از میان انگشتانم خارج شده و با شدت بر زمین کوفته شد، دست‌های هانا بر روی گوش‌هایش نشست و شروع به فریاد کشیدن کرد، چهره‌اش رو به سرخی می‌رفت و موهایش در میان انگشتانش چنگ

می شد.

نگران به سمت درب چرخیدم تا نیلا را چک کنم اما جای خالی اش و صدای قدم‌هایی که با دو پله هارا بالا می‌رفت خیالم را کمی آسوده کرد.

قدم بلندی به سمت هانا برداشتم و سعی در جدا کردن دستانش داشتم اما، محکم‌تر موهایش را می‌کشید و هنوز فریادش ادامه داشت. گویا به نهایت جنون رسیده بود.

دستم بدون اراده من بالا رفته و بر روی گونه‌هایش فرود آمد. چهره‌ی سرخ شده‌اش بیش از قبل سرخ شد و با زانو بر روی زمین افتاد. فوراً کنارش نشستیم و او را به آغوش کشیدم. دستانم را دورش حلقه کردم و زمزمه‌هایم آرام از دهانم خارج شد:

-معذرت می‌خوام عزیزم، من رو ببخش. داشتی دخترمون رو می‌ترسوندی مجبور بودم ساکتت کنم، من رو ببخش.

دستم را بر روی موهایش کشیدم و به خدمه‌ای که برای جمع کردن تکه‌های شکسته لیوان آمده بودند اشاره کردم تا جلوتر نیایند.

می‌دانستم در این مواقع علاقه‌ای نداشت شخص غریبه‌ای به او نزدیک شود. در آغوشم جمع شد و دستان لرزانش را به آغوش کشیدم. لیوانی که بر روی میز نشست نگاهم را بالا کشید، زن مسنی که سرپرست خدمه‌ها بود لبخندی زد و با دقت از میان تکه شیشه‌ها مسیر آمده را بازگشت.

قرص را از روی میز چنگ زدم و لیوان را برداشتم، آرام قرص را میان لب‌هایش گذاشتم و آب را به خوردش دادم. آرام زمزمه کردم:

-کاش همیشه آرام بودی، آرام اما شاد، کاش می‌شد برگردیم به گذشته و من نزارم هیچ بلایی سرت بیاد.

به چهره‌ی غرق در خواب هانا چشم دوختم و آرام از روی تخت بر خواستم، قرص‌ها کار خود را کرده بود و او را به خوابی آرام کشیده بود.

حال نوبت فرشته‌ی کوچکی بود که چند اتفاق انورتر خودش را حبس کرده بود و مطمئن بودم اگر به دنبالش بروم تمام شب را به انتظار خواهد نشست.

چند تقه آرام به درب اتاقش وارد کردم و به انتظار ایستادم، هیچ صدایی از اتاق خارج نشد و انگشتانم به آرامی بر روی دستگیره در نشست.

درب را گشودم و نگاهم را به اتاق خالی دوختم، تخت سفید و مرتبی که در سمت راست خودنمایی می‌کرد نشان می‌داد که او به تختش پناه نبرده بود. قدم اول را در اتاق گذاشتم و درب را پشت سرم بستم. نگاهم به نقاشی‌هایی که توسط پونزهای رنگی به درب چسبیده بود افتاد و درد را تا اعماق وجود احساس کردم. نیلا من و مادرش را در شهر بازی کنار تاب و سرسره‌های رنگی نقاشی کرده بود در حالی که هر سه ما لبخند بر لب داشتیم.

او ما را نقاشی کرده بود در حالی که همیشه با راننده به شهر بازی می‌رفت.

دستانم را مشت کردم و نگاهم را در اتاق چرخاندم، میز تحریر کوچکش پر شده بود از ورقه‌های رنگی که بر روی هر یک نقشی خودنمایی می‌کرد.

صدای هق- هق‌های آرامی توجهم را جلب کرد و من را به سمت خود کشید. نگاهم بر روی کمد نشست و آرام کنار آن جای گرفتم.

چشمانم را بستم و درب را گشودم. نگاهم به فرشته‌ی کوچکی افتاد که سرش را بر روی زانوانش نهاده بود و دستانش را دورش حلقه کرده بود. موهای سیاهش دورش را قاب گرفته بودند و لرزش شانهایش خبر از اشک‌هایش می‌داد.

آرام او را به سمت خودم کشیدم. سرش را بلند نکرد و بیشتر در خودش جمع شد. لبخندی زدم و جسم کوچکش را به آغوش کشیدم. لرزشش کمی آرام گرفت اما هنوز هم صدای هق- هق‌های آرامش گوشم را آزار می‌داد.

از جا برخواستم و به سمت تخت سفیدش رفتم، ملحفه را کنار زدم و صورتش را از سینه‌ام جدا کردم. دستی بر روی گونه‌های خیس از اشکش کشیدم و لب زدم:

-هی کوچولو، دیگه کافیه. ببین، چشم‌هات سرخ شده. آخه چرا گریه می‌کنی؟

ملتمس نگاهش را به من دوخت و لب زد:

-دیگه دعوا نکنید. میشه دیگه مامان جیغ نزنه؟ دوست ندارم موهای خوشگلش رو بکشه، جودی می‌گفت اگه مامان

چند بار دیگه این حرکت و انجام بده کل موهایش میریزه.

گریه‌هایش شدت گرفت و دست من پشت کمرش مشت شد. دوباره او را به خود فشردم و لب زدم:

-جودی اشتباه می‌کنه، تو هم همین‌طور. چون ما دعوا نمی‌کردیم، فقط مامان داشت بهونه می‌گرفت تا من یادم بره
بهش دارو بدم.

چشمان مظلومش به من دوخته شد و قطره اشک لجوجی از میان مژه‌هایش بیرون دوید. دوباره اشکش را پاک کردم و
آرام لب زدم:

-حالا بخواب، صبح که بیدار بشی هر سه با هم صبحانه می‌خوریم.

لبخندی زد و سری به تأیید تکان داد. زیر ملحفه خزید چشمانش را بست.

از جایم برخاستم و از اتاق بیرون رفتم و قبل از بستن درب چراغ را خاموش کردم.

پله‌ها را یکی-یکی پایین رفتم و بر روی مبل تک نفره سلطنتی جای گرفتم. نفسم را آه مانند از سینه بیرون فرستادم و
چشم بستم، گذشته مانند فیلمی از جلوی دیدگانم عبور کرد و من به ناگاه لب گشودم و آرام زمزمه کردم:

-مرا محتاج رحم این و آن کردی، ملالی نیست. تو هم محتاج خواهی شد، جهان دار مکافات است.

«رایکا»

قرار داد را امضا کردم و با لبخند از جا برخاستم، خودشان تماس گرفته بودند که به کمک‌شان بیایم، از دست همان دو
نفر شاکی بودند و کسی را برای کمک می‌خواستند، رشته قلبی‌ام بالأخره در یک‌جا به درد خورده بود و شیمی به داد
من رسیده بود. نگاهم را یک دور دیگر بر روی متن قرار داد چرخاندم و سپس به چهره‌ی غرق در فکر جیسون دوختم و
لب زدم:

-شرکت شما چندین ساله تو این کاره، چرا الآن به فکر اصلاح و جدا کردن قرص‌های باکیفیت از بی‌کیفیت افتادین
آقای جیسون؟

پوفی کشید و دستش را میان تار موهایش برد. انگشتانش موهایش را به بازی گرفت و صدای جیسون گوشم را نوازش کرد:

-نگرانم که تو دردسر بیوفتم، می‌خوام به یکی اعتماد کنم و اون یه نفر فعلاً تویی، پس کاری نکن که از اعتمادم سواستفاده بشه چون بد می‌بینی.

لبخندی زدم که بیشتر به پوزخند شباهت داشت. خودنویس روکش طلایم را در جیب داخلی تک کت آبی رنگم فرو بردم و برگه‌ها را در دست گرفتم.

نگاه جیسون بالا آمد و بر روی چهره‌ام ایستاد، چشم تیز کرد و نگاهش را از من جدا نکرد. لبخندی زده و برگه‌ها را به سمتش گرفتم. گویا متوجه‌ی امضا شدن برگه‌ها نشده بود که این‌گونه اخم بر چهره نشانده و برگه‌ها را به چنگ کشید. نگاهش را یک دور بر روی برگه‌ها چرخاند و با دیدن امضای من پای تک- تک آن‌ها لبخندی به پهنای صورتش بر لب نشانده. از جا برخاست و با قدم‌های بلند به سمتم آمد و دستش را بالا آورد، صدایش شاد و پیروزمندانه در گوشم طنین انداخت:

-امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم آقای....

در انتظار شنیدن نام خانوادگی‌ام بود اما لب زدم:

-رایکا، این جوری راحت‌ترم.

سری به تأیید تکان داد و به دست اشاره‌ای داد تا در جایم بنشینم. تلفن روی میزش را به دست گرفت و صدایش دوباره سکوت اتاق را شکافت:

-چی میل دارید؟

لبخندی که بر لب نشانده بود حماقتش را نشان می‌داد، گویا بیش از حد به این قرار داد و اعتماد دل بسته بود. غافل از آن‌که قرار بود سهمگین‌ترین ضربه از سمت من به او وارد شود. از جا برخاستم و لب زدم:

-دیگه باید برگردم. دوباره شما رو ملاقات می‌کنم، شاید فردا.

سرش را به نشان تأیید تکان داده و دوباره از جایش برخاست، برای بدرقه کردنم تا مقابل درب اتاقش آمد و با لبخند نظاره‌گر دور شدنم شد. من اما در سر افکار دیگری داشتم، نه تنها در بخشی از شرکتش مشغول به کار شده بودم بلکه بخشی از سهامی که به فروش گذاشته شده بود را خریداری کرده بودم. ممکن بود در نهایت برایم دردسر ساز باشد اما هیچ یک ارزشی در مقابل پیدا شدن روشا نداشت، باید هر چه ملک می‌خواست را پیدا می‌کردم تا در مقابل روشا را به من بازگرداند. قبل از آن که دیر شود.

نگاهم را به چشمان ملک دوختم و منتظر عکس‌العمل او شدم. کاملاً بی‌حس نگاهم کرد و سپس لبخندی بر لب نشانده. صدای آرام و مملو از عشوه‌هایش در گوشم پیچید:

خوبه. انتظار نداشتم بتونی به این راحتی وارد اون شرکت بشی، ولی تو حتی نصف راه رو هم نرفتی، حالا که ثابت کردی می‌تونی یه کارهایی انجام بدی من هم گشتن دنبال روشا رو شروع می‌کنم.

سری به تأیید تکان دادم و از جا برخاستم که نگاهم به چهره‌ی نگران حسام افتاد که با دستانی که میان موهایش فرو رفته بود چشم به من دوخته بود.

قدم بلندی به سمتش برداشتم و لب گشودم تا بپرسم چه اتفاقی افتاده که دست بر روی لب‌هایش گذاشت و با چشم به ملک اشاره‌ای زد. سکوت کردم و لب گزیدم. حسام به سمت پله‌های منتهی به طبقه بالا رفت و با قدم‌های بلند از مقابل نگاهم دور شد.

به دنبالش رفتم و هزاران فکر در سرم پیچید. چه شده بود که حسام آرام این‌گونه منقلب شده بود؟

پله‌ها را به سرعت بالا رفتم و دستم را بر نرده طلایی رنگ کشیدم. قدم بر روی پله‌های سنگی سفید گذاشتم.

هر پله یک فکر جدید در سرم می‌انداخت و با قدم نهادن بر پله‌ی بعدی یکی به افکارم افزوده می‌شد.

درب اتاق حسام را گشودم و نگاهم بر اتاق خالی نشست، تخت مرتب و کمد لباس‌هایی که درب‌هایش باز مانده بود. چندین برگه و پوشه بر روی فرش گرد سفید رنگی که در وسط اتاق پهن بود قرار داشت و لپ‌تاپ مشکی رنگ حسام بر روی آن خودنمایی می‌کرد.

قدمی به عقب برداشتم و با نگاهی دوباره به سراسر اتاق از آن خارج شدم، نمی‌دانستم چرا این‌گونه بر هم ریخته بودم، هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده بود و این‌چنین رنگ باخته بودم.

درب اتاق خودم را گشودم و نگاهم به حسام افتاد که سرش را میان دستانش گرفته بود و بر روی تخت نشسته بود،

موهایش در چنگ انگشتانش اسیر شده بود و صدای نفس‌های عصبی‌اش نشان از خال خرابش می‌داد.

به سمتش رفتم و مقابلش نشستم، دستم را بر روی شانه اش گذاشتم و لب زدم:

-چی شده حسام؟! چرا به این روز افتادی؟

سرش را بلند کرد و چشمان سرخش را به من دوخت. اخم میهمان نگاهش شده بود چهره‌اش در هم بود.

-چی کار کردی رایکا؟

متعجب نگاهش کردم و لب گشودم بگویم کاری نکرده‌ام اما میان سخنم پرید و ادامه داد:

-مگه ما نیومدیم روشا رو پیدا کنیم؟ پس چرا؟! چرا به این زنیکه اعتماد کردی؟ با خودت چی کار کردی رایکا؟! خودت رو به چی فروختی؟

صدایش آرام- آرام بالا می‌رفت و اخم‌هایم را بیشتر می‌کرد. دستش را که به یقه پیراهنم چنگ انداخته بود پس زده و لب زدم:

-بگو چه مرگته تا درست جوابتو بدم.

خشمگین دستانش را بر سینه‌ام کوبید و فریاد زد:

-تو روشا رو سپردی به دستای اون عوضی! می‌دونی امروز داشت چی می‌گفت؟ نمی‌دونی رایکا، تو حرف‌هایی که من شنیدم رو نشنیدی. تو چیزایی که من دیدم ندیدی. این زن یه روباه مکاره! دستت رو نمی‌گیره بلکه طناب می‌بنده دور پاهات تا نتونی جلو بری، خودت رو بکش عقب بزار بگردیم دنبال روشا، از این جا می‌ریم.

-ملک چی گفته؟

کلامی که می‌آمد از دهانش خارج شود در دهانش گیر کرد و با چشمانی ورقلمبیده نگاهم کرد، دهان بست و چشمانش را بر روی هم فشرد. صدایش به آرامی در گوشم پیچید:

-باید مطمئن بشم بعد بهت می‌گم، فقط یه چیز رو بدون، اگه بیشتر این جا بمونیم چیزهای خوبی در انتظارمون نیست.

نفس را در سینه‌ام حبس کردم و خودم را بر روی تخت انداختم، صدای جر-جر فنرهای تخت بلند شد و تکان آرامی خورد. دستم را بر روی صورت‌م کشیدم:

-نمی‌تونم برم حسام، من باید روشا رو پیدا کنم. حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه، نمی‌تونم بیشتر از این منتظر بشینم و نگاه کنم به در و دیوار و منتظر یه معجزه باشم تا خواهرم پیدا بشه.

سرش را به سمت چرخاند و با نگاهی کوتاه به چشمانم لب زد:

-می‌خوای چی کار کنی؟ تن بدی به خواسته‌های ملک و بشی غلام حلقه به گوشش؟

نفس آه‌مانندی کشیدم و نگاهم را به لوستر فانتزی ابرمانندی که از سقف آویزان بود دوختم:

-مجبورم حسام، وقتی روشا پیدا بشه، ملک هم اون روی رایکا رو میبینه.

مانند من بر روی تخت دراز کشید و لب زد:

-پس بیا از این‌جا بریم، هر چه قدر از ملک دور تر باشیم برامون بهتره.

سری به تأیید تکان دادم، اما بهتر از هر کسی می‌دانستم فعلاً نمی‌تونم از این زندان زیبا دست بکشم. فعلاً نمی‌تونستم قفسی که هر روز توسط دستان ملک بر دورم ساخته می‌شد را خراب کنم.

نفس کلافه‌ای که حسام از سینه بیرون راند و بلند شدنش از روی تخت را دیدم اما تغییری در حالت‌م ایجاد نکردم، از اتاق خارج شد و درب را به شدت بر هم کوبید. باید سر در می‌آوردم حسام از چه چیزی تا این حد ترسیده بود، ملک می‌توانست همان قدر که بخشنده بود طمع‌کار و زیرک باشد.

همه چیز در هم پیچیده بود و من مانده بودم در میان مشکلاتی که هر یک مهم‌تر از دیگری بود. باید خبری از حاتمی می‌گرفتم و همزمان کارهای مربوطه به جیسون را پیش می‌بردم، نگران روشا می‌شدم و....

تمام دردسرهایم به یک‌طرف و یاد آن چشمان قهوه‌ای یک سمت دیگر، چشمانش از خاطر نمی‌رفت و حتی فکر به همسرش هم نمی‌توانست جادوی چشمانش را از خاطر پاک کند. ناخودآگاه لبخندی بر لب‌هایم نشست بود که شیرینی‌اش کام تلخ‌م را شیرین می‌کرد.

با گشوده شدن یک‌باره‌ی درب اتاق آرنج دست راستم را تکیه گاه قرار دادم و کمی خودم را بالا کشیدم، حسام لپ‌تاپ به دست با اخمی که بر چهره‌اش نشانده بود داخل آمد و لپ‌تاپ را به سمتم گرفت.

دست دراز کردم و با گرفتن لپ‌تاپ نگاهم را به صفحه آن دوختم، متن صحبت‌های حسام با فردی بود که نمی‌شناختم.

سرم را سؤالی تکانی دادم و لب زدم:

-این دیگه کیه؟ برای چی این همه تهدید کرده؟

-همون یارو که کارش رو قبول نمی‌کردی، اصرار داره که باید کارش رو انجام بدیم وگرنه لومون میده.

پوزخندی زدم و صفحه را بستم. دوباره به حالت قبل بازگشتم و در حالی که پاهایم از تخت آویزان مانده بود به سمت حسام چرخیدم:

-خب اگه مدرکی داره بزار لو بده، قبل از ما پای خودش گیره.

حسام چنگی میان خرمن موهایش کشید:

-راستش این‌بار نه، شاید بهتره بگم این‌بار وضعیت قهوه‌ایه.

فوراً بر روی تخت نشستم:

-باز چه غلطی کردی حسام!؟

مضطرب دستش را بر روی لب‌هایش کشید:

-راستش یکی از بچه‌ها معرفی‌ش کرده بود، برای همین من هم بهش اعتماد داشتم با ایمیل خودم و شماره خودم باهش در ارتباط بودم.

باورش سخت بود، سال‌ها در کنار من بود و باز هم این‌گونه ریسک می‌کرد، بارها دیده بود چه اتفاقی برای کسی که پایش بلغزد و اشتباهی انجام دهد پیش می‌آید و باز هم برایش عبرت نمی‌شد.

دست مشت شده‌ام را بر روی دیوار کنار تخت کوبیدم و از جا برخاستم، فریادم سکوت حاکم در اتاق را شکست، حسام

فوراً دستانش را بالا گرفت و با دست به بیرون از اتاق اشاره کرد.

محکم بر سینه‌اش کوفتم و لب زدم:

-کی می‌خوای آدم بشی حسام؟! کی موقعیتی که توش هستیم رو درک میکنی!؟

حسام ناراحت سرش را زیر انداخت و با نگاهی به من لب زد:

-باور کن حتی فکرش رو هم نمی‌کردم، مثل همیشه فکر می‌کردم طرف پای خودشم گیره، اما انگار موضوع فرق می‌کرد.

یکی به دردمسرها هم اضافه شده بود. صدای آرام حسام افکارم را کنار زد:

-کارمون خیلی گیره رایکا، انگار طرف... انگار.

سکوتش اعصابم را بدتر بر هم می‌زد. صدایم را بالا بردم:

-انگار چی؟

-این جا چه خبره؟

با صدای ملک به سمتش چرخیدم، وای از این دخالت‌ها و سرک کشیدن‌ها، به قدری عصبانی بودم که می‌توانستم همین الان زبان ملک را از حلقش بیرون بکشم. قدمی به سمتش برداشتم و صدایم بالا رفت:

-جای سرک کشیدن توی کارهای من برو دنبال چیزی بگرد که قولش رو دادی!

اخمی بر چهره‌اش نشانده و انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت:

-حواست باشه داری با کی حرف میزنی.

پوزخندی بر لب نشاندم، هرکس نمی‌دانست من خوب می‌دانستم ملک هیچ‌کس نبود، او تنها با املاکش شناخته می‌شد که آن‌ها هم به تلاش خودش به دست نیامده بود، بلکه ملک تنها داشت اعتبار پدرش را بر دوش می‌کشید و کارهایش

را پیش می‌برد.

سکوت‌م را چیز دیگری برداشت کرد و زبان گشود تا دوباره اراجیفش را برایم آغاز کند اما این من بودم که از او پیشی گرفتم:

-من میدونم کی جلوم ایستاده ملک اما، تو انگار یادت رفته، شاید کارم پیشت گیر باشه ولی فراموش نکن چه کسی باعث این‌جا بودن تو شده.

رنگ از چهره‌ی ملک پرید و صورتش به قدری سفید شد که گویا روح در تن نداشت. حسام قدمی به جلو برداشته و لب زد:

-هی بهتره تمومش کنی.

دست‌های مشت شده ملک و چهره‌ای که آرام-آرام رو به سرخی می‌رفت نشان از اعصاب متشنجش می‌داد، پوزخندی زد و با اشاره‌ای به سمت درب رو به ملک لب زد:

-درب خروجی از اون سمت، من نیاز دارم کمی آرامش داشته باشم و استراحت کنم.

ملک با قدم‌های بلند از اتاق خارج شده و درب را به شدت بر هم کوبید. حسام به سمت آمد و لب زد:

-بهتر نبود خودت رو کنترل می‌کردی؟ الان و تو این وضعیت به دشمن دیگه‌ای نیاز نداریم.

با اخم شدیدی که هنوز هم از چهره‌ام پاک نشده بود نگاهم را به چشمانش دوختم و لب زد:

-فکر نکن کارت رو فراموش کردم، خودت گندی که زدی رو جمع کن حسام. من وقت اضافه برای حل کردن خرابکاری‌های تو ندارم.

حسام را از اتاق بیرون انداخته بودم و با تمام وجود در افکاری که هر یک مهم‌تر از دیگری بود دست و پا می‌زدم، باید مشکلاتم را سامان می‌دادم و یک به یک به آن‌ها رسیدگی می‌کردم.

نمی‌توانستم همین‌طور به انتظار بنشینم و بینم نفر بعدی که برای زمین زدنم قد علم خواهد کرد چه کسی خواهد بود. من توانسته بودم رد کوچکی از روشا پیدا کنم اما همان هم زمان زیادی برده بود نمی‌توانستم درخواست ملک را پشت

گوش بیندازم.

ملک هر چه قدر هم که با پارتی بالا رفته بود اما باز هم افراد بیشتری از من داشت و راحت تر می توانست روشا را بازگرداند. فعلاً باید طوری رفتار می کردم که گمان کند قلاده ای به کردن دارم که طنابش در دستهای اوست.

پوزخندی زدم. باید رفتارم را از دل ملک در می آوردم، باید کاری می کردم تا فراموش کند. اما نه با دستهای خالی. از جا برخاستم و فوراً کتم را به سمت گرفتم و از اتاق بیرون زدم.

با دو پله ها را پایین رفتم، سالن عمارت خالی از هر کسی بود و سکوت در فضا حکم فرما بود. هر کس درگیر کارهای خودش بود.

بیش از هر کسی به این سکوت و تنهایی نیاز داشتم، اما اکنون باید کاری که در ذهن داشتم را انجام می دادم. ماشین را از راننده تحویل گرفتم و به سکت جایی رفتم که خوب می دانستم می توانم خواسته ام را در آن جا پیدا کنم.

درب طلایی رنگ را گشودم و نگاهم را یک دور در فروشگاه بزرگی که مختص به جواهرات بود چرخاندم. لبخندی بر لب نشاندم و به سمت ویتترین ها رفتم.

چشم چرخاندم تا بهترین شان را پیدا کنم، چیزی که بتواند در کنار زیبایی و جلوه نظر شخص خاصی مثل او را جلب کند.

نگاهم بر روی گردنبند فرشته ای که بر آویز متصل بود ماند و من تنها چیزی که در پس ذهنم آن را می دیدم چشمان خوشحال و قهوه ای رنگی بود که به من دوخته شده بود. لبخندم عمق گرفت و دوباره چشمم چرخاندم، دستبندی با یاقوت سرخ بزرگی که درست در مرکز آن قرار داشت نگاهم را به خود جلب کرد.

-می تونم کمک تون کنم قربان؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهم به مرد جوانی افتاد که درست آن سمت ویتترین ایستاده بود، لبخندی زدم و به دستبند اشاره ای زدم:

-میشه اون رو برام کادو کنید.

لبخندی زد و البته‌ای زمزمه کرد، دست برده و دست بند را بر روی پایه مخملی سفید رنگ برداشت. نگاهم باز هم به سمت گردن‌بند کشیده شد و با صدای آرام تری لب زدم:

-و اگه امکانش هست، این گردن‌بند رو تو بسته جدایی برام بزارید.

چشمی زمزمه کرده و از من دور شد، چند قدم به عقب برداشتم و بر روی صندلی جای گرفتم. چشم بستم و دختر زیبایی در پس چشمانم نشست که گردن‌بند فرشته بر گردنش خودنمایی می‌کرد، لبخند عوض جدا ناپذیر چهره‌ام شده بود و من شیرینی این لبخند را تا ابد فراموش نمی‌کردم.

با شنیدن صدای شخصی که سعی در آگاه کردنم از آمدنش داشت چشم گشودم و با دیدن مرد جوان به همراه دو باکس کوچک در دستش از جا برخاستم و لبخندم را کنار زدم.

به سمت گل فروشی بزرگی که چند مغازه با جواهر فروشی فاصله داشت رفتم، نگاهی میان گل‌ها چرخاندم.

انتخاب میان آن همه زیبایی کمی دشوار بود پس دو دسته بزرگ از گل‌های رز سرخ را به دست گرفتم. فروشنده با دو به سمتم آمده و لب زد:

-اجازه بدید قربان، بنده کمک‌تون می‌کنم.

لبخندی زدم و عقب کشیدم. گل‌ها طبق سلیقه و درخواست من بسته شده و روبان سرخ رنگ بزرگی به دور آن‌ها پیچیده شد.

گل‌ها را به کمک همان مرد در ماشین قرار دادم و باکسی که گردن‌بند در آن بود را در جیب داخلی کتم قرار دادم. ول‌خرجی کافی بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت؛ و این می‌توانست فضا را کمی برای ما شاعرانه‌تر کند. هر چند که این کارها برای من تنها جنبه پیش روی در کارهایم را داشت.

گل‌ها را به دست گرفتم و از ماشین پیاده شدم، دسته گل به قدری بزرگ بود که نمی‌توانستم به درست مقابل پاهایم را ببینم اما به هر سختی بود باکس را هم در دست گرفتم و با قدم‌های شمرده به سمت تراس رفتم.

ملک پشت به من بر روی صندلی مخصوصش نشسته بود و فنجان قهوه‌ای را مزه می‌کرد.

موهایش را بالای سرش گرد کرده بود و لباس ساتن آبی رنگش چشم را به خود جذب می کرد، شال طوری مشکی و آبی رنگی بر روی شانه هایش انداخته بود که بیشتر جنبه فانتری داشت.

با قدم های آرام به سمتش رفتم و باکس را بر روی میز قرار دادم. نگاه همه بادیگارد هایی که در حیاط کشیک می دادند بر روی من مانده بود و خدمه از پشت شیشه ها چشم به ما دوخته و آرام با هم صحبت می کردند.

ملک با قرار گرفتن باکس بر روی میز سرش را به سمت چرخاند و با دیدن باکس کوچک کادو و گل هایی که هنوز هم در آغوش من بودند شگفت زده دست بر روی لب هایش گذاشت.

آرام دستم را به سمتش دراز کردم که فوراً دستش را میان انگشتانم گذاشت و از جایم برخاست.

گل ها را به آغوش کشید و سرش را میان آن ها فرو برد.

دیگر خبری از اخم بر روی چهره اش نبود و صورتش با لبخند بزرگی شکفته شده بود. دستش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد که فوراً خودم را عقب کشیدم و لب زدم:

-بهتره یه نگاه به کادوت بندازی.

فوراً گل ها را بر روی میز رها کرد و باکس را در دست گرفت. روبان روی آن را گشود و دریش را برداشت.

برقی که در نگاهش نشست از چشمانم دور نماند، دستش را جلو برده و دست بند را بر دست گرفت و آرام زمزمه کرد:

-خدای من، این... این فوق العادس رایکا.

-متأسفم که باهات بد رفتاری کردم، این کوچک ترین کاری بود که می تونستم در مقابل برات انجام بدم.

نگاهم به حسام افتاد که از پشت شیشه تراس با اخم به ما چشم دوخته بود، توجهی نکردم و باز هم نگاهم را به لبخند ملک دوختم. سرش را به سمت چرخاند و آرام لب زد:

-ازت ممنونم عزیزم، واقعاً سوپرایزت عالی بود.

«مانلی»

فریادی از خشم کشیدم که نگاه متعجب نیهان و سامی بر روی چرخید. بلندتر از قبل لب زد:

- شما دوتا چرا همیشه مثل چوب خشک می‌شید؟! این دومین بار بود. دومین باری که این مرد تا این حد به ما نزدیک شد و ما باز هم هیچ کاری نکردیم.

متوجه نمی‌شدم چرا کاری از پیش نمی‌بردند، چرا منتظر می‌نشستند تا همه چیز خودش پیش برود. ناسلامتی ما آمده بودیم تا این پرونده را حل کنیم نه این که آن را پیچیده‌تر از قبل کرده باشیم.

صدای عصبی سامی بلند شد:

- ما درست‌ترین کار رو انجام دادم، تا همین الان تمام اطلاعاتی که اون مرد بهمون داده ما رو چند قدم جلوتر برده حتی اطلاعاتمون رو بیشتر کرده ولی تو با رفتن دنبال اون باعث شدی اکه کسی از افراد جیسون این جا باشه بیشتر از قبل بهمون شک کنن.

این بار من بودم که مانند شاخه‌ای شکسته خشک شدم. باورم نمی‌شد چه‌طور این امکان را در نظر نگرفته بودم، چه‌طور جیسون و افرادش را از یاد برده بودم. حق با سامی بود، اگر افراد جیسون حرکت من را می‌دیدند اکنون بیش از قبل ما زیر ذره‌بین آن‌ها قرار داشتیم.

لعنتی بر خودم فرستادم و با قدم‌های آرام به سمت مبل رفتم. سامی پوزخندی بر رویم پاشید و با صدایی که تمسخر در آن مشهود بود لب زد:

-چی شد خانوم باهوش؟ به این جاش فکر نکرده بودی، مگه نه؟

پوفی کشیدم و چنگی بر روسری‌ام زدم، در اتاق من بودیم و آن دو هم بر روی تخت نشسته بودند. چه‌طور چنین ریسکی کرده بودم. خودم را درک نمی‌کردم. در آن لحظه تنها می‌خواستم سر در بیاورم او چه کسی بود. چرا فرار کرده بود و چرا سعی در دادن اطلاعات به ما داشت؟

صدای نیهان افکارم را کنار زد و من را از شر مشکلاتی که در سرم می‌پیچید رها کرد:

-این موضوع دیگه مهم نیست، الآن باید به این فکر کنیم نقشه بعدی چیه، چه‌طور می‌خواید حضور من رو عادی کنید و

همین‌طور رفتنتون به خونه جیسون رو.

صدای هر دو ما هم بلند شد:

-رفتن مون به خونه‌ی جیسون!؟

نیهان لبخندی زد و سری به تأیید تکان داد، آرام زمزمه کرد:

-فکر می‌کردم سرهنگ راجع به این موضوع باهاتون صحبت کرده باشه اما گویا اشتباه می‌کردم.

سامی سری چرخاند و لب زد:

-خب حالا که بی‌خبر هستیم پس تو بگو. موضوع چیه؟

صداهای اطرافم گنگ شده بود، در نهایت از نقشه‌های آن‌ها با خبر می‌شدم اما معماهایی که در سر داشتم جلوی

تمرکزم را می‌گرفت. چه کسی بود که حتی قبل از ما از همه چیز خبر داشت؟ از هر نقشه‌ای و از هر حرکتی؟

هر بار عکس‌هایی که ما که در حال رفت و آمد به جاهای مختلف بودیم را به خودمان تحویل می‌داد پس باید... . لعنتی

چه‌طور تا کنون شک نکرده بودیم؟

فوراً از جا دریدم که نگاه هر دو به سمتم چرخید آرام لب زد:

-باید همه‌جا رو بگردیم.

سامی با چشمانی گرد شده به سمتم چرخد و لب زد:

-باید چی کار کنیم؟

آنقدر افکارم در هم پیچیده بود که نمی‌دانستم چه‌طور منظورم را به او بفهمانم. نیهان دستانم را گرفت و من را به

نشستن وادار کرد. نگاهم بر روی دستانمان خشک شد که فوراً عقب کشید و از پارچ روی میز لیوانی لب پر کرد:

-این آب و بخور و نفس عمیق بکش، بعد بهمون بگو منظورت چیه.

آب را یک نفس سر کشیدم و با نفس عمیقی که گرفتم چشمانم را گشودم و به چهار تیله نگرانی که به من دوخته شده

بود دوختم.

آرام لب زدم:

-باید همه جا رو بگردیم.

سامی دوباره نشست و این بار لب زد:

-آخه چرا باید این کار رو بکنیم؟

-نمی‌دونم چرا تا الآن بهش فکر نکرده بودیم اما هر جا که رفتیم اون قبل از ما اون جا بوده. مدرکش هم همه عکس‌هایی که برامون فرستاده.

سامی در فکر فرو رفت و نیهان سری به تأیید تکان داد. آرام تر و شمرده تر ادامه داد:

-حتماً چیزی اطرافمون هست که خبرها رو بهش می‌رسونه، مثل یه....

حرفم را سامی تکمیل کرد:

-دوربین یا شنود.

نگاه هر سه نفرمان بهم دوخته شد و هر دو فوراً از جا برخاستند. سامی به سمت درب رفته و از آن خارج شد نیهان اما منتظر نگاهم کرد:

-من همین جا رو می‌گردم، برو کمک سامی کارتون که تموم شد برگردید این جا.

سری به تأیید تکان داد و از اتاق خارج شد، با بسته شدن درب پشت سر نیهان بر روسری‌ام چنگ زدم و آن را کناری انداختم. باید تمام اتاق را می‌گشتم از زیر تخت کمد تا بین لباس‌ها.

دستم را بر زیر کمد کشیدم و برجستگی کوچکی که زیر انگشتانم احساس کردم خشم را در وجودم شعله ور کرد، پس درست حدس زده بودم. به سختی جسم را از زیر کمر جدا کردم و نگاهم را به آن دوختم، سیم کوچکی که به دو تکه پلاستیکی مشکی رنگ چسبیده بود و شک نداشتم برای انتقال صدایمان بود. شی را بر روی میز انداختم و به گشتن ادامه دادم.

تمام قسمت‌های هر دو اتاق را گشته بودیم و سه شنود از اتاق من و پنج شنود از اتاق سامی پیدا شده بودند، اتاق او نسبت به من بزرگ‌تر بود و ما بیشتر نقشه‌ها را در آن جا می‌کشیدیم. پوفی کشیدم و لب زدم:

-حالا باید چی کار کنیم؟

صدای نیهان سکوت را شکست:

-کاری که همیشه می‌کردیم.

صدای سامی بالا رفت و رو به نیهان لب زد:

-چرا درست و حسابی نمیگی ماجرا چیه اول که راجب حرف‌های سرهنگ سر بسته و بی‌مفهوم حرف میزنی؟ الان هم این جووری بحث رو می‌پیچونی، بگو ماجرا چیه این اولین مأموریت که من توش شرکت کردم و بعد از این همه مدت هنوز هیچ غلطی نکردم.

اخمی که بر چهره‌ی هر دو نشسته بود من را به سکوت وادار می‌کرد. می‌دانستم کافی بود لب باز کنم و آن‌گاه هر دو آن‌ها حرفی برای ساکت کردنم خواهند داشت.

نمی‌دانستم چه قدر این ماجرا ادامه داشت، هر سه ما به کمی تنهایی و استراحت نیاز داشتیم تا بتوانیم اتفاقات را تحلیل کنیم و راه‌حلی برای آن‌ها پیدا کنیم.

در این صورت با کنار هم گذاشتن افکارمان می‌شد همه‌چیز را حداقل تا حد زیادی حل کرد.

لبخندی از این افکار بر لبم نشست و آرام لب زدم:

-فکر کنم همه‌ی ما به آرامش نیاز داریم، با دعوا و بحث، کاری پیش نمیره. لطفاً چند ساعتی به خودتون استراحت بدید.

سپس نگاهم را به سامی دوختم که اخمِ چهره‌اش کمی کم رنگ‌تر شده بود و ادامه دادم:

-و اگه مشکلی نداشتی تماسی با سرهنگ داشته باش و ازشون همه‌چیز رو بپرس، هر اطلاعاتی که بقیه دارن و ما بی‌خبریم.

این‌بار سامی لبخندی زد و نیهان با اخمی جدی از جا برخاست و بدون کلامی اضافه از اتاق بیرون رفت. پوزخندی زدم و با صدای آرامی که می‌دانستم به گوش سامی خواهد رسید لب زدم:

-تو با ما نیستی، اگه بودی چیزی رو پنهون نمی‌کردی.

سامی از جایش برخاست اما قبل از آن که قدم از قدم بردارد لب زد:

-باهات موافقم، یه چیزی این وسط جور در نییاد، چیزی که من باید ازش سر در بیارم.

لبخندی بر چهره‌اش زدم که پاسخم را با لبخند دیگری داد و با قدم‌های آرام از اتاق خارج شد.

پوفی کشیدم و چشمانم را بستم، کمی آرامش چیزی بود که مدت‌ها بود از من سلب شده بود. باید آن را به دست می‌آوردم.

به سمت کمد لباس‌هایم رفتم و با تن کردن لباس‌های راحت اما مرتبی پس از برداشتن گوشی همراهم از اتاق خارج شدم. باید چند ساعتی را به خودم اختصاص می‌دادم تنها به خودم.

با قدم‌های آرام مسیر کنار هتل را پیش گرفتم، بارها پارک کوچکی که چند خیابان با هتل فاصله داشت را دیده بودم و الآن بهترین فرصت بود برای سر زدن به آن‌جا.

قدم‌هایم را بر روی سنگ فرش‌های کف پارک تنظیم کردم و نگاهم را به کودکانی دوختم که در حال بازی بودند، با یادآوری مهتاب و مادر آه از نهادم بلند شد. این مدت از آن‌ها بی‌خبر بودم و وای از بی‌خبری.

بر روی صندلی فلزی سبز رنگ نشستم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم، شماره‌ی خانه را گرفتم و به انتظار نشستم.

انتظار شنیدن صدای یکی از دو عزیزی که در وطنم جای گذاشته بودم.

با پیچیدن صدای نازک مادر در گوشم بغض گلویم را گرفت و من تازه به یادآوردم دلتنگی‌هایم را، نفس‌های عمیق کشیدم تا بغضم را پشت آن‌ها پنهان کنم. گویا از سکوت‌م به هویت‌م پی برده بود که لب زد:

-مانلی تویی مادر؟

لرزش صدایش به بغضی که به گلویم چنگ می‌انداخت افزود و این‌بار من بودم که با صدایی لرزان لب زدم:

-مامان، خیلی دلتنگتونم.

صدای هق-هق‌های آرامش در گوشم پیچید و دشت بندش صدای نگران مهتاب که با لحن کودکانه‌اش پیگیر بود چرا مادر گریه می‌کند.

صدای پر از بغض مادرم باز هم گوشم را نوازش کرد:

-خوبی مادر قربونت بره؟! ما هم دلتنگیم فرشته‌ی من، کاش نمی‌رفتی مانلی، دلم گواه بد می‌ده.

حرفش لرزه بر اندامم انداخت، اما خودم را آرام کردم و قبل از آن که فرصتی برای پاسخ به مادرم داشته باشم صدای مهتاب در گوشم پیچید.

فریادی از خوشحالی کشیده و بلند فریاد زد:

-خاله تویی؟! چرا نمی‌ای؟ دلم خیلی تنگ شده.

ناخودآگاه لب‌خندی بر لب‌هایم نشست که کامم را شیرین کرد. خنده‌ای سر دادم و پاسخ فرشته‌ی کوچکم را دادم:

-سلام عزیز خاله. ببینم مامان جون بهت غذا نداده که سلامت رو جاش خوردی؟

خنده‌ی بلندش جان دوباره‌ای بر بدنم تزریق کرد، او آن سمت تلفن ریسه می‌رفت و من جان می‌گرفتم از صدای خنده‌های عزیزانم.

صدای مادر دوباره گوشم را نوازش کرد:

-چرا اتفاقاً خانوم کوچولو سهم خالش رو هم می‌خوره.

این‌بار من هم در خنده‌هایشان شریک شدم. روحیه‌ی از دست رفته‌ام بازگشته بود و من این را مدیون همین دو عزیز بودم که فرسنگ‌ها فاصله از آن‌ها داشتم اما باز هم قلبم به وجودشان گرم بود.

نگاهی به تایمر انداختم و لب زدم:

-من باید قطع کنم، لطفاً خیلی مواظب خودتون باشید سعی می‌کنم دوباره باهاتون تماس بگیرم.

صدای مادر باز هم رنگ غم گرفت اما مهتاب با شوق خداحافظی زمزمه کرد، حتی دل‌کندن از صدای‌شان هم زجر آور بود اما چاره‌ای جز این نداشتم.

تماس را خاتمه دادم و بعد از فرو بردن موبایل در جیب لباسم با خود احد بستم هر چه سریع‌تر این مأموریت را به پایان برسانم، باید باز می‌گشتم.

خانواده‌ام به من نیاز داشتند و این ماندن نباید بیش از حد طولانی می‌شد.

از جایم برخاستم و نگاهی به ساعت انداختم. حدود نیم ساعت در همین‌جا نشسته بودم، از جایم برخاستم و با قدم‌های آرام شروع به راه رفتن در اطراف پارک کردم.

نگاهم بر روی دختر کوچکی که در گریه بود نشست به سمتش رفتم و نگاهم به زانوی زخم شده‌اش افتاد، خون لباس سفیدش را سرخ کرده بود و اشک‌هایش چهره‌اش را معصوم. قدم‌هایم را سریع‌تر برداشتم و کنارش نشستم، آرام او را بلند کردم و بر روی پایم نشاندم. متعجب سرش را چرخاند و نگاهم کرد، چشمان زیبایش و موهای مشکی رنگش دلم را لرزاند. خم شدم و بوسه‌ی آرامی بر روی گونه‌اش زدم و لب زدم:

-حالت خوبه؟ پدر یا مادرت همراهت نیومدن؟

پاسخی نداد و تنها با تعجب چشم به من دوخت. دستمالی از جیبم بیرون کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم، زخم بزرگی نبود و تنها کمی پوستش خراشیده شده بود.

لبخندی بر چهره‌اش پاشیدم و لب زدم:

-من مانلی هستم. اسم تو چیه خوشگل خانوم؟

لبخندی زد و این بار پاسخم را داد:

-اسمم نیلاس، خوشبختم از آشنایی با شما.

خنده‌ام گرفته بود، مانند یک شخص سی ساله صحبت می‌کرد، اما لحن کودکانه‌اش و شیرینی زبانی‌اش او را بیشتر بر دل می‌نشانده.

بوسه‌ی دیگری بر روی گونه‌اش کاشتم و لب زدم:

-نگفتی خانوادت کجا، می‌خوای با هم بریم پیش‌شون؟

-هیچ کدوم‌شون با من نیومدن، هیچ‌وقت نمیان.

غم نشسته در چشمانش لرزی به قلبم انداخت. این کودک بیش از حد غمگین بود.

لب گشودم تا دلیلش را بپرسم اما با صدایی که به گوشم رسید از جا پریدم:

-ازش فاصله بگیر.

سر چرخاندم و نگاهم به مرد چهار شانه و قد بلندی افتاد که کت و شلوار مشکی رنگی بر تن داشت و عینک دودی بر چشم زده بود. کلتی که بر کمرش بسته بود از کنار کتش بر چشم می‌خورد.

آرام نیلا را بر روی زمین گذاشتم و از جایم برخاستم. مرد اخم بزرگی بر چهره‌اش نشانده و لب زد:

-برو سمت ماشین نیلا.

نیلا لنگ- لنگان قدمی برداشت و با اخمی رو به مرد لب زد:

-اون کمکم کرد، نباید اذیتش کنی، بابا همیشه می‌گه آدم‌های خوب قابل احترامن.

لبخندی زدم و مرد هم لبخندی به نیلا زد. سرش را به سمتم چرخان و آرام لب زد:

-ممنونم از کمک تون.

سری به تأیید تکان دادم و آرام به سمت نیلا که ایستاده بود و به ما چشم دوخته بود خم شدم. دستم را جلو بردم و لب زدم:

-از آشنایی باهات خوشحال شدم نیلا، از این به بعد بیشتر مواظب باش.

دستم را گرفت و لبخند دل نشینی زد و چشم آرامی زمزمه کرد. دستش را به دستان منتظر مرد سپرد و با قدمهای آرام از من دور شد.

نگاهم را از پشت سر به آنها دوختم و لب زدم:

-خدا نگهدارت باشه کوچولو.

با قدمهای بلند به سمت هتل می رفتم، ساعت از دستم در رفته بود و چیزی تا نیمه شب نمانده بود. تمام مدت در پارک محو تماشای کودکان و پیاده روی بودم و حتی متوجهی دهها تماسی که از سمت سامی داشتم هم نشده بودم.

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهم به هتل افتاد، سامی و نیهان دل نگران جلوی هتل قدم رو می رفتند و سامی مدام به صفحه ی تلفنش چشم می دوخت و بلند صحبت می کرد، هنوز به قدری نزدیک نشده بودم که صدای شان را بشنوم اما از همین فاصله هم می توانستم خشم را در حرکات سامی ببینم.

متوجهی نگاه نیهان که بر رویم نشست شدم و حرکت لبهایش را تشخیص دادم:

-بالآخره اومد.

سامی به سمتی که بودم چرخید و با دیدن من نگاهی به سر تا پایم انداخت. نفسش را چند ثانیه در سینه حبس کرده و

سپس با شدت آن را بیرون فرستاد.

قدم‌های سریعی که به سمتم برمی‌داشت از شدت قدم‌های من کاست. در نهایت زمانی که تنها چند قدم فاصله داشتیم ایستادم.

خودش را به من رساند و صدای بلندش بر گوشم رسید:

-کجا بودی؟ اصلاً می‌فهمی ما برای تفریح این‌جا نیستیم؟! متوجه هستی من در قبال تو مسئولم باید ازت مواظبت کنم؟ این‌ها رو یاد می‌کنی یا نه؟

صدایش هر لحظه بالاتر می‌رفت و انگشتان مشت شده‌ی من محکم‌تر بر کف دستانم فشرده می‌شد. به چه حقی بر سرم فریاد می‌کشید؟ آن هم درست زمانی که صدها نفر در حال نگاه کردن به ما بودند؟

نیهان دست سامی را عقب کشید تا به این فریادها خاتمه ببخشد. اما سامی نیهان را پس زد و با صدای بلندی لب زد:

-تو باید به حرف‌های من گوش بدی، یادت که نرفته چه‌وظیفه‌ای داری؟

سرم را زیر انداختم و لب زدم:

-من چیزی رو یادم نرفته اما انگار تو وقتی داشتی می‌اومدی این‌جا شعورت رو جا گذاشتی.

طعنه‌ای به او زدم و با قدم‌های سریع به سمت داخل رفتم. بی‌خیال آسانسور پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم.

شاید من دیر آمده بودم و به او حق می‌دادم اگر نگران یا حتی دل‌خور می‌شد، اما نمی‌توانست بر سرم فریاد بکشد، نمی‌توانست غرورم را زیر پا له کند.

با رسیدن به درب اتاق درب آسانسور هم گشوده شد، سر چرخاندم و با دیدن نیهان و سامی فوراً کارت کشیدم و درب را گشودم. قبل از رسیدن آن‌ها درب توسط من بسته شد و دست مشت شده سامی محکم با درب برخورد کرد.

به سمت حمام رفتم و شیر آب را گشودم، منتظر پر شدن وان ماندم و فکرم را به تمام اتفاقات این مدت معطوف کردم.

همه‌چیز درهم پیچیده بود و نمی‌دانستم باید از کجا برای حل مشکلات شروع کنم. نیهان با ما رو راست نبود و این از ندادن اطلاعات به خوبی معلوم بود. حرف‌های سرهنگ بی‌سر و ته مانده بود و نیهان هم با نگفتن جزئیات کامل به طول

کشیدن این پرونده کمک می‌کرد.

با در شدن وان با همان لباس‌ها درون آب نشستم و دوباره به افکارم اجازه‌ی پیش روی دادم. صدای آبی کمی آرامش را به وجودم تزریق می‌کرد و من بیش از حد خواهان این آرامش بودم. چشمانم را بستم و آرام خودم را پایین کشیدم.

باید راهی پیدا می‌کردیم تک-تک‌مان درگیر مشکلات بودیم و باید راهی برای ورود به خانه جیسون پیدا می‌شد. راهی که مطمئن بودم سرهنگ در صحبت‌هایش با نیهان از آن نام برده بود، اما او قصد مخفی کردن‌شان را داشت. نفس عمیقی کشیدم و آن را در سینه حبس کردم و این‌بار کامل در آب فرو رفتم.

اتفاقات مانند قطعات پازل یکی-یکی در کنار هم چیده می‌شد و کمی مسیر را برایم هموار می‌کرد، مسیری که باید در حقیقت آن‌ها را طی می‌کردم.

کمی به افکارم سامان دادم و در دل زمزمه کردم که ای کاش سامی توانسته باشد از سرهنگ همه‌چیز را بی‌پرسد و آن‌ها را به من اطلاع دهد.

با شنیدن صداهای مبهمی سرم را از زیر آب بیرون کشیدم. قطرات آب از صورتم پایین می‌ریخت و دیدم را تار می‌کرد. دستی بر روی گوش‌ها و چهره‌ام کشیدن و با دقت بیشتری گوش دادم، صدای ضربه‌های محکمی که بر درب اتاق وارد می‌شد من را از جایم بلند کرد، فوراً حوله‌ای بر دورم پیچیدم و از اتاق خارج شدم.

لباس‌های خیس را با لباس مناسبی تعویض کردم و قدم‌هایم را به سمت درب برداشتم. لحظه‌ی آخر نگاهی به آینه انداختم و با اطمینان از مرتب بودنم دستی دوباره بر روی شالم کشیدم و درب را گشودم.

صدای همهمه به یک‌باره ساکت شده و نگاه من در تیله‌های نگرانی دوخته شد که چشم به من دوخته بود.

سامی و نیهان مقابل درب استاده بودند و ده‌ها نفر از افراد غریبه و خدمه هتل پشت سر آن‌ها بودند. متعجب نگاهم را میان جمعیت چرخاندم و به سامی دوختم و لب زدم:

-این‌جا چه خبره؟

سامی نفسی که در سینه حبس کرده بود را بیرون فرستاد و با نگاهی کلی به من لب گشود:

-امروز این دومین باریه که من رو تا حد مرگ ترسوندی. حالت خوبه؟ اتفاقی برات نیوفتاده؟

متعجب از سؤال‌های پی در پی که یکی پی از دیگری از میان لب‌هایش خارج می‌شد لب زدم:

-معلومه که خوبم، فقط یکم سر درد داشتم. نمی‌خوای بگی این‌جا چه خبره؟

قبل از سامی نیهان نفسی گرفته و با صدای آرامی لب زد:

-ما با دیدن این‌جا نگرانت شدیم، فکر کردیم شاید اتفاقی برات افتاده.

متوجه نمی‌شدم از کدام وضعیت سخن می‌گفت. قبل از آن که چیزی بگویم دوباره صدای مهمهمی آرامی که بین افراد

بلند شد نگاهم را به سمت آن‌ها کشید. نیهان با دست به دیوار اشاره‌ای زد و لب زد:

-منظورم این‌جا بود.

قدمی از اتاق بیرون رفتم و سرم را به سمتی که نیهان اشاره می‌کرد چرخاندم و با دیدن چیزی که بر روی دیوار بود،

ترس تا عمق وجودم را گرفت، زانوانم سست شد و من دست به دیوار گرفتن تا از افتادنم جلوگیری کنم.

با خیسی که بر کف دستم نشست نگاهم را به آن دوختم، دستانم به خون آغشته شده بود. خونی که نمی‌دانستم از کجا

پیدا شده بود اما با خودش نام تک- تک عزیزانم را بر روی دیوار هک کرده بود.

دیگر توان ایستادن نداشتم، زانوانم این‌بار موفق شدند و از زیر سنگینی وزنم شانه خالی کردند و این جسم من بود که

به سمت زمین سقوط کرد.

حجوم مایع خنکی را به دهانم احساس کردم و چشمانم لرزید، جان به دستانم بازگشت و نگاهم در چشمان نگران

مردی دوخته شد که با دیدن چشمانم بازم لبخندی زد.

تازه تمام اتفاقات را به‌خاطر آوردم و حقیقت مانند پاک‌ی بر سرم کوفته شد، حقیقتی که نمی‌توانستم آن را انکار کنم. نام

عزیزانم بر روی آن دیوار هک شده بود. چیزی که من بهتر از هر کسب درکش می‌کردم، چیزی که هیچ‌کس غیر از من

و مهتا از آن خبر نداشت.

بغض پس گلویم نشست و با یادآوری دوباره خواهری که خیلی زود تنهایم گذاشته بود، از زیر مسئولیت‌های خواهرانه‌اش

شانه خالی کرده بود، اشک‌هایم باریدن گرفت.

نگاه نگران سامی به اشک‌هایم دوخته شد و آرام لب زد:

-نترس، اون‌ها فقط یه سری اشکال مسخره بودن.

سری به دو طرف تکان دادم، گفته بودم که آن‌ها نمی‌دانستند. هیچ‌کس نمی‌دانست، این خط، این نوشته‌ها، کلمات ساخته شده توسط من و مهتا بود. دو خواهری که برای پنهان ماندن اسرارهایمان برای خودمان زبان جدیدی ساخته بودیم.

اشک‌هایم شدت گرفت و بغضی که بر گلویم چنگ می‌انداخت به حق-هق‌های بلندی تبدیل شد که مطمئن بودم تا آسمان و گوش‌های مهتا می‌رسید.

سعی کردم همه‌ی نوشته‌ها را به یاد بیاورم، قبل از همه نام مهتا بود که خودنمایی می‌کرد. سامیار پدري دل‌سوز که جانش را برای کودکانش می‌داد، عباس که حتی نتوانسته بود به اندازه‌ی کافی کودکش را بوییده و به آغوش بکشد. اما چیز دیگری قلبم را می‌لرزاند و جانم را به لبم می‌رساند.

آن هم دیدن نام مادرم و دختر کوچکی بود که سال‌ها بود در آغوش من قد کشیده بود، سال‌ها بود شیرین‌زبانی‌هایش رنگ و بو به زندگی‌ام می‌داد.

دستانم را به سمت میز دراز کردم، باید به مادرم زنگ می‌زدم، باید مطمئن می‌شدم حالشان خوب بوده و قرار نبود اتفاقی برایشان بی‌افتد. اشک‌هایم یکی پس از دیگری از چشمانم فرو می‌ریخت و دیدم را تار می‌کرد. با دستان لرزان شماره‌ی خانه را گرفتم.

بوق‌های پشت سر هم جانم را به لبم می‌رساند و کسی نبود که پاسخی به من بی‌نوا بدهد.

حال همراه دستانم رعشه بر تمام جانم افتاده بود. چه کسی بود که خط مخفی من و خواهرم را بلد بود؟! چه کسی بود که نام تک-تک عزیزانم را از بر بود؟! که بود، که مادرم را دخترکم را پاره‌های تنم را تهدید می‌کرد و من هیچ نمی‌دانستم تا بتوانم جلوی او را بگیرم.

تماس با چند بوق پشت سر هم پایان یافت و نفس‌های من به شماره افتاد. با حالی که هیچ مساعد نبود برای بار دوم شماره را گرفتم و در دل خدا را صدا زدم. اگر پاسخ نمی‌دادند همین امشب باز می‌گشتم، برایم اهمیتی نداشت این مأموریت چه می‌شد. تنها همان دو نفری که رهایشان کرده بودم و به این غربت آمده بودم برایم مهم بودند. هیچ درکی به اطرافم نداشتیم و تنها نگاهم را به صفحه گوشی دوخته بودم و منتظر پخش شدن صدای مادرم بود تا بتوانم نفسی

بکشم.

صدای بوق‌های دوباره مانند ناقوس مرگ در سرم پیچید و من چشم بستم. نمی‌توانستم حتی به اتفاقی که ممکن بود برای عزیزانم افتاده باشد فکر کنم.

تکان خوردن لب‌های سامی را می‌دیدم اما هیچ نمی‌شنیدم. دستی که بر صورتم کوبیده می‌شد را می‌دیدم و دردی را احساس نمی‌کردم. گویا تمام بدنم فلج شده بود و مغزم تنها به انتظار شدین صدای مادری بود تا دوباره جان بگیرد و به اعضای بدنش دستور زندگی بدهد.

اشک از چشمانم فرو می‌ریخت، دستانم چنگ شده بود و تکان نمی‌خورد. تنها نگاهم را به صفحه‌ی گوشی دوخته بودم که شماره‌ی خانه که آن را با نام آرامش ذخیره کرده بودم بر روی صفحه افتاد.

گویا واقعاً آرامش بود که در یک لحظه قدرت به جسمم بازگشت، دستان مشت شده‌ام گشوده شد و من بودم که با سرعتی بی‌حد و مرز گوشی را به چنگ گرفتم و به آن پاسخ دادم.

صدای مادرم در تلفن پیچید و جان بر تنم بازگشت، صدای مهتاب که مدام سعی داشت بداند چه کسی پشت خط است نفسم را آزاد کرد و بغضم برای چندمین بار شکست.

صدای ترسیده مادر در گوشم پیچید:

-مادر به فدات چی شده؟! چرا گریه میکنی؟! چی شده؟

صدایش نگران بود، به لرزه افتاده بود، می‌دانستم نگرانی برای قلب بیمارش سم بود. پس سعی کردم خودم را آرام کنم، بلند و نگران پاسخ دادم:

-چرا جواب تماسم رو ندادی؟! کجا بودی؟ من دلم هزار راه رفت مامان.

خیالش که کمی آسوده شد خنده‌ای کرد، خنده‌ای که می‌دانستم تنها برای آرام کردن قلب بی‌قرار من بود، مادرم خوب من را از بر بود. خوب می‌دانست چه‌طور آرام می‌شوم و چه‌طور جان می‌گیرم.

-خواب بودم. دختر به ساعت نگاه نکردی قبل از زنگ زدن؟ این که دیگه گریه کردن نداره.

نفس آسوده‌ای کشیدم. خدا می‌دانست که دیگر تحمل مرگ هیچ یک از عزیزانم را نداشتم. پس از کمی صحبت با

مادرم تماس را خاتمه دادم و تازه نگاهم به جای خالی سامی افتاد.

ممنون بودم که تنه‌ایم گذاشته بود، نگاهی به ساعت انداختم، دیگر صبح شده بود و نور خورشید که به آرامی اتاق را روشن می‌کرد هم آن را نشان می‌داد.

نفس آسوده‌ای کشیدم و چشمانم را بر روی هم گذاشتم.

کاش تمام این ماجراها ختم به‌خیر می‌شد و به خانه باز می‌گشتم، به محفل آرامشی که چندین نفر را کم داشت. اما هنوز هم پر از امید و عشق بود.

چشمانم به آرامی گرم خواب شد و در اعماق تاریکی ذهنم فرو رفتم.

«رایکا»

به دستور ملک میز شام برای ما دو نفر در سالن بالایی چیده شد، قبل از نشستن صندلی را برای ملک عقب کشیدم که لب‌خندی زد و بر روی صندلی نشست. مقابلش نشستم که لب‌خندی زد و به دست‌بندی که هنوز در جعبه بود اشاره‌ای زد:

-واقعاً خیلی زیباست، دلم می‌خواد تو برام ببندیش.

لب‌خندی مصنوعی بر لب نشاندم و آرام زمزمه کردم:

-البته. چرا که نه؟

از جایم برخاستم و دوباره به سمتش رفتم، بر روی یک زانو بر زمین نشستم و پای دیگرم را خم کردم، بوسه‌ای بر پشت دست ملک نشاندم که خنده‌ای کرد و چشمانش را به من دوخت. دست‌بند را از جعبه بیرون کشیدم و آن را بر دور مچ ظریف ملک پیچیدم. نگاهم به دستش انداختم و آرام لب زدم:

-این دست‌بند به تنهایی خیلی هم زیبا نبود، اما الآن که تو دست‌های توئه، بی‌نظیر به‌نظر میرسه.

قبل از آن که ملک کاملاً از عمارت خارج شوم جی‌پی‌اس روی دست‌بند را فعال کردم، شنود از همان لحظه‌ی اول فعال بود و حال می‌توانستم از چیزهایی که حسام گفته بود هم سر در بیاورم.

باید دشمنانم را از دوستانم جدا می‌کردم و مطمئن نبودم ملک در کدام دسته بود. هوفی کشیدم و صفحه را بستم. زین پس هر شب می‌توانستم مسیری که ملک می‌رفت را چک کنم و اگر خوش شانس بودم او دست‌بند را به همراهش می‌برد و چیزهای بیشتری دست‌گیرم می‌شد.

پس از اطمینان از کارکرد درست دست‌بند از جایم برخاستم و با لب‌خندی که بر لب نشاندم از اتاق خارج شدم.

هنوز چند قدم از اتاق فاصله نگرفته بودم که درب کناری گشوده شد و دستی من را به داخل کشید. فوراً به خودم آمدم و کلت را از کمرم به چنگ کشیدم و آماده‌ی شلیک بودم که نگاهم به چشمان خشمگین حسام دوخته شد. اسلحه را پایین آوردم و نگاهم را به حسام دوختم. این مدت بیش از هر زمانی با هم به بحث جدل پرداخته بودیم.

حسام آرام قدمی به عقب رفت و لب زد:

-رایکا می‌فهمی داری چی کار میکنی؟! چرا هر چی فکر می‌کنم چیزی به ذهنم نمیرسه؟ چی کار داری میکنی که این‌قدر برام گنگه؟

هنوز چشم از او نگرفته بودم، شاید بهتر بود حسام می‌دانست، اما تا همین حالا هم خیلی او را به دردرس نزدیک کرده بودم.

بدون پاسخ دادن به او لب زد:

-قضیه‌ی مشتری حل شد؟

سرش را بالا گرفت و با نگاهی که اکنون غم در آن لانه کرده بود پاسخ داد:

-بله. حل شد، به چند نفر از بچه‌ها سپردم کارش رو حل کنن، گویا طرف فقط برای ترسوندن من یه چیزی در کرده وگرنه بچه‌ها گفتن کاره‌ای نیست.

بعد از مدت‌ها خبر خوشی شنیده بودم. پوفی کشیدم و با نگاهی دوباره به حسام از اتاق خارج شدم. به دنبالم آمد:

-رایکا بگو چی تو سرت، قراره چی کار کنی که داری این قدر به ملک بها میدی؟!؛

نقشه‌هایم یک به یک از ذهنم گذر کرده و لبخندی بر لبم نشاندهند. آرام‌تر از حسام زمزمه کردم:

-نگران نباش، دارم دوست و دشمن رو از هم جدا می‌کنم.

حسام ایستاد و دیگر قدم‌هایش را پشت سرم احساس نمی‌کردم، می‌خواستم به شرکت جیسون بروم، کارم را این جا تمام کرده بودم و حال زمانش بود تا از این قفس به اصطلاح قصر خارج شوم.

قدم‌هایم را به سمت ماشینم کج کردم و با نگاهی به حسام بلند لب زدم:

-تو که قصد نداری همون جا بمونی؟ چون زمان اضافه برای ایستادن ندارم.

گویا تازه به خودش آمده بود که با قدم‌های بلند و لبخندی که چهره‌اش را باز کرده بود به سمتم دوید و سمت دیگر ماشین رفت و سوار شد. ماشین را روشن کردم و حرکت کردم. خنده‌ای کرد و با نگاهی کلی به ماشین لب زد:

-ماشین نو مبارکه.

خنده‌ام گرفته بود اما آن را کنترل کردم و ممنون آرامی زمزمه کردم:

-رایکا تو دیگه کی هستی؟! باور کن حتی به این که شاید عاشق ملک شده باشی هم فکر کرده بودم ولی این کار....

سکوتش نگاهم را به سمت او کشید. چشم در چشم شدیم و سرم را به نشانه‌ی سؤال تکان دادم:

-هیچی فقط، خوشحالم که کارهات از روی حماقت نبود.

خنده‌ام گرفت. او هنوز رایکا را نشناخته بود:

-گویا راجبت اشتباه می‌کردم، بعد از این همه سال تو هنوز هم من رو نمی‌شناسی.

در مقابل شرکت جیسون ایستادم و با نگاهی به اطراف از ماشین پیاده شدم. حسام نیز همراهم آمد. قدم‌هایم را تند

کردم و از نگرهبانی گذشتم، می دانستم جیسون منتظرم بود، خوب او را شناخته بودم.

دکمه‌ی آسانسور را فشردم و تا رسیدن آن چشم به اطراف دوختم. نگاه حسام در اطراف می چرخید و مطمئن بودم از

این همه زرق و برق به ذوق آمده بود. ضربه‌ای بر شانه‌اش زدم و با نشستن نگاهش بر روی من لب زدم:

-فکر کش رفتن هر چیز ریز و درشتی رو از سرت بیرون کن، حداقل تا روزی که کارم این جا تموم بشه.

خنده‌ای شیطانی سر داد و با فشردن انگشتانش به هم مانند لات‌های کوچه بازاری لب زد:

-حله چشاته داوشم!

پوفی کشیدم و با گشوده شدن درب‌های آسانسور داخل رفتم.

حسام به دنبالم آمد و لب زد:

-لعنتی‌ها! آسانسورهاشون هم با ما فرق می‌کنه، نگاه کن آخه منظره رو.

به جایی که اشاره می‌کرد چشم دوختم، یک سمت دیواره آسانسور از شیشه بود و اجازه تماشای بیرون را به مسافران می‌داد.

خنده‌ام گرفت، شاید کلمه‌ی مسافر برای وسیله دیگری مناسب بود، اما...

با دیدن افرادی که به سمت شرکت می‌آمدند افکارم در سرم ساکت شدند و چشمان من بر روی دختری نشست که سر تا پا مشکی بر تن کرده بود و با کمک دست‌های مرد کناری‌اش حرکت می‌کرد.

درب آسانسور گشوده شد و من توسط حسام بیرون کشیده شدم.

حسام سوتی کشید و لب زد:

-عجب جاییه، شرط می‌بندم توالت‌شون اندازه کل آپارتمان تو باشه. مگه نه؟

اخمی کردم و نگاهم را از او گرفتم که فوراً زبان بر دهان گرفته و سکوت کرد.

هوفی کشیدم و با قدم‌های بلند خودم را به اتاق ریاست رساندم. باز هم مثل همیشه خبری از منشی نبود. با قدم‌های آرام به سمت اتاق رفتم و چندین ضربه بر در وارد کردم. درب صدای تیک بلندی داد و صدای بفرمائید جیسون در گوش‌هایم پیچید.

حسام فوراً درب را به عقب حل داد و منتظر ورود من ماند. قدم به داخل برداشتم که جیسون خنده‌ای کرد و با برخاستن از پشت میز لب زد:

-می‌دونستم امروز پیدات میشه، اما زودتر از این منتظرت بودم.

لبخندی زدم که به هر چیزی جز لبخند شباهت داشت. به سمتش رفتم و با اشاره او بر روی مبل‌های راحتی جای گرفتیم. جیسون نگاهش را به حسام دوخته و لب زد:

-افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

پوزخندی زدم که از چشمانش دور نماند، آرام زمزمه کردم:

-حسام، همکار و رفیق صمیمی من.

حسام از جایش برخاست و دستش را به سمت جیسون دراز کرد:

-از آشنایی با شما خوشبختم.

جیسون سری به تأیید تکان داد و دستش را پس کشید. آرام لب زد:

-من با شرایط شرکت‌تون موافقم اما، چند تا شرط دارم.

اخم‌های جیسون کمی در هم شده بود اما می‌دانستم این به نشان مخالفت او نخواهد بود، اتفاقاً می‌توانست برای او بهتر باشد این‌گونه همیشه در کنارش بودم و اگر کمی عاقل بود قبول می‌کرد، هر چند که در هر صورت کسی که او را زمین می‌زد من بودم.

ضربه‌هایی که بر درب اتاق وارد شد نگاه هر سه‌ی ما را به آن سمت کشاند، می‌دانستم چه کسی پشت درب بود و قلبم با

شدت بیشتری در حال پمپاژ بود. درب گشوده شد و این بار نگاه من بر روی مردی نشست که دستان ظریف دخترک بر روی بازوهایش پیچیده شده بود. جیسون فوراً از جا برخاست و با نگاهی به آن‌ها به داخل اشاره کرد.

سامی لبخندی زد و آرام همسرش را به سمت مبل‌ها راهنمایی کرد و خودش نیز کنارش جای گرفت. با صدای آرامی لب زد:

-حالت خوبه مانلی؟

تنها سرش را چندین بار تکان داد و کلامی از دهانش خارج نشد. جیسون فوراً دهان گشود:

-چه اتفاقی افتاده؟

نگاه سامی رنگ غم گرفت اما قبل از آن که چیزی بگوید مرد دیگری در درب داخل آمد و به جای او پاسخ داد:

-یکی داره ما رو تهدید می‌کنه، مانلی فقط ترسیده.

قدم‌هایش را به سمت مانلی کج کرد و بطری کوچک آبمیوه‌ای که در دست داشت را به دستان لرزان مانلی سپرد.

اخم بر چهره‌ام نشست و آرام زمزمه کردم:

-معلوم نیست این‌جا چه خبره.

جیسون چهره‌ی نگرانی به خود گرفت و صدایش در سکوت اتاق پیچید:

-کاری از دست من بر میاد؟

سؤالش بیشتر جنبه تعارف داشت اما برقی که در چشمان سامی و نیهان نشست کمی شک را بر دلم انداخت؛ که با درخواست‌شان، این شک بیشتر شد.

-اگه امکانش باشه، می‌خوایم برای مدتی که این‌جا هستیم جای مطمئنی بمونیم. هتل فعلاً برامون امن نیست.

پوفی کشیدم، آن از خواسته‌ی من و این هم از سامی. جیسون مشکوک نگاهی میان‌مان رد و بدل کرد و لب زد:

-عجیبه که امروز همه از من درخواست مکان دارن.

نگاهم با سامی یکی شد اما فوراً چشمانم را با مانلی دوختم و گردن‌بند را در گردنش تصور کردم، لبخندی بر روی لب‌هایم نشست که با مشت شدن دست‌های سامی و اخمی که بر چهره‌اش نشست محو شد. آرام در دل بر خودم لعنت فرستادم، مقابل همسرش نشسته بودم و داشتم لبخند می‌زدم.

اگر من به‌جای سامی نشسته بودم و شخصی این کار را می‌کرد دندان‌هایش را در دهانش خورد می‌کرد.

پوف کلافه‌ای کشیدم و از جایم برخاستم، اما قبل از آن که چیزی بگویم، صدای جیسون بود که دوباره بلند شد.

-من یه خونه دارم، بیشتر برای زمانی که مهمونی داریم و یا حوصله‌ی اطرافیانم رو ندارم میرم اون‌جا و فکر می‌کنم بهترین جا برای اقامت شما، همون‌جا باشه.

نگاهم با چشمان منتظر سامی برخورد کرد و آرام لب‌زددم:

-حالا قراره به کدومون جا بدی؟

صدایم به گوش هیچ کدامشان نرسید. جیسون دوباره لب‌گشود:

-البته اگه بتونید با هم کنار بیاد.

لبخندی بر لب نشاندم و نگاهم به حسام افتاد که بدتر از من چهره‌اش شکوفا شده بود:

-باعث افتخاره.

سامی چیزی زیر لب زمزمه کرد که متوجه‌ی آن نشدم اما صدای نیهان بلند شد:

-برای ما هم باعث افتخاره، البته ما مدت زیادی مزاحم شما نمی‌شیم آقای جیسون. فقط تا زمانی که مشکلات کمی حل بشن.

جیسون البته‌ای زمزمه کرد و در فکر فرو رفت، چندین ضربه بر درب وارد شد و درب گشوده شد. مردی که داخل آمده بود را می‌شناختیم، دنیل بود و زیر دست جیسون. در این چند روز حضورش کم‌رنگ شده بود و عجیب بود که حال به

یک باره پیدایش شده بود.

خانه! باید نام این جا را قصر می گذاشتند، مکانی که به کمک دنیل آمده بودیم و قرار بود در آن اقامت کنیم و به گفته‌ی دنیل، جیسون هم به رسم میهمان‌نوازی مدتی را که در این جا اقامت داشتیم کنارمان خواهد ماند.

نگاهم را در طول سالن چرخاندم چندین درب که هر یک به اتاقی گشوده میشد و در طول سالن شروع به حرکت کردم، باقی افراد هنوز در سالن پایین بودند. من اما علاقه‌ای به تماشای مجسمه‌ها و اشیای قیمتی به کار رفته در دکوراسیون نداشتیم، نگاهم را در اتاق‌ها چرخاندم. تم‌های هر اتاق متفاوت از دیگری بود من اما به دنبال اتاقی می‌گشتم که بیشترین شباهت را به اتاقم داشته باشد و یا حداقل کمی آرامش داشته باشد.

درب‌های اتاق‌ها را یکی - یکی گشودم و به هر یک چشم دوختم، تنها یکی از آن‌ها نظرم را جلب کرده بود که از باقی اتاق‌ها بزرگ‌تر بود و تم مشکی و سفید داشت، صد البته تراسی که به حالت نیم دایره در آن بود بر این انتخاب دامن می‌زد. به سمت همان اتاق رفتم و داخل شدم، درب را بستم و نگاهم را به اطراف دوختم.

تخت دو نفره با روتختی مشکی و فرش سفید گرد که درست جلوی تخت بر روی زمین پهن شده بود، پرده‌های حریر مشکی و سفید که مقابل درب تراس آویزان شده بود.

کمد سفید رنگ و آئینه و کنسول مشکی، کاناپه راحتی مشکی رنگ که مقابل تراس قرار گرفته بود.

درب سفید رنگی هم در سمت چپ اتاق بود که مطمئن بودم چیزی جز سرویس بهداشتی نیست.

به سمت تخت رفتم و بر روی آن نشستم، امیدوار بودم این جا اتاق جیسون نباشد؛ که با دیدن این جا دیگر نمی‌توانستم در اتاق‌های دیگر وقت بگذرانم.

صدای صحبت‌هایشان از راه پله می‌آمد، از جایم برخاستم و به سمت درب رفتم. گشوده شدن درب مصادف شد با نشستن دست مانلی بر روی دستگیره. نگاهمان در هم گره خورد، اخمی کرده و قدمی به عقب برداشت اما نگاهش را به اتاق پشت سرم دوخت. لبخندی زدم و آرام زمزمه کردم:

-یکم دیر اومدید. برای همین من این جا رو انتخاب کردم.

اخم از چهره اش رفت و نگاه بی تفاوتی به من انداخت. صدایی که از پشت سرش بلند شد نگاهم را از چهره اش جدا کرد:

-مانلی بیا این اتاق رو ببین، تمش یاسیه فکر کنم خوشت بیاد.

به سامی که این حرف را زده بود نگاه کردم و اخمی بر چهره ام نشست، که او هم متقابلاً اخم کرد. دستانم را به بغل گرفتم و خودم را به چهارچوب درب تکیه دادم.

حسام به سمتم آمد و با اشاره‌ای به اتاق کناری لب زد:

-من این جا رو انتخاب کردم، که بهت نزدیک باشم فقط یه مشکل کوچولو داره.

متعجب چشمانم را ریز کردم که پوفی کشید و با اشاره به درب باز مانده اتاق زمزمه کرد:

-همه جاش صورتیه!

همه‌ی توانم را جمع کردم تا لبخندی که می‌آمد بر روی لب‌هایم بنشیند را پنهان کنم اما یادآوری لحن غم‌زده‌ی حسام، لبخندم را به خنده‌ای بلند تبدیل کرد.

حسام مانند کودکی که به خواسته‌اش نرسیده بود پاهایش را بر زمین کوبید و به سمت اتاق صورتی رنگش رفت، حتی از فکر به انتخاب این رنگ هم خنده‌ام می‌گرفت. از اتاق خارج شدم و درب آن را بستم که نگاهم به دنیل افتاد که همان‌طور منتظر ایستاده بود.

آرام لب زدم:

-مشکلی که نداره من اون اتاق رو انتخاب کردم؟

متوجه شده بود که بابت جیسون سؤال می‌کنم که پاسخ کاملی داد:

-خیر، آقای جیسون همیشه در اتاق طبقه پایین اقامت می‌کنن، این اتاق‌ها مخصوص میهمان هستند.

لبخندی بر لب نشاندم که سامی از اتاقی که یه همراه مانلی واردش شده بود بیرون آمده و به اتاق روبه‌روی رفت. متعجب نگاهم را به مسیرش دوختم، چه‌معنایی داشت که هر یک اتاق جداگانه‌ای انتخاب کرده بودند؟ آن هم زمانی که....

با بیرون آمدن همه از اتاق را افکارم را کنار زدم که حسام کاملاً جدی لب زد:

-این واقعاً رو مخه که باید اتاق من صورتی باشه، اون هم وقتی که ده تا اتاق با روحیه و سلیقه‌ی من این جا هست.

لبخندم را با کشیدن انگشت شصتم بر روی لب‌هایم کنترل کردم که نیهان لب زد:

-خب یکی دیگه انتخاب کن.

حسام با اشاره‌ای به من صدایش را نازک کرد و با ناز که اصلاً به ریش و سبیل‌ها و اندامش نمی‌آمد شروع به صحبت کرد:

-من اگه خیلی از عشقم دور بمونم شب‌ها خوابم نمی‌بره.

چهره‌ام را در هم کشیدم و ضربه‌ی محکمی که بر پشت گردن حسام وارد کردم که با صدای خنده باقی افراد یکی شد.

سری به تأسف تکان دادم که حسام چشمانش را گرد کرد. رو به دنیل لب زد:

-ما بهتره بریم و با وسیله‌هامون برگردیم، امیدوارم مشکلی نداشته باشه.

دنیل لبخندی زد و البته‌ای زمزمه کرد. با اشاره به حسام فهماندم به راه بیوفتد به سریع خودش را با من هم قدم کرد و آرام زمزمه کرد:

-ما که همه‌چیز رو آوردیم.

-نه همه‌چیز رو.

قدم‌هایم را سریع‌تر برداشتم و نقشه‌هایم را برای بار هزارم در سر مرور کردم.

درب ماشین را بستم و همزمان با نشستن حسام فوراً حرکت کردم، حسام باز هم به حرف آمد و رشته افکارم را پاره کرد.

-باز چی تو سرت که ساکت شدی رایکا؟! نقشه‌ی جدید داری، مگه نه؟

پوزخندی زدم و کمی سرم را به سمتش چرخاندم، بریدگی اول را پیچیدیم و کمی سرعتم را پایین آوردم، درختانی که در دو طرف خیابان قد علم کرده بودند به اطراف زیبایی خاصی می‌دادند. چنان‌چه علاقه‌ای به چشم گرفتن از آن‌ها و صحبت با حسام نداشتم، اما می‌دانستم اگر دهان باز نکنم او آرام نخواهد گرفت.

-نقشه‌های زیادی دارم، اما یکی از اون‌ها فهمیدن کارهای ملکه، باید بهم کمک کنی، مثل همیشه.

چشمانش را ریز کرد و با نگاهی به اطراف بی‌خیال لب زد:

-این رو که از قبل فهمیده بودم. حالا بگو باز قراره چی کار کنم؟

لبخند بر لب نشاندم و دنده را جا زدم. سرعتم هر لحظه بالاتر می‌رفت اما با همان صدای آرام زمزمه کردم:

-به زودی می‌فهمی.

مقابل ملک نشستم و به اخم‌های در همش چشم دوختم. با جدیتی که در چهره‌اش نشانده بود لب به سخن گشود:

-بهبتره یادت باشه رایکا، نباید من رو دور بزنی. من همه‌ی اطلاعات اون مردک رو می‌خوام، بعد از دادن اون اطلاعات به من می‌تونی خواهرت رو با خودت ببری.

فوراً خودم را بالا کشیدم، وقتی می‌توانستم روشا را ببرم که اطلاعات را بیاورم، این یعنی....

-روشا رو پیدا کردی؟

لرزشی که در صدایم نشست غیر ارادی بود و تنها از روی هیجان دیدن روشا ایجاد شده بود. اما پوزخند ملک باعث شد کمی از هیجانم را کم کنم.

-بهتره تو کارهای من دخالت نکنی رایکا، برو دنبال چیزی که ازت خواستم؛ و در عوض خواهرت رو دوباره کنارت داشته باش.

دستم را عصبی میان موهایم کشیدم، خدا را شکر حسام به بهانه‌ی جمع کردن وسیله‌ها بالا رفته بود و گرنه مطمئن بودم نمی‌توانست زبان به دهان بگیرد. به آرامی از جایم بر خواستم و به سمت ملک خم شدم:

-مطمئن باش ملک، آخر این بازی من برنده داستانم.

-خواهیم دید.

پوزخندش اعصابم را بر هم می‌زد اما نمی‌توانستم کاری پیش ببرم، با شنیدن صدای قدم‌های حسام که از پله‌ها پایین می‌آمد از ملک فاصله گرفتم و تنها نگاهی به او انداختم، قدم‌هایم را به سمت درب خروجی کج کردم و صدای خداحافظی آرام حسام را شنیدم و قدم‌هایم که به دنبالم کشیده می‌شد.

نگاهم را به دور تا دور حیاط خانه ملک دوختم، کارم هنوز در این‌جا تمام نشده بود. اما فعلاً باید از همه‌چیز این‌جا دور می‌شدم، اما راه‌هایی برای بازگشتم باقی گذاشته بودم که حتی به عقل شیطان نمی‌رسید.

چمدان قهوه‌ای رنگم را از دستان حسام بیرون کشیدم و سویچ را به سمتش انداختم:

-تو بشین پشت رل، من حوصله‌ی رانندگی ندارم.

چهره‌اش را در هم کشید اما چیزی نگفت، چمدان را بر روی صندلی عقب انداختم و خود در سمت شاگرد را گشودم و در ماشین جای گرفتم، چشمانم را بر هم گذاشتم و باز هم این افکارم بود که دورم را گرفته و تمام مغزم را دربرگرفت.

چهره‌ی روشا از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت و من احساس می‌کردم هر لحظه از او دورتر می‌شدم تا این‌که به او نزدیک شوم. برای نجات خواهرم آمده بودم و حال تنها کاری که نمی‌کردم گشتن به دنبال او بود.

درد عصبی از پس چشمانم تا شقیقه‌هایم را در بر گرفته بود و شقیقه‌هایم نبض می‌زد. صدای حسام برای لحظه‌ای من را از فکر بیرون کشید:

-دوباره به چی فکر می‌کنی که رگ پیشونیت این‌جوری زده بیرون؟!

دستی بر روی پیشانی‌ام کشیدم و نفسم را آه مانند بیرون فرستادم:

-دل‌تنگ روشام و تنها کاری که نمی‌کنم گشتن دنبال خواهرمه.

حسام سری به تأسف تکان داد و دستی بر گوشه یقه‌ی پیراهن آبی رنگش کشید:

-چرت نگو رایکا، همین که داری خودت رو تو دردمر می‌ندازی تا چیزی که ملک می‌خواد رو بهش بدی یعنی تو داری تلاش می‌کنی، ملک روشا رو پیدا می‌کنه، شک نکن.

شکی نداشتم، اما استرس به جانم افتاده بود. ترس از آن که حتی ملک هم، دیر به روشا برسد.

«آدریان»

صدای جیغ‌های عصبی هانا در خانه می‌پیچید و ضربه‌هایی که بر درب قفل شده اتاقش وارد می‌کرد ماجرا را سخت‌تر کرده بود.

نگاه من تنها بر روی نیلا نشسته بود که گوش‌هایش را گرفته بود تا فریادهای مادرش را نشنود، این کودک در این خانه هیچ آرامشی نداشت، درست مانند من.

با ورود دکتر فوراً از جایم برخاستم که جیغ دوباره هانا خانه را به لرزه انداخت، چشمان گرد شده‌ی دکتر به من و سپس به دخترکی که در مقابل پاهایم بر روی زمین نشسته و مانند جنینی در خود جمع شده بود نشست، نگاهش پر از ترحم شد و این خشم را به وجودم سرازیر کرد.

هیچ‌کس حق ترحم به دختر من را نداشت. به پله‌هایی که به اتاق هانا منتهی می‌شد اشاره کردم و با صدایی که خشمم را نشان می‌داد لب زدم:

-بفرمائید بالا الان میام در رو باز می‌کنم.

دکتری سری تکان داد و با قدم‌های نه چندان سریع به سمت پله‌ها رفت. دست دراز کردم و نیلا را از روی زمین به

آغوش کشیدم. دستان کوچکش را بر روی گردنم حلقه کرد و صدایش پر بغض در گوشم پیچید:

-باز فراموش کردی داروهای مامانی رو بدی، مگه نه؟ اگه داروهات رو بخوره حالش خوب میشه؟

سؤال‌هایش تمامی نداشت و من هم فرصتی برای پاسخ‌گویی نداشتم، او را آرام بر روی مبل نشاندم و عروسک خرسی کوچکش را از زمین به چنگ کشیدم.

عروسک را در آغوش گذاشتم و آرام لب زدم؛

-با عروسکت بازی کن، وقتی دکتر رفت به همه‌ی سؤال‌ها جواب میدم.

چشمان مظلومش را به من دوخت و تنها عروسک را محکم چسبید، لبخندی بر رویش پاشیدم و بوسه‌ی آرامی بر روی موهایش کاشتم. کاش می‌شد زندگی‌مان جور دیگری رقم می‌خورد، جوری که نیاز نبود برای خندیدن هم به دخترکم باج چیزی را بدهم، کاش می‌توانستم لبخند را بر روی لب‌های این مادر و دختر بدوزم.

پله‌ها را یکی - یکی بالا رفتم و همزمان کلید را از جیبم بیرون کشیدم، نگاهم به دکتری دوخته شد که از پشت درب سعی داشت با صحبت کردن هانا را کمی آرام کند و گویا موفق شده بود که دیگر صدای جیغ‌های گوش خراش هانا بر گوش نمی‌رسید.

کلید را در قفل درب چرخاندم و درب را صدای تیک آرامی گشوده شد.

دکتر به آرامی داخل رفت و نگاه من تنها بر روی زنی نشست که با قدم‌های آرام و کوتاه به عقب می‌رفت و در نهایت بر روی تختش نشست.

گره خوردن نگاهمان مصادف شد با بسته شدن درب توسط دکتر؛ و قطع شدن نگاه‌هایی که برای اولین بار پس از سال‌ها، پشیمانی و عشق را در خود جای داده بودند.

آرام به سمت پله‌ها رفتم و بر روی اولین پله نشستم، سرم را میان دستانم گرفتم و اشک در پشت پلک‌هایم نشست. عاقبت این ماجرا چه می‌شد؟! تا به کی قرار بود گذشته آینده هر سه ما را به آتش بکشاند و ما هیچ نگوییم؟!!

هر چه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم گذشته‌ای را که بر روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد از دوشم زمین بگذارم و بار این سنگینی را از زندگی‌ام کم کنم.

نشستن دستی بر روی شانه‌ام من را از دنیای افکارم بیرون کشید، نگاهم به مردی دوخته شد که حال ترحم حتی در

نگاهش به من نیز مشهود بود، این بار اخم نکردم، زندگی ما آن قدر هم خوب نبود که نگران ترحم افراد باشم.

آرام از جایم برخاستم و دستی بر روی پیراهن مشکی رنگم کشیدم، لباس هایم هم رنگ دنیایم شده بود، سیاه و تاریک. لبخندی بر روی چهره دکتر پاشیدم که هر به چیزی جز لبخند شباهت داشت:

-دارویی که بهش تزریق کردم باعث میشه چند ساعتی بخوابه، آقای میلر خیلی بهتر می شد اگه همسرتون رو توی بیمارستان بستری می کردید، این جوریه همیشه زیر نظر پزشکان هستن و به عقیده ی من زودتر به بهبودی کامل میرسین.

-مامان چیزیش نیست، فقط بازم داروهاش رو نخورده، وقتی بخوره حالش خوب میشه.

به سمت صدا برگشتم و با دیدن نیلا که چشمانش از اشک سرخ شده بود به سمتش رفتم و بدون پاسخی به حرف های دکتر لب زدم:

-ازتون خیلی ممنونم که تا این جا اومدید، ممنون از نظرتون اما تصمیم من هنوز هم عوض نشده.

دکتری سری به طرفین تکان داد و با خداحافظی آرامی از پله ها پایین رفت، با دیدن یکی از خدمه ها اشاره زدم تا دکتر را راهنمایی کنند و خودم با دختر کوچکی که در آغوشم خودش را جمع کرده بود به سمت اتاقش پا تند کردم.

نیلا را بر روی تختش گذاشتم و با صدای آرامی لب زدم:

-معذرت می خوام که تمام دیشب و امروز رو به خاطر سرو صداهای من و مامان نتونستی بخوابی، در عوض الان استراحت کن، برای شام بیدارت می کنم. باشه عزیزم؟!

سرش را به تأیید تکان داد و لبخندی بر رویم پاشید، پتوی نازک و صورتی رنگش را بر رویش کشیدم و دستم را در میان خرمن موهایش فرو بردم.

-تا وقتی خوابت ببره کنارت می مونم.

چهره اش به لبخندی زیبا شکوفا شد و چال کوچکی بر روی گونه اش افتاد. خنده ای کردم و انگشتم را در چال گونه اش فرو بردم که فوراً سرش را کنار کشید و لبخندش را خورد.

اخم کوچکی کردم و آرام به چشمانش نگاه کردم که لب گزید و با صدایی دل خور لب زد:

-مامان از چال لپم خوشش نمیاد، هر وقت بخندم و چال معلوم بشه جیغ می‌زنه.

اشکی که در پشت پلک‌هایش نشست را با بستن چشمانش پنهان کرد، سر خم کردم و بوسه‌ای طولانی بر روی پیشانی‌اش کاشتم. صدای لرزانم این بار برای گوش‌های خودم هم غریبه بود:

-مامان خیلی دوست داره نیلا، فقط بلد نیست بهت نشون بده که تو همه‌ی وجود اونی، مدت کمی بود که تو به دنیا اومده بودی که مامان مریض شد، اون نتونست بزرگت کنه و عشق ورزیدن به تو رو یاد بگیره. ولی تو دوستش داشته باش، چون همیشه یه قسمت بزرگ از قلب مادرت متعلق به تو عزیزم.

چه قدر سخت بود دیدن لبخندی که بغض در پشت آن پنهان شده بود آن هم بر روی لب‌های دختر کوچکی که خیلی زود بزرگ شده بود. سن زیادی نداشت اما بیش از هر کودکی در سن و سال خودش یاد گرفته بود و در مشکلات کم نیآورده بود.

چشمانش را بسته بود و درست مانند فرشته‌ها به خواب رفته بود. چند ساعتی می‌شد که کنارش نشسته بودم و دستم اسیر انگشتان کوچکش شده بود. به او گفته بودم تا زمانی که به خواب برود کنارش خواهم ماند، اما نتوانسته بودم تنه‌ایش بگذارم و از کنارش تکان نخورده بودم.

صدای ناله‌ی آرامی توجهم را به خودش جلب کرد، خانه در سکوت فرو رفته بود و می‌توانستم حتی صدای نفس کشیدن‌های نیلا را به راحتی بشنوم؛ پس شنیدم صدای ناله‌ی دردناک هانا کار دشواری نبود.

آرام از روی تخت برخاستم و دست نیلا را از دستم جدا کردم، پتویش را دوباره بر رویش مرتب کردم و به آرامی از اتاق خارج شدم. این خانه به اندکی آرامش نیاز داشت، تنها آرامش.

درب اتاق هانا را گشودم که فوراً سرش به سمتم چرخید، با چشمانی سرخ و پف کرده نگاهش را به من دوخت و اخم غلیظی بر چهره‌اش نشانده. نگاهم را به سرمی که هنوز هم در دستش بود اما دیگر چیزی از مایع درونش باقی نمانده بود دوختم و با قدم‌های آرام به سمتش رفتم.

بر روی گوشه‌ترین قسمت تخت نشستم و به آرامی چسبی که بر روی سوزن زده شده بود را جدا کردم، پنبه‌ی کوچکی را از کشو کنار تخت بیرون کشیدم و هم زمان با قرار دادن پنبه سوزن را بیرون کشیدم.

چهره‌اش لحظه‌ای در هم رفت و نگاهش را از من گرفته و به پنجره‌ای که با پرده‌های زخیم زرشکی رنگ پوشیده شده بود دوخت.

چسب را دوباره بر روی پنبه چسباندم و با انگشت شصت پشت دستش را نوازش کردم. باز هم نگاهش را از من می‌دزدید. باز هم در چشمانم نگاه نمی‌کرد، می‌دانستم تمام این کارهایش حمله‌های عصبی بود و بیش از هر کسی خودش بود که پس از آرام شدنش آزار می‌دید.

روحیه حساسش را می‌شناختیم اما حال که نگاهش می‌کردم هیچ از آن آدم سابق باقی نمانده بود. دیگر موهایش رنگ شده و اتو کشیده یا فر شده نبود، بلکه آن‌ها را به اسارت کش موی مشکی رنگی در آورده بود و هیچ ظرافتی در آن‌ها دیده نمی‌شد.

ناخن‌هایش بلند و سوهان کشیده نبود و هر یک از سمتی شکسته شده بودند.

لبخندی زدم که دنیایی غم در پشت آن پنهان شده بود. از جایم برخاستم و به سمت میز آرایشی‌اش رفتم. کشو اول را بیرون کشیدم و با دیدن لباس‌ها آن را بستم کشو دوم را گشودم و وسیله‌هایی که نیاز داشتم به چشمم خورد.

سوهان ناخن‌هایش را به همراه لاک فیروزه‌ای رنگی بیرون کشیدم، لبخندی زدم و با قدم‌های آرام به سمتش رفتم.

تنها نگاهم می‌کرد و کلامی حرف نمی‌زد، ولی برای من همین که فریاد نمی‌کشید کافی بود، همین که آسیبی بر خودش نمی‌زد دنیایی ارزش داشت.

دوباره کنارش نشستم و دست راستش را در میان انگشتانم گرفتم، لاغرتر از سال‌های پیش شده بود اما، هنوز هم زیبا بود. در هر حالتی برای من زیبا بود.

سوهان را بر روی ناخن انگشت اشاره‌اش کشیدم که بالاخره نگاهش را از من گرفت و به دستش داد، لبخند کوچکی لب روی لب‌هایش نشست که عمرش خیلی کوتاه بود، کوتاه‌تر از یک دقیقه.

به ترتیب سوهان را به آرامی بر روی ناخن‌هایش کشیدم، یکی پس از دیگری هر یک را صاف می‌کردم و در نهایت به آرامی با انگشت روی آن‌ها را تمیز می‌کردم. ناخن‌هایش شکننده‌تر از قبل بود و این قلبم را به درد می‌آورد، مانند روحیه‌اش.

اگر به ده سال قبل بازمی‌گشتم و کسی به من می‌گفت که قرار است در آینده این حال هانا باشد قطعاً به او می‌خندیدم،

بلند و دیوانه‌وار. اما امروز حاضر بودم تمام دنیایم را بدهم تنها برای این که او لحظه‌ای بیشتر لبخند بزند.

لب لاک را گشودم و پیچیدن بوی تندش در فضا اخم‌هایم را در هم کشید، همیشه از این بو بی‌زار بودم، این را هم به جان می‌خریدم.

نگاهم را به چشمان هانا دوختم، لب‌هایش حتی کش نمی‌آمد و با همان چهره‌ی بی‌حالت نگاه به انگشتانش دوخته بود. انگشت کوچک دستش را بوسیدم و آرام برایش لاک را بر روی ناخنش کشیدم.

رنگ گرفتن انگشتانش گویا به زندگی‌مان آرام-آرام رنگ می‌بخشید. بوسه‌ی بعدی بر روی انگشت بعدی‌اش نشست و باز هم بعد از بوسه من رنگ لاک بود که جلوه را بر دستان بی‌روح هانا بازمی‌گرداند.

لبخندی بر نگاه قفل شده‌اش زدم و تمام ناخن‌هایش را به ترتیب رنگ کردم، به جرعت می‌توانستم بگویم حتی لذت بخش‌تر از نقاشی رنگ کردن در کودکی‌هایم بود.

دوباره از جا برخاستم و به سمت میز رفتم، شانه‌ی مشکی رنگ را از روی میز به دست گرفتم و به سمت هانا بازگشتم.

آرام می‌به جلو هدایتش کردم و موهایش را از اسارت کش موپی که محکم بر دورشان پیچیده شده بود خارج کردم.

شانه آرام در میان موهای نازکش فرو می‌رفت و دانه‌ها از موهایش به آرامی لابه‌لای شانه گیر می‌کرد و از جا کنده می‌شد. کجا رفته بود آن موهای بلند و رنگ شده‌ای که هر نگاهی را مجذوب خود می‌کرد؟!

آرام حرکتی به شانه می‌دادم تا آزاری به او نرسانم. با گشوده شده پیچ از تک به تک تارهای خرمن موهایش انگشتانم را میان موهایش فرو بردم.

عجیب بود که هیچ حرفی نمی‌زد و به آئینه روبه‌روی تخت چشم دوخته بود. موهایش را به سه دسته مساوی تقسیم کردم و به آرامی شروع به بافتن کردم.

قسمت جلویی موهایش کوتاه‌تر بود و به بافت‌ها نمی‌رسید، اما همین که چهره‌اش را قاب می‌گرفت زیبایی‌اش را چند برابر می‌کرد.

بافتن را از سر گرفتم، پس از هر ردیف دستی بر باقی مانده موهایش می‌کشیدم تا بهم ریختگی آن‌ها از بین برود.

می‌دانستم دوست نداشت موهایش شلخته باشد و می‌خواستم این را به خاطرش بیاورم.

میان درب به آرامی گشوده شد و نگاه هر دو ما به آن سمت کشیده شد.

نیلا بود که با چشمانی پف کرده و خرگوش زرد رنگی که به آغوش داشت داخل آمد. نگران نگاهش را میان مان چرخاند و با دیدن چهره‌ی آرام هر دوی ما لبخندی به پنهایی صورتش بر لب نشانده.

با سر اشاره کردم تا جلوتر بیاید که فوراً به سمت هانا دوید. نگران عکس‌العمل هانا بودم اما او هنوز هم آرام بود و تنها چشم به دختر کوچکش دوخته بود.

نیلا آرام در کنار هانا بر روی تخت نشست و لبخندی به چهره آرام مادرش زد، سر خم کرد و با دیدن لاک بر روی دستان هانا خنده‌ی پر ذوقش فضای ساکت اتاق را شکست. غلٹی بر روی تخت زد و سرش را بر روی پاهای هانا گذاشت و دستان هانا را به سمت موهایش هدایت کرد. انگشتان هانا در میان موهای نیلا مشت شد و پس از چند دقیقه در کمال ناباوری دستان لرزان هانا در میان موهای مواج نیلا حرکت می‌کرد.

از جایم برخاستم و با کشیدن پتو بر روی هانا و نیلا به سمت درب رفتم، نیلا در آغوش هانا جمع شده بود و دستان هانا محکم بر دورش حلقه شده بودند.

نگاهم را از مادر و دختری که بالأخره بعد از سال‌ها در آرامش در کنار یک‌دیگر به خواب رفته بودند گرفتم و با لبخند کوچکی که بر روی لب‌هایم نشسته بود درب اتاق را به آرامی بستم.

پله‌ها را پایین رفتم و با دیدن خدمه آرام زمزمه کردم:

-فعالاً کسی بالا نره، خانوم خوابیدن.

چشم آرامی زمزمه کرد و از مقابلم کنار رفت. امروز وقت زیادی را از دست داده بودم و حال زمان رسیدگی به کارهایی بود که کنار گذاشته بودم.

صدای فردی که در حال توضیح مسائل برایم بود در گوشم پیچید:

-قربان همه چیز خوبه فقط تنها مشکلی که وجود داره اینه، اون‌ها شنودها رو پیدا کردن و....

سکوتش من را از فکر جمله‌ی قبلی‌اش بیرون کشید و زمانی برای تحلیل حرف‌هایش نداد.

-و؟!!

در ادامه دادن دست- دست می‌کرد و من نگران بودم که نکند آن‌ها بویی برده باشند.

-راستش قربان اتفاقی افتاد که اون‌ها مجبور به ترک کردن هتل محل اقامت‌شون شدن.

ابرو در هم کشیدم و تا حدودی فکرم از نگرانی آزاد شد. نگاهم را به مانیتوری که عکس‌هایی که در تمام این مدت ثبت شده بود را به نمایش گذاشته بود دوختم و چند عکس را علامت زدم.

-چه‌اتفا....

با دیدن عکسی که بر روی صفحه آمد چشمانم گرد شد. چندین اسم که به هر یک برایم تداعی کننده شخصی بود. اما در میان تمام آن‌ها نام سامیار بود که خودنمایی می‌کرد.

اخم و حشمتناکی کردم و لب گشودم تا چیزی بپرسم اما صدای مردی که پشت سرم ایستاده بود بلند شد:

-دقیقاً همین اتفاق منظورم بود قربان.

-مشکلی که برای خودشون پیش نیومده؟

منتظر چشم به چهره‌ی خسته‌ی مرد دوختم که سری به طرفین تکان داد، خوبه آرامی زمزمه کردم و دوباره نگاهم را به رنگ سرخی دوختم که نام سامیار را به نمایش گذاشته بود. خشم در وجودم شعله کشید و چشم بستم؛ اما تاریک شدن دیدم مصادف شد با نقش بستن چهره سامیار مقابل چشمانم. دستان لرزانی که خونین و بی‌جان بر روی صورتم نشسته بود و لب‌هایی که با آخرین توان تنها قادر به بیان چند کلمه شد؛ و منی که تنها به دیدن مرگ مردی همچون برادرم محکوم شده بودم، محکوم به تماشا.

کلماتی که سامیار یکی پس از دیگری در کنار هم می‌چید در ذهنم زنده می‌شد و من با دیدن رنگ‌های سرخی که نام

تک- تک خانواده‌اش را به طرز وحشتناکی به نمایش کشیده بودند به جنون کشیده می‌شدم.

به سامیار قول داده بودم از یادگاری‌اش محافظت کنم، حال زمانش رسیده بود. هیچ‌کس حق آزار رساندن به عزیزان سامیار را نداشت.

نگاهم را به عکس دوختم و با خشمی که آرام- آرام تمام وجودم را درگیر می‌کرد و صدایی که دورگه شده بود لب زدم:

-کسی که این کار رو کرده برام پیدا کنید. تو این بازی هیچ‌کس غیر از من حق ترسوندن اون دختر رو نداره.

چند عکس از میان عکس‌هایی که از آن سه نفر گرفته شده بود را انتخاب کردم و آرام لب زدم:

-متن این هفته رو برات می‌فرستم. با عکس‌هایی که انتخاب کردم براشون بفرست. وقتی محل اقامت جدیدشون رو پیدا کردید، بهم خبر بده.

از جایم برخاستم و با قدم‌های کوتاه به سمت درب خروجی قدم برداشتم. اما صدایش من را در جایم متوقف کرد:

-همین الان هم از محل اقامت جدیدشون خبر داریم قربان.

در جایم ایستادم. لب‌خندی بر لب‌هایم نشست که حس قدرتم را چندین برابر می‌کرد.

-بگو.

صدای قدم‌هایم که به سمتم می‌آمد را شنیدم و پس از آن تکه کاغذی که آدرس دقیق خانه بر روی آن نوشته شده بود و عکسی از خانه‌ای که چندین نفر در حال ورود به آن بودند نظرم را جلب کرد.

نگاهم بر روی پسری نشست که پشت سر باقی افراد داخل می‌رفت، مشاور جیسون را می‌شناختیم و سه نفر دیگر هم که همیشه زیر نظرم بودند اما این دو نفر، بیش از حد برایم ناآشنا بودند.

عکس را دوباره به سمت خودش گرفتم و لب زدم:

-آمار اون دونفری که کنارشون رو برام در بیار، تا چند ساعت دیگه همه‌ی اطلاعات باید تو دستم باشه.

سر خم کرد و چشم بلندی گفت. وقتش رسیده بود به آرامی خودم را در نقشه‌هایشان جای دهم. این‌جا تازه شروع بازی

من بود.

فرمان را به راست چرخاندم و مسیر شرکت را پیش گرفتم، تمام این سال‌ها به دنبال فرصتی بودم تا بتوانم کارهایم را پیش ببرم؛ و چه چیزی بهتر از موقعیتی که حال برایم جور شده بود؟!

ماشین را مقابل شرکت متوقف کردم که نگهبان با قدم‌های بلند خودش را به من رساند و درب را برایم گشود. امروز از معدود روزهایی بود که بدون راننده و محافظ به شرکت آمده بودم.

از ماشین پیاده شدم و در جواب سلام نگهبان تنها سری تکان دادم. قدم‌هایم را محکم و با صلابت بر می‌داشتم. وارد شرکت شدم و به سمت قسمت اداری قدم برداشتم، امروز بهترین زمان برای دادن پیشنهاد بود. پیشنهادی که می‌توانست تمام نقشه‌های دشمنان‌مان را نقش بر آب کند.

درب اتاق را گشودم و نگاهم بر روی مردی نشست که نقش منشی را در شرکت داشت، با دیدنم فوراً از جا برخاست و تا کمر برایم خم شد و خوش آمد گفت. پوزخندی زدم و با دست اشاره دادم تا بنشیند:

-درخواست همکاری که بهت گفته بودم رو آماده کردی.

بله‌ای زمزمه کرد و از میان خرمن پرونده‌هایی که بر روی میز گذاشته بود یکی را بیرون کشید و کاغذی را به سمتم گرفت.

همان‌جا بر روی پشت و روی کاغذ امضایی زدم و لب زدم:

-بفرستش به همون شرکتی که گفته بودم و اگر قبول کردن تاریخی برای جلسه مشخص کن.

-اگه قبول نکردن چی قربان؟

قدمی که برداشته بودم تا از او دور شوم را دوباره بازگشتم و نگاهم را به چشمانش دوختم:

-کاری کن که قبول کنن.

به سمت اتاقم رفتم و پشت میز نشستم بر خلاف خانه تمام اتاق از وسیله‌های ساده و بی‌زرق و برق تشکیل شده بود، اما جلوه‌ی خاص و شیکی را به آن می‌داد.

میز قهوه‌ای رنگم پشت به شیشه‌های سراسری اتاق که تمام نمای بیرون را قابل رویت کرده بود قرار داشت و قفسه‌ای از کتاب‌ها و استاد و مدارک درست چند متر دورتر در سمت راستم بود. دو دست مبل راحتی سفید با پایه‌های چوبی میز شیشه‌ای شیکی که در میان مبل‌ها قرار گرفته بود. گلدان بزرگی از گل‌های سانسوریا در کنار پنجره‌ی قدی.

دکمه روی میز را گشودم و با روشن شدن چراغ کوچک پایین دکمه از منشی تقاضای یک قهوه تلخ کردم. چشمانم را برای چند دقیقه بر روی هم گذاشتم. زندگی‌ام بیش از حد فراز و نشیب داشت و باید کمی این پستی بلندی‌ها را صاف می‌کردم.

قبل از هر چیز رابطه‌ی میان هانا و نیلا بود که برایم مهم بود. باید این مادر و دختر که بیش از هر کسی با هم غریبه بودند را کمی به هم نزدیک می‌کردم.

پس از آن نوبت به خانواده‌ی سامیار می‌رسید، حقیقت‌های زیادی بود که باید به آن دختر گوش‌زد می‌کردم و این برایم حتی از آشتی میان هانا و نیلا هم دشوارتر بود.

بدون آن که بینم‌ش از روحیه‌ی حساسی که داشت آگاه بودم.

با گشوده شدن درب و داخل آمدن آبدارچی شرکت افکارم را کنار زدم، مرد با آرامی به سمتم آمد و فنجان قهوه را با دستان لرزانش بر روی میز گذاشت.

نگاهم را از دستانش به چهره‌اش دوختم. سن زیادی نداشت اما تارهای سفید در میان موهایش و لرزش محسوس دستانش سختی روزگارش را نشان می‌داد.

کمی کمرش را خم کرد و راهش را کشید تا از اتاق خارج شود که لب زدم:

-اگه مجبور باشی بین فهمیدن حقیقت و ندونی که باعث باشه آسوده‌تر زندگی کنی یکی رو انتخاب کنی... .

سکوت کردم که سرش را به سمتم چرخاند و متعجب نگاهم کرد. لبخندی زدم و ادامه دادم:

-انتخاب تو کدومه؟

دستی در میان موهایش کشید و تارهایی که بر روی پیشانی‌اش ریخته بود را عقب راند:

-راستش قربان من، من ترجیح میدم همیشه حقیقت رو بدونم. حتی اگه خواب شب رو ازم بگیره، یا اگه باعث بشه دیگه نتونم آدمی باشم که قبلاً بودم.

سری تکان دادم، دیگه نایستاد و به سمت درب خروجی رفت، من اما متوجه‌ی خروجش نشدم و به آرامی در افکاری که در اعماق ذهنم تلنبار شده بودند فرو رفتم.

«مانلی»

به اتاقی که برای من شده بود چشم دوختم، چندین ساعت را صرف جابه‌جایی وسیله‌ها کرده بودم و بهانه‌ی این را می‌آوردم که اگر اتاق به سلیقه خودم نباشد شب نمی‌توانم بخوابم، اما در حقیقت به دنبال شنود یا دوربینی می‌گشتم که ممکن بود در اتاق جایگذاری شده باشد.

دستم را زیر کمد و تخت و دلاور کشیدم و با حس نکردن هیچ چیزی بی‌خیال بر روی تخت نشستم. نفسم را خسته از سینه‌ام بیرون فرستادم و چشمانم را چند لحظه بر روی هم گذاشتم.

باید آرامش از دست رفته‌ام را بر می‌گرداندم و سپس لباس‌هایم را در کمد جای می‌دادم.

معلوم نبود چه مدت در این خانه می‌ماندیم و همین کمی ذهنم را مشغول کرده بود. از زمانی که در اداره از سرهنگ خداحافظی کرده بودم نتوانسته بودم با او صحبت کنم و تمام موضوعات پیش آمده را سامی برای سرهنگ گزارش می‌کرد، سخت‌تر از حرف کشیدن از نیهان هم‌صحبتی با سامی بود. هر دو اخلاق منحصر به فردی داشتند و کنار آمدن با این دو کمی که نه بیش از حد برایم سخت بود.

از روی تخت برخواستم و ملحفه آن را دست کشیدم. علاقه‌ای به بی‌نظمی در اتاقم نداشتم آن هم درست زمانی که هر لحظه ممکن بود سر و کله‌ی سامی یا نیهان پیدا شود.

باید شر از کار ای این پسر جدید هم در می‌آوردیم و دلم می‌خواست این کار را به سامی بسپارم.

به سمت اتاق روبه‌رویی که سامی آن را انتخاب کرده بود رفتم و چند ضربه بر در وارد کردم. صدای آرامش که چیزی مانند بفرمائید را زمزمه کرد به گوشم رسید و در را به آرامی گشودم.

ابتدا سرم را از میان درب داخل بردم و نگاهم را به سامی دوختم که در حال بستن دکمه‌های پیراهن سیاه رنگش بود و با چشمانی ریز از داخل آئینه تماشا می‌کرد.

درب را کامل گشودم و قدمی به داخل برداشتم:

-داری جایی میری؟

سری به تأیید تکان داد و از جلوی آئینه کنار رفت. ساعت چرم مشکی رنگش را به دست گرفت و دور مچش بست و همزمان با برداشتن شیشه‌ی ادکلن از روی میزش لب زد:

-می‌خواهم با نیهان یکم تو این محله بچرخیم، چند تا وسیله نیازه که باید بگیریم.

قدمی به سمت برداشت و سرش را کمی به سمت خم کرد و کنار گوشم پیچ زد:

-انتظار دارم تا برمی‌گردیم، تو هم اون گردنبند خوشگل رو بندازی دور گردنت و یه گشتی توی این قصر بزنی.

چشمک شیطانی روانه‌ام کرد و کفش‌های اسپرتش که در کنار تخت بود را پوشید. پوفی کشیدم و کلافه نگاهش کردم، هیچ دلم نمی‌خواست در این خانه تنها بمانم. چه کسی می‌دانست این‌جا چه‌در انتظارمان بود:

-همیشه من هم همراهتون بیام؟

سرش را بالا انداخت و قبل از آن که چیزی بگوید صدای نیهان از پشت سرم بلند شد:

-جایی که می‌خواهم بریم مناسب خانم کوچولوها نیست.

اخمی کردم و بدون حرف اضافه از اتاق خارج شدم.

به سمت اتاق خودم رفتم و کیف دستی کوچکم را از کنار تخت برداشتم، جعبه‌ی کوچک جواهری که در کیف جای داده بودم را بیرون کشیدم و به سمت آئینه رفتم.

پس از شانه کشیدن به موهای کلاه گیزی که تنها شبها از سرم جدا می‌شد و فر کردن آن‌ها لباس سرخابی رنگ بلندی بر تن کردم، آستین‌های حلقه‌ای لباس کمی آن را برای محیطی که درش قرار داشتم نامناسب می‌کرد و تصمیم گرفتم کت مشکی رنگ نازکی که در کمد داشتم را از روی آن تن کنم. حاضر و آماده لبخندی به چهره‌ی جدیدم در آینه زدم و ابتدا گوشواره و سپس گردن‌بندم را به گردنم انداختم و با به دست گرفتن گوشی موبایلم از اتاق خارج شدم. دنیل همان اول به همراه آن دو پسر رفته بود و الآن من در این خانه تنها بودم. کمی ترسناک به‌نظر می‌رسید اما زمان مناسبی برای سرک کشیدن در زیر و بم کارهای جیسون بود.

پله‌ها را یکی-یکی پایین رفتم و به سمت اتاقی رفتم که دنیل گفته بود جیسون همیشه در آن اقامت دارد. درب را گشودم و نگاهم به اتاق ساده مقابلم افتاد، تمام اتاق از رنگ‌های سبز و کرمی تشکیل شده بود و آرامش عجیبی داشت، قاب عکس‌های متعدد بر روی میزی که کنار تخت گذاشته شده بود چیده شده بودند و نگاهم را به خود جذب کرده بودند.

قدمی به داخل گذاشتم و آرام به سمت میز پا تند کردم. عکس‌ها قدیمی بود و همین من را بیشتر کنجکاو می‌کرد، این یعنی کلیدی برای دست یابی به گذشته پنهان جیسون.

سه پسر بچه که بر روی شن‌های کنار ساحل ایستاده بودند و با لبخند و دستانی به‌هم گره خورده به لنز دوربین خیره شده بودند در عکس ثبت شده بود.

چهره‌ی هیچ یک آشنا نبود اما ته چهره یکی از آن‌ها بیش از حد به جیسون شباهت داشت. پوزخندی به پسر بچه‌ی خندان در عکس زدم و آرام زمزمه کردم:

-چی شد که از یک بچه معصوم تبدیل به این هیولا شدی!؟

صدای سرفه‌ای که بر گوشم رسید من را از جا پراند. ترسیده به عقب چرخیدم و نگاهم بر روی همان پسر نشست، ساک کوچکی در دست داشت و رفیقش پشت سرش با کنجکاوی سرک می‌کشید.

بزاق دهانم را بلعیدم و آرام قدمی به جلو برداشتم.

مطمئن بودم صدایم آن‌قدر آرام بود که هیچ کدامشان حرفم را نشنیده باشند اما نگاه تیز بین‌شان شک را در دلم می‌انداخت.

-فکر کنم این جا اتاق آقای جیسون باشه. این طور نیست حسام؟!

زیرکانه نگاهم می کرد و از دوستش سؤال می پرسید. حسام نگاه دقیق و مسخره‌ای به من و سپس اتاق انداخت و سری به تأیید تکان داد.

عصبی چشمانم را بستم و دستانم را ممت کردم. قدمی بلندی برداشتم و با خشمی که بدون اراده من شعله‌ور شده بود لب زد:

-خب چیه که بتونه جلوی کنجکاویِ یه خانم رو بگیره؟!

ابرو بالا انداخت و لب زد:

-خب در این که بعضی خانم‌ها خیلی فوضول هستن شکی نیست، اما این بر می‌گرده به تربیت شخص که بی‌اجازه وارد حریم خصوصی کسی بشه یا نه.

میخکوب در جایم ایستادم، نگاهم را بالا بردم و به چشمانش دوختم. شقیقه‌هایم از عصبانیت نبض می‌زد و حیف که نمی‌توانستم پاسخی دندان‌شکن به او بدهم.

تربیت من به خانواده‌ام بازمی‌گشت و این حرف او یعنی....

عصبی چشمانم را بستم و نگاهم را از چشمانش گرفتم. قدم‌هایم را به سمت درب خروجی کج کردم و به سمت حیاط رفتم. بغض پس گلویم نشست و لجوجانه به دیواره گلویم چنگ انداخت. چهره در هم کشیدم و با دیدن آلاچیق کوچکی که در انتهای حیاط قرار داشت قدم‌هایم را به سمتش کج کردم.

ناخودآگاه به یاد پدرم افتاده بودم. همیشه گوش‌زد می‌کرد در هر جا جوری رفتار کنم که خانواده و تربیتم، زیر سؤال نرود؛ و من برای اولین بار معنای حرفش را با اعماق وجودم احساس کردم.

دستان لرزانم را به دامن بلند لباسم بند کردم و پارچه گل - گلی را به چنگ گرفتم. خودم را در گوشه‌ترین قسمت آلاچیق جای دادم و بر روی صندلی نشستم. پاهایم را هم بالا آوردم و سرم را به زانوانم تکیه دادم.

-کاش بودی بابا، اون وقت مجبور به انجام هیچ کدوم از این کارها نبودم. کاش بودی و فقط یکم خیالم راحت بود.

صدای قدم‌هایی که به سمتم می‌آمد گوش‌هایم را تیز و زبانم را لال کرد. دیگر زمزمه نکردم و دیگر با پدری که مدت‌ها بود رهایم کرده بود سخن نگفتم. قبل از خودش بوی عطرش به من رسیده بود. نفس عمیقی گرفتم و در سکوت منتظر ماندم.

شاید حرفی داشت که تا این‌جا آمده بود. شاید هم می‌خواست دوباره نیش زبان بزند. رایحه عطرش با قبل متفاوت بود. صدای حسام در گوشم پیچید:

-از رایکا ناراحت نشو، بعضی وقت‌ها زبونش زودتر از مغزش می‌جنبه و دست خودش هم نیست. باور کن حتی بیشتر از تو از حرفی که زد ناراحت شد.

سرم را بلند کردم و به چهره‌ی مظلومش نگاه کردم. لبخند کوچکی زد:

-ناراحت نیستم.

متقابل لبخندی زد و در سمت دیگر بر روی صندلی نشست. صدایش را کمی کلفت کرد و با لوتی گری لب زد:

-پس چشم‌هاتم به خاطر بد خوابی سرخ شده؟

خنده‌ای کردم و سنگ کوچکی که بر روی میز بود را به سمتش پرت کردم. چشمانش را متعجب گرد کرد، خنده هنوز از روی لب‌هایم کنار نرفته بود و حرف‌های حسام و مسخره بازی‌هایش حالم را عوض کرده بود. با صدای خشمگین سامی سرم را به عقب چرخاندم و نگاهم بر روی چهره اخم‌آلودش نشست که با خشم به سمت‌مان می‌آمد.

دستش را بر دور بازویم پیچید و من را بالا کشید و دوباره حرفش را تکرار کرد:

-میگم داری این‌جا چیکار می‌کنی مانلی؟! فکر کنم یه کاری بهت سپرده بودم.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و بازویم را از میان انگشتانش آزاد کردم:

-خودم یادمه! یه مشکلی پیش اومد بهتره بریم داخل راجیش حرف بزنیم.

قدمی عقب رفت و با خشم به ساختمان اشاره زد. پوفی کشیدم و به سمت حسام چرخیدم دستی برایش تکان دادم که چشمکی زد و آرام لب زد:

-می بینمت.

لبخندی زدم و قبل از آن که پاسخ بدهم دوباره دستم توسط سامی کشیده شد. با قدم‌های بلند به سمت ساختمان می‌رفتم و من را به دنبال خود می‌کشید و دستم به درد آمده بود اما منتظر ماندم تا در جای مناسب این رفتار زشتش را به رویش بیاورم.

درب توسط نیهان گشوده شد و با ایما و اشاره به داخل ساختمان و دست گره خورده‌ی سامی بر دور میچ من اشاره زد.

سامی پوفی کشید و دستم را رها کرد که درست مانند حرف حسام زبانم زودتر از مغزم جنبید و بدون اراده لب زدم:

-چه خوب شما اومدی نیهان جان وگرنه فکر کنم سامی قصد داشت مچم رو از جا بکنه.

نیهان به سختی خنده‌اش را کنترل کرد و سامی ابتدا با نگاهی متعجب چشم به دستم دوخت و با دیدن سرخی جای انگشتانش بر روی پوستم شرمندگی در نگاهش نشست.

اخمی کردم و داخل رفتم، سامی و نیهان به دنبالم آمدند و من بی‌خیال هر دو آن‌ها داخل اتاق رفتم و درب را محکم بر هم کوبیدم.

صدای متعجب سامی از پشت در به سختی بر گوش می‌رسید:

-این چرا همچین کرد؟

-خب برادر من، یکم انسان گونه رفتار کن! زدی دست دختر مردم رو نابود کردی طلب‌کار هم هستی؟

از پشت درب به حرف نیهان لایکی نشان دادم که می‌دانستم نمی‌تواند آن را ببیند اما این حرکت لازم بود.

منتظر ادامه حرف‌هایشان بودم اما خبری نشد و در عوض چند ضربه بر درب وارد شد و پشت بند آن صدای آرام نیهان بالا رفت:

-مانی خانم اجازه هست ما بیایم داخل؟

اخمی به مخفی که برای اسمم بیان کرده بود کردم و درب را گشودم که هر دو لبخند گشادی بر لب نشانده و با سری زیر افتاده داخل آمدند. درب را بستم و به سمت تخت رفتم. هر دو با کمی فاصله از من بر روی تخت نشستند و منتظر

به من چشم دوختند. با یادآوری اتفاقی که افتاده بود دوباره و دوباره عصی شدم و دستانم را مشت کردم.

- شما که رفتین من هم آماده شدم و رفتم پایین.

مو به مو تمام ماجرا را برایشان تعریف کردم. از لحظه‌ای که از پله‌ها پایین رفتم تا زمانی که سامی به دنبالم آمده و من را از روی صندلی بلند کرده بود. هر دو مانند من با اخم در فکر فرو رفته بودند و صدا از هیچ کدامشان در نمی‌آمد.

سامی با کمی سردرگمی در صدایش دستش را بر روی یقه پیراهنش کشید و نفسش را بیرون فوت کرد:

- چرا این یارو هر بار سر بزنگاه میرسه؟

نیهان با خنده نگاهش به خودش و سپس ما انداخت:

- از این به بعد لباس هاتون رو چک کنید، یکهو دیدی یه دوربین بهمون وصله، همون جور هم میریم WC شرف برامون نمی‌مونه.

نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و از طرفی خجالت می‌کشیدم به این حرف بی‌شرمانه نیهان بخندم. سامی همراه با خنده‌ای که به سختی قصد کنترل کردنش را داشت اخمی کرد و ضربه‌ای بر شانه نیهان کوبید:

- عفت کلام داشته باش بیشعور!

سامی از جایش برخاست و با کشیدن دست نیهان به سمت درب رفت و صدایش را بالا برد:

- برای شام جیسون میاد این‌جا، یه چند تا وسیله برات میارم که برای شب آماده بشی.

سری تکان دادم و به حرف‌های نیهان که در میان صحبت‌های سامی بیان می‌کرد خندیدم:

- حالا بودیم دیگه سامی کجا میری، حداقل بزار یه چایی برامون بیاره.

سامی به حرف‌هایش اعتنایی نکرد و صدای معترض نیهان دوباره بلند شد:

- ای بابا! عادت داری به دست کشیدن، کنده شد این بی‌صاحب ول کن.

درب پشت سرشان توسط سامی بسته شد و لبخند از روی لب‌هایم پر کشید. نقشه‌های ما تازه داشت شروع می‌شد و حضور این افراد جدید کمی دردسر ساز شده بود. فراموش کرده بودم به سامی بگویم که سر در آوردن از کارهای آن دو نفر به عهده خودشان باشد.

چندین ضربه بر درب خورد و سر سامی از میان در داخل آمد لبخند زد و پس از ورود درب را بست.

جعبه مشکی رنگی را به سمتم گرفت و لبخندی زد، پاسخ لبخندش را متقابل دادم و جعبه را به پست گرفتم.

درب آن را به آرامی گشودم و با دیدن وسیله‌های داخل جعبه خشک شدم. نگاهم از روی اسلحه‌ای که ته جعبه خودنمایی می‌کرد برداشته نمی‌شد.

دستانم به لرزه افتاد و آرام زمزمه کردم:

-امشب قراره چه اتفاقی بیوفته؟

سامی کمی با تعجب و سپس با محبت نگاهم کرد. دستانش را در جیب شلوار سفیدش فرو برد و لب زد:

-امشب هیچی اما، برای باقی ماموریت بهتره پیشت باشه.

چشمانش را به نگاه سردرگم دوخت و لب زد:

-نیاز نیست حتماً ازش استفاده کنی، فقط برای احتیاط باید پیشت باشه.

سری به تأیید تکان دادم و ادکلن زنانه‌ای که خودنمایی می‌کرد را بیرون کشیدم. متعجب به سامی چشم دوختم که با لبخندی گوشه‌ی لبش زمزمه کرد:

-اسپری بی‌هوشی برای مواقع ضروری.

چشمانم گرد شده‌ام را به شیشه‌ای که در دست داشتم دوختم و لب‌هایم مانند ماهی بیرون افتاده از آب تکان خورد.

صدای خنده‌ی بلند سامی من را به حال بازگرداند و نگاهم را از شیشه ادکلن جدا کرد:

-وای تو دیگه خیلی ساده‌ای مانلی، اون یه شیشه عطر سادس گفتم شاید لازمت بشه.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و دست مشت شده‌ام را بر شانه‌اش کوبیدم. دوباره نگاهم را به وسیله‌های داخل جعبه دوختم که سامی به سمت درب اتاق رفت و لب زد:

-من دارم میرم پایین. تا چند ساعت دیگه جیسون میاد، بهتره قبل از رسیدنش پایین باشی.

باشه ژ آرامی زمزمه کردم و به درب بسته اتاق چشم دوختم.

با قدم‌های کوتاه خودم را به تخت رساندم و جعبه را سر و ته کردم. بیشتر وسیله‌هایی که مربوط به کارمان بود در جعبه قرار داشت مانند شنود و دوربین‌های بسیار ریز. چند مدل زیورآلات و همان اسلحه‌ی خوفناک که حال بر روی پارچه سفید روی تخت عجیب خودنمایی می‌کرد.

ضربه‌ای به درب اتاق وارد شد و قبل از آن که بتوانم پاسخی بدهم و به وضعیت آشفته‌ای که گرفتارش بودم سامان بدهم درب اتاق گشوده شد. تنها توانستم ملحفه روی تخت را بر روی وسیله‌ها بی‌اندازم و سرم را به سمت درب بچرخانم. رایکا بود که سرش را داخل آورده بود و زیرکانه نگاهم می‌کرد. چشمان تیز بینش را ریز کرده بود و به دستم که محکم بر روی ملحفه چنگ شده بود دوخته بود.

دستم را عقب کشیدم و با هول از جا برخواستم:

-کاری داشتی؟

نگاهش را دوباره بر روی ملحفه و چهره‌ی من چرخاندم و گویا رشته کلامش را گم کرده باشد کمی من - من کرد.

-راستش... اوم... می‌دونی، راستش آره.

قدمی به داخل برداشت و دستش میان موهایش کشید و آن‌ها را به عقب راند:

-می‌خواستم بابت حرفی که بهت زدم معذرت خواهی کنم، بعضی وقت‌ها قبل از این که فکر کنم حرف میزنم و امروز هم

دقیقاً یکی از همون زمان‌ها بود. امیدوارم به دل نگرفته باشی.

سر بلند کردم و لبخندی زدم. دهان گشودم تا جوابی بدهم که دستش را بالا گرفت و میان کلامم پرید:

-لازم نیست چیزی بگی من باید معذرت خواهی می‌کردم، اگه می‌تونی فراموش کن اگر هم نمی‌تونی تنها کسی که آزار می‌بینی خودتی چون برام مهم نیست.

لال شدم، کلامی از دهانم خارج نشد و او بود که بدون بستن درب اتاقم بیرون رفت. این دیگر چه مدل معذرت خواهی بود؟! می‌خواهی ببخش و اگر نمی‌بخشی دیگر برایم مهم نیست؟

پوفی کشیدم و دستم را مشت کردم، باید زین پس درب اتاقم را قفل می‌کردم، اگر قرار بود هر بار به همین روش وارد اتاقم شود به حرف نیهان می‌رسیدم و ممکن بود شرفی برایم باقی نماند.

به سمت درب رفتم و آن را بستم و کلید را دو بار در قفل چرخاندم. نفس آسوده‌ای کشیدم و این بار با خیالی راحت به سراغ وسیله‌های جدیدی که به اتاقم افزوده شده بود رفتم.

حس فوضولی اجازه‌ی کار دیگری را نمی‌داد و می‌خواستم هر چه سریع‌تر با وسیله‌های جدیدم آشنا شوم.

به میز شامی که چیده شده بود چشم دوختم و سوتی زدم، جیسون چند ساعت قبل از رسیدنش سه خدمه را برای مرتب کردن خانه و اتاقش و آماده کردن شام فرستاده بود و حال با دیدن میز رنگارنگی که چیده شده بود بی‌صبرانه منتظر آمدن‌شان سر میز شام بودم.

صدای خدمتکار که باقی افراد را برای سرو شام فرا می‌خواند لبخند را بر روی لب‌هایم آورد. دلم برای دست پخت‌های مادرم تنگ شده بود. برای بوی غذا که در خانه می‌پیچید و مهتاب که همیشه قبل از سرو غذا خبر خوش طعم بودنش را برایم می‌آورد.

لبخندی به گذشته نه چندان دورم زدم و آرزو کردم دوباره در همان آرامش و رفاه نزد خانواده‌ام بازگردم.

عقب کشیده شدن صندلی که کنارش ایستاده بودم من را از خیال بیرون کشید و به زمان حال بازگرداند نگاهم بر روی رایکا نشست که بدون توجه به من صندلی را برایم عقب کشیده بود و خودش هم در صندلی کناری جای گرفته بود.

چهره در هم کشیدم و با نشستن باقی افراد به اجبار نشستیم.

باز هم صحبت‌ها از سر گرفته شد و صدای خنده‌ها بالا رفت، خنده‌هایی که خدا می‌دانست از روی آداب معاشرت بود یا از اعماق قلب. اما خنده‌هایی که بر روی لب‌های من نشسته بود، هیچ شباهتی به لبخندهای گذشته‌ام نداشت. این مانلی که پشت میز نشسته و با چند مرد در حال گفت و گو و بگو و بخند بود مانلی نبود که من خواستارش بودم. این خود من نبودم.

مرغ بریان شده‌ام را به همراه سالاد و بدون برنج خوردم و عقب کشیدم. منتظر بودم تا باقی افراد هم غذایشان را تمام کرده و همه با هم از جایمان بلندشویم، زود برخاستن از سر سفره کسی که در خانه‌اش میهمان بودم را بی‌ادبی می‌دانستم و همیشه منتظر برخاستن باقی افراد می‌ماندم. مگر زمانی که کسی قبل از من از جایش بر می‌خواست.

صدای حرف زدن‌های آرام خدمه به گوش می‌رسید اما تشخیص آن‌چه که می‌گفتند دشوار بود.

با ضربه‌ای که به پایم خورد نگاهم را به اطراف چرخاندم اما حواس هیچ کدامشان به من نبود. نه نیهان و نه سامی، هر دو در حال غذا خوردن و خندیدن به‌خاطر احمقانه‌ی جیسون بودند. متعجب به سمت دیگر چرخیدم و نگاه خندان رایکا را دیدم که چشمکی زد و با دست به غذاهای باقی مانده بر روی میز اشاره کرد.

سری به معنی نه تکان دادم و صندلی را مقداری عقب کشیدم، از جایم برخاستم که نگاه‌ها به سمتم چرخید. رو به جیسون لب زدم:

-غذا عالی بود آقای جیسون ممنون از زحمات‌تون، اگر اجازه بدید چند دقیقه‌ای از جمع‌تون جدا بشم.

دستمالش را از روی میز برداشت و پس از پاک کردن اطراف لب‌هایش سری به تأیید تکان داد:

-البته، خوشحالم که راضی بودند.

سری تکان دادم و لبخند آرامی زدم و با برداشتن اولین قدم به سمت عقب لب زدم:

-نوش جان همگی.

قدم‌هایم را آرام به سمت راه پله کج کردم و در افکارم فرو رفتم، ما برای مأموریت آمده بودیم و هنوز هیچ کاری پیش نبرده بودیم. سرهنگ قبل از آمدن توجیه‌مان کرده بود که حتماً قبل از شروع کارهای مان از اعتماد آن‌ها مطمئن شویم،

اما من نمی توانستم بیش از این منتظر بمانم.

صدای پاشنه های ده سانتی کفش هایم سکوت فضا را در هم می شکست و احساس خوبی را برایم رقم می زد. تصمیمم را گرفته بودم و حال که همه دور هم جمع شده بودند بهترین زمان برای اجرای نقشه هایم بود.

فنجان قهوه را به دست گرفتم و به آرامی صاف نشستم. نگاهی به چشمان زوم شده جیسون بر روی خودم انداختم لبخندی زدم که متقابل برایم نیشش را باز کرد و آرام زمزمه کرد:

-امشب خیلی زیبا به نظر می رسید بانو.

اخم تا روی صورتم آمد اما به شدت خودم را کنترل کردم تا جلوی آن را بگیرم، این جا تعریف از چهره ی دیگران عادی بود. شاید حتی در ایران هم صحبت راجع به زیبایی عادی بود، اما من بیش از حد این موارد را جدی می گرفتم.

سری به تشکر تکان دادم که از جایش برخاست و به سمتم آمد، بر روی مبل خالی کناری ام نشست و فنجان قهوه ای از روی میز به دست گرفت. کمی از قهوه را مزه کرد و چهره در هم کشید، پوزخندی زدم و صدایم را کمی بلند کردم:

-گویا زیاد از طعم قهوه راضی نیستید.

منتظر به او چشم دوختم، لبخندی عصبی زد، خیلی زود جلوه اش را تغییر می داد، شاد و خندان، لحظه ای بعد عصبی و کمی بعد شاید بی خیال.

جوابش فکرم را به سیاهی ذهنم سپرد:

-ترجیح میدم قهوه ای که می خورم با شیر و شکر باشه، علاقه ای به مزه ی تلخ ندارم.

سری تکان دادم و قهوه ی سرد شده ام را یک نفس سر کشیدم، ابرو بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد:

-گویا شما کاملاً بر عکس من هستید؟

لب هایم کش آمد که بیشتر به پوزخند شباهت داشت. پاسخی ندادم و از جایم برخاستم، حالا زمان شروع نقشه هایم

رسیده بود.

به پسرها که هر چهار نفر در حال بازی تخته بودند نگاه کردم و سری به تأسف تکان دادم، سامی و رایکا سخت در حال بازی بودند و نیهان و حسام آن‌ها را تشویق می‌کردند.

رایکا سنگینی نگاهم را احساس کرده بود که سر را از بازی کنار کشید و با افتادن نگاهش بر روی من لبخند کوچکی بر لب نشاناد. چشمانم را در حدقه چرخاندم و راهم را به سمت اتاق جیسون کج کردم.

باید راهی برای ورود پیدا می‌کردم، راهی که در نهایت به نفع من تمام می‌شد.

نگاهم به درب اتاق دوخته شده بود و قدم‌های آرامی برمی‌داشتم تا قبل از رسیدن و گذشتن از کنار اتاق فکری برای ورود به آن را داشته باشم.

تنها پنج قدم مانده بود و من هیچ نقشه‌ای نداشتم، شنود کوچکی که در دستم گرفته بودم میان مشت دستم فشرده می‌شد و نگران بی‌ثمر ماندن نقشه‌ام بودم.

با پیچیدن ناگهانی یکی از خدمتکاران در راهم یکه خورده ایستادم که پاشنه‌ی کفش راستم به دامن لباسم گرفته و من را با زمین یکی کرد.

نالهای از درد از میان لب‌هایم خارج شد و چهره‌ام در هم شد.

چشم بستم که دستی بر روی شانهام نشست، پوف کلافه‌ای کشیدم و نگاهم از روی دستی که بر شانهام نشسته بود بالا رفت.

ساعت مارک و گران قیمتی که بر دست داشت نگاهم را چند لحظه بر خود جلب کرد و سپس به سمت پیراهن زرشکی رنگش رفت، چشمانم را بالاتر بردم و با چهره‌ی خندان و کمی نگران جیسون روبه‌رو شدم. تازه متوجه شدم که تمام مدت به دنبالم می‌آمد و من غرق در افکارم متوجه‌ی او نشده بودم.

دستش را برداشت و با خشم رو به خدمتکار بی‌نوا تشر زد:

-مگه کوری؟! جلوی راحت رو نگاه کن. به خانم آسیب زدی.

سعی کردم از جایم برخیزم و لب زدم:

-حالم خوبه، فقط انگار پام...

می خواستم درد پایم را بهانه کنم اما گویا واقعاً صدمه دیده بود که درد تا مغز استخوانم پیچید و لب‌هایم را بر هم دوخت.

ناخداگاه دستم را به بازوی جیسون گرفتم تا بتوانم بایستم و درد تبدیل به قطرات اشکی شد که در چشمانم نشست. جیسون به آرامی دستم را کشید و من را به اتاقش دعوت کرد:

-بیا یکم تو اتاق من استراحت کن، با این پا نمی‌تونی بری طبقه‌ی بالا.

خوشحال از سر انجام نقشه‌ام سری به تأیید تکان دادم و مشت دستم را محکم‌تر کردم. درب اتاق گشوده شد و من با ذوق قدم در اتاق گذاشتم. منتظر به جیسون نگاه کردم تا خارج شود اما به سمت تک مبل کوچکی که در انتهای اتاق بود رفت و نشست.

درب اتاق باز مانده بود و من هنوز در یک قدمی تخت ایستاده بودم. آرام خودم را بر روی تخت انداختم و مچ پای دردناکم را در دست گرفتم. متورم و سرخ شده بود و باورم نمی‌شد چنین بلایی تنها به خاطر نقشه‌های شومی که در سر داشتم بر سرم آمده بود. درب نیمه باز اتاق کامل گشوده شد و نگاه من به چهار جفت چشمی دوخته شد که هر یک به نحوی نگاهمان می‌کرد، سامی با خشم، حسام با کنجکاوی، نیهان با بی‌تفاوتی و رایکا... چیزی که در نگاه رایکا بود بیش از باقی افراد برایم عجیب بود، نفرتی که در چشمانش موج می‌زد، سؤال‌های زیادی را در ذهنم به وجود می‌آورد.

صدای خشمگین سامی نگاهم را از رایکا جدا کرد:

-این جا چی کار می‌کنی؟

لب گشودم تا پاسخش را بدهم اما جیسون از من پیشی گرفت:

-جلوی اتاقم بود که خورد زمین، انگار مچ پاش آسیب دیده.

حال چهره‌ها نگران به نظر می‌رسید. نگرانی که تنها یکی از آنها برایم کمی شیرینی عسل را یاد آور می‌شد. سامی فوراً به سمتم آمد و دستم را کنار زد، نگاهش را به مچ پای سرخ شده‌ام دوخت و اخم‌هایش را در هم کشید.

-آخه چرا این قدر سر به هوایی؟ نگاهت کجا بود که جلوی راهت رو ندیدی؟! اگه آسیب جدی بود چی؟

نگاه چپی به او انداختم و چشمانم را در حدقه چرخاندم، همین چند لحظه پیش بود که با خشم من را بازخواست می کرد و حال خودش را به نگرانی زده بود.

صدای جیسون نگاه همه را به سمت خودش کشید:

-حق با تو سامی، خواهر سر به هوایی داری.

سنگینی نگاه رایکا بر روی افتاد و این بار که نگاهش کردم لبخند بود که بر رویم می پاشید و چشمانی که حرفی را فریاد میزد، حرفی که نمی توانستم معنایش را بفهمم.

آرام از جایم برخاستم و با تمام دردی که در پایم احساس می کردم ایستادم، تنها فرصت باقی مانده همین بود. دستم را به تاج تخت گرفتم و در حالی که سعی می کردم استرس را از خودم دور کنم دستگاه مشکی رنگ کوچک را پشت تاج تخت چسباندم.

لبخند شیطانی بر روی لبهایم نشاندم و لب زدم:

-زیادی شلوغش کردید، من فقط پام پیچ خوردم، وگرنه مشکلی نبود.

قدم کوتاهی برداشتم و دستم را به دیوار گرفتم، باید خودم را به اتاقم می رساندم و از درد فریاد می زدم. تنها باید سی و پنج پله را بالا می رفتم و راهروی ده متری را طی می کردم و به اتاقم می رسیدم.

«رایکا»

دستش را از پشت تخت بیرون آورد و لبخندی زد، چشم ریز کردم اما نتوانستم سر از کارش در بیاورم. از امشب قرار بود کارهای جمع آوری اطلاعات جیسون را شروع کنم و این اتاق بهترین مکان برای شروع ماجرا بود. اما باید در زمان

مناسبی به سراغش می آمدم. به دنبال مانلی از اتاق خارج شدم و نگاهم را به حرکت آرامش دوختم.

حرف جیسون در سرم تکرار شد و لبخند بر لبم نشست:

-خواهر سر به هوایی داری.

جیسون گفته بود خواهر، او خودش را همسر سامی معرفی کرده بود. خنده‌ام گرفت، واقعاً به شیطان درس می‌داد.

حالا که خودش سر شوخی را باز کرده بود، چرا من آن را ادامه نمی‌دادم؟

قدم‌هایم را تندتر برداشتم و از پشت سر خودم را به او رساندم. کنار او حرکت کردم و آرام لب زدم:

-می‌خواهی کمکت کنم؟

سری به طرفین تکان داد و نه آرامی زمزمه کرد. لبخند بر لبم نشست و با فرو بردن دست‌انم در جیب شلوار ادامه

دادم:

-اگه بخوای می‌تونم تا بالا بغلت کنم، یا داداش رو صدا بزنم که اون بغلت کنه.

متوجه‌ی منظورم شد و چهره‌اش رنگ گرفت، سرخی گونه‌هایم برای لحظه‌ای خجالت کشیدن‌های روشا را برایم

تداعی کرد، لبخند از لب‌هایم پر کشید و اخم جایش را گرفت. چه‌بر سر روشا آمده بود؟ در چه‌حالی بود؟ نمی‌دانستم

و داشتم این‌جا سر به سر مانلی می‌گذاشتم.

دستم مشت شده و عصبی از خودم و بی‌اطلاعی از روشا پله‌ها را یکی دوتا بالا رفتم. دستم میان موهایم رفت و

انگشتانم به موهایم چنگ زد، همین حالا هم دیر شده بود، باید هر چه‌سریع‌تر کارم را شروع می‌کردم، کیف لپ‌تاپ

را بیرون کشیدم و شروع به چک کردن سیستم‌های شرکت جیسون کردم. باید اعتمادش را به خودم جلب می‌کردم،

ملک اطلاعات زیادی از او به من داده بود که کارم را راحت‌تر می‌کرد، اما هنوز هم راه زیادی تا رسیدن به روشا و

تمام اطلاعات جیسون داشتم.

(سه ماه بعد، شرکت تجاری جیسون.)

پشت میز نشستیم و مدارک را بر روی میز کوبیدیم، در اتاق جلسه بودیم و تمام سهام داران و مهندسين اصلی شرکت حضور

داشتند، سهام شرکت پایین آمده بود و سود دهی تقریباً به صفر رسیده بود، تمام این‌ها کار من بود، تمام این مدارک را خودم ترتیب داده بودم و با یک حرکت می‌توانستم شرکت را حتی از قبل هم بهتر بنا کنم. به این کار نیاز داشتم تا بتوانم اعتماد صد در صد جیسون را داشته باشم.

تمام افرادی که بر روی صندلی‌ها نشسته بودند اخم در هم کشیده بودند و در فکر راه چاره‌ای بودند. با ملک هماهنگ کرده بودم که می‌خواهم شرکت او را برای همکاری پیشنهاد بدهم و با رضایت کارم را تأیید کرده بود.

پوشه مدارک را به سمت جیسون فرستادم و از جایم برخاستم، صدایم را کمی بالا بردم و شروع به صحبت کردم.

باید با حرف‌هایم آن‌ها را مجاب می‌کردم تا به این شراکت و همکاری با ملک تن بدهند. این کار به خودی خود باعث می‌شد بیش از نیمی از اطلاعات جیسون در دست ملک باشد من شاید چند قدم به روشا نزدیک‌تر می‌شدم.

با گفتن پیشنهادم همه شروع به تشویق و تحسین کردند و تعداد زیادی فکرم را عالی خطاب می‌کردند، اما چهره‌ی سامی و

جیسون در هم بود و مانلی و نیهان در حال پیچ-پیچ بودند. چشم ریز کردم و با دقت به آن‌ها زل زدم که جیسون صدایش را

بالا برد:

-این امکان نداره، نمی‌تونیم این کار رو بکنیم ریسکش خیلی بالاست.

حرف‌هایم را پیش بینی کرده بودم و جواب‌های دندان شکنی در آستین داشتم، از کارهای غیر قانونی جیسون اطلاع داشتم و می‌خواستم همین امروز آن را به جیسون بفهمانم.

به باقی مهندسین اشاره کردم و لب زدم:

-آقایون بهتره فعلاً برگردید سر کارهاتون، اگه بحث دیگه‌ای بود حتماً بهتون اطلاع داده میشه.

همه تک به تک از جای‌شان برخاستند و از اتاق کنفرانس خارج شدند، به سمت صندلی‌ام بازگشتم و بر روی آن جای گرفتم،

سام و مانلی و نیهان هنوز هم بر روی صندلی‌هایشان نشسته بودند و دو نفر از افراد جیسون که خارج از کشور بودند از طریق

تماس در حال مشاهده جلسه و کشمکش‌های ما بودند.

می دانستم همه افراد حاضر از گند کاری های جیسون اطلاع داشتند پس بدون لحظه ای درنگ لب زدم:

-نیازی نیست برای جنس های قاچاقی که وارد می کنید نگران باشید، قرار دادی که با شرکت مقابل نوشته میشه تنها برای جنس هایی هست که قانون ازشون اطلاع داره، قرار نیست کسی بیشتر از این بفهمه.

چهره های متعجب و تا حدودی ترسیده آن ها پوزخند را بر لب هایم آورد، جیسون از جایش برخاست و دستش را پشت کمرش برد، کلت طلایی رنگی که از پشت کمرش بیرون کشیده شد و به سمتم گرفته شد اخم هایم را در هم کشید.

ترسی نداشتم، به خصوص از مرگ، اما هنوز کارهای زیادی در این دنیا بود که باید انجام می دادم. قدمی به جیسون نزدیک شدم که فریادش بالا رفت:

-جلوتر نیا، تو عوضی از کجا این ها رو می دونی؟

-آروم باش جیسون، اگه قرار بود کار اشتباهی بکنه تا همین الان هم می تونست ما رو تحویل پلیس بده. این طور نیست؟

به سمت مانلی که از جایش برخاسته بود و سعی در آرام کردن جیسون داشت چرخیدم و لبخندی که تا پشت لب هایم آمده بود را مهار کردم، سری به تأیید تکان دادم و آرام زمزمه کردم:

-نیازی به خشونت نیست، من طرف شمام. فقط نمی خوام شرکتی که همه داریم براش زحمت می کشیم با خاک یکسان بشه.

اسلحه هنوز من را هدف گرفته بود و خشم هنوز در چهره جیسون فریاد می کشید، مانلی قدم های آرامی برداشت و به سمت جیسون رفت، دستش را بر روی اسلحه گذاشت و آن را به سمت دیگری هدایت کرد و صدایش نجوا گونه در اتاق پیچید:

-بهتره راجبش صحبت کنیم، آروم باش و بشین.

دست جیسون پایین افتاد و خودش را بر روی صندلی انداخت، سامی نفسش را محکم بیرون فرستاد و نیهان بطری آب را از روی میز به دست گرفت و سر کشید.

صدای مردی که از پشت صفحه مانیتور پیدا بود بالا رفت:

-بهتره گند کاری‌ها رو جمع کنی جیسون، هنوز چند ماه هم نگذشته و هر روز داره یکی به افرادی که این ماجرا رو می‌دونه اضافه میشه، این بار رو ندید می‌گیریم اما نفر بعدی کسیه که حکم مرگت رو امضا می‌کنه.

قبل از آن که جیسون فرصتی برای پاسخ دادن داشته باشد، تماس خاتمه پیدا کرد و دست مشت شده جیسون با شدت بر روی میز کوبیده شد.

کدها را یکی - یکی وارد کردم و در نهایت منتظر ماندم، این انتظار هر چند کوتاه اما حوصله سربر بود؛ و برای منی که حتی یک لحظه هم برایم حیاطی بود وقت تلف کردن تلقی می‌شد.

انگشتم را چندین بار بر روی صفحه کوبیدم و گویا می‌خواستم با این کار کارم را زودتر پیش ببرم.

ایمیل ملک کمی ذهنم را از تاریخی بیرون کشیده بود، متن پیام برای بار هزارم در سرم تکرار شد و لبخند را میهمان چهره‌ام کرد:

-یک نشانی از روشا پیدا کردم، به محض آوردن مدارک دست خواهرت تو دستته.

نفس آسوده‌ای کشیدم و باقی فایل را به فلش انتقال دادم.

کدهایی که پشت سر هم بر روی صفحه بالا و پایین می‌رفت آرامش را در خونم تزریق می‌کرد، حرکات انگشتانم بر روی کیبورد ذهنم را آزاد می‌کرد و به افکارم سامان می‌داد.

صدای حسام که در حال صحبت با تلفن همراهش بود کمی آرامشم را بر هم میزد؛ اما امروز خوشحال بودم و اجازه می‌دادم این خوشحالی به هیچ وسیله‌ای نابود شود.

حسام تماس را پایان داد و خودش را بر روی تخت انداخت، سببی که از رو میز برداشته بود را به دندان کشید و با صدای بلند مشغول جویدن شد، اخمی کردم و با پشت دست بر پیشانی‌اش کوبیدم که درجا صدای جویدنش را خفه کرد.

بر روی تخت نشست و دستش را بر روی پیشانی‌اش گذاشت. متعجب نگاهم کرد و لب زد:

-چرا می‌زنی؟

-چون داری نوشخوار میکنی! صدای جویدنت شده سوهان روح من.

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند:

-راستی دانیال بود زنگ زده بود، می‌گفت مدارکی که ازش خواستی اوکی شده فقط مونده اطلاعات زمانش رو در بیاره.

سری تکان دادم و خوبه‌ای زمزمه کردم. صفحه‌ی مانیتور را بستم و لب زدم:

-بگو همه‌ی مدارکی که پیدا کرده رو برام ایمیل کنه، خودت هم برو خونه ملک، چند تا وسیله هست که باید برایش ببری.

سری تکان داد و گاز دیگری به سیب سرخش زد. پوفی کشیدم و از جایم برخواستم به سمت کمد رفتم و چمدان را از آن بیرون کشیدم، جیب مخفی چمدان را گشودم و با نگاهی در میان پوشه‌ها پوشه سبز رنگ را برون کشیدم و بر روی سینه‌ی حسام پرت کردم:

-مواظب باش مدارک رو گم نکنی، کم شدن یکی از این برگه‌ها، یعنی نرسیدن من به روشا. می‌فهمی که؟

سری تکان داد و از جایش بلند شد، سیب خورده شده را در سطل زباله انداخت و پوشه را در دستش محکم گرفت، دست

دیگرش را به معنای خداحافظ در هوا تکان داد و از اتاق خارج شد.

به مانلی و سامی که پشت درب اتاقم ایستاده بودند چشم دوختم و پوزخندی بر روی لب‌هایم نشست، حالا که هر چه‌می‌دانستم را رو کرده بودم نگران شده بودند و مطمئن بودم برای دانستن این که من سمت چه‌کسی هستم و قصد انجام چه‌کاری را دارم به این‌جا آمده بودند.

هر چند قصد رساندن ملک به تمام خواسته‌هایش را نداشتم، اما باید به روشی روشا را باز می‌گرداندم.

خواهرم را فروخته بودند و این برای من بزرگ‌ترین درد بود. اما چه‌می‌شد کرد؟ به خودم قول داده بودم این‌بار مانند چشمانم از او محافظت کنم.

هر دو داخل آمدند و سامی به سمت تخت رفت و مانلی بر روی تک صندلی پشت میز کارم نشست، چشم به من دوختند و در سکوت نگاهم می‌کردند، اگر کمی دیگر به این وضعیت ادامه می‌دادند مطمئن می‌شدم که شاید قصد جانم را دارند. حال که

حسام هم رفته بود و من دست تنها بودم اما باز هم خودم را نشکستم و پوزخندی زدم و به سمت دیگر تخت رفته و نشستم:

-خب چیزی شده که یاد من افتادین؟

-قصه از این کار چیه؟ تو کی هستی؟ از کجا راجع به تمام کارهای جیسون اطلاعات داری؟

پس درست فهمیده بودم. نگران شده بودند و این‌گونه سعی در گرفتن اطلاعات از من داشتند:

-قصه انجام کار خاصی ندارم، من هم روش‌های خودم و برای جمع کردن اطلاعات دارم.

چهره‌ی متفکری به خودم گرفتم و دستم را زیر چانه‌ام زدم و دوباره سر حرف را گرفتم:

-اوم. سؤال بعدیت چی بود؟ گفتی من کی هستم؟!

چهره‌ی هر دو پر از سردرگمی و خشم بود و چشم‌های سامی آرام- آرام سرخ و سرخ‌تر می‌شد. نگاهم را به چهره اخمو و خشن سامی دوختم و لب زدم:

-بزار یک چیزی رو برات روشن کنم جناب، تا روزی که من نخوام تو هیچی راجب من نمی‌فهمی.

چهره‌اش در هم شد و از جایش برخاست، دست‌هایش مشت شد و رگ‌های متورم شده‌اش بیرون زد، نبض شقیقه‌هایش را به چشم می‌دیدم و واکنشی جز پوزخند نداشتم.

دستش را به شدت به سمتم آورد که مچ دستش را گرفتم و دست مشت شده‌اش در میان راه متوقف شد. با این‌که حتی بیش از او عصبانی بودم اما خودم را کنترل کردم و با تمسخر ابرو بالا انداختم.

-گربه‌ی چموشی هستی، ولی سعی کن به من چنگ نزنی، چون تضمین نمی‌کنم که ناخن‌ها رو از ته نکشم.

در آن واحد چهره‌اش تغییر کرد، خودش را مرد شجاعی نشان می‌داد اما دل کوچکی داشت. این را منی که سال‌ها با آدم‌های زیادی دست و پنجه می‌زدم به خوبی می‌فهمیدم.

دست‌هایمان عقب کشیده شد و نگاهمان به سمت مانلی چرخید که با اخم به هر دوی ما چشم دوخته بود و حال میان‌مان

ایستاده بود. سرش را به سمت سامی چرخاند و صدایش آرام سکوت کوتاهی که میانمان ایجاد شده بود را شکست:

-فکر کنم فراموش کردی برای گفتن چه چیزی این جا اومدیم سامی.

به خواسته مانلی دوباره بر روی تخت نشستیم و این بار او بود که بحث را آغاز کرد:

-نمیدونم برای کی کار می کنی و نمیدونم هدفت از انجام این کارها چیه، یا مدارکی که داری رو چه طور قراره استفاده کنی. اما...

سکوتی کرد و نگاهش را به سامی و سپس من داد و نفس عمیقی کشید. سرش را بالا گرفت و با شکی که در صدایش هم

مشهود بود لب زد:

-معلومه دل خوشی از جیسون نداری که تمام مدت دنبال ایراد کارش بودی، یه جورهایی تو هم مثل مایی، برای رسیدن به

جاهای خوب این ماجرا، ما فکر می کنیم بهتره با هم کار کنیم.

نگاهی میانشان رد و بدل کردم و ابرو بالا انداختم، فکر خوبی بود. اما نه تا زمانی که همه جوانب را چک نکرده بودم. در ضمن

من تنها نبودم، حسام سر دیگر ماجرا بود و در تمام این ماجرا به حضورش نیاز داشتم. کمی خودم را مشغول نشان دادم و

سپس لب گشودم:

-باید یکم فکر کنم، نمی تونم همین الان و دو دقیقه ای بهتون جواب بدم.

مانلی سری تکان داد و از جایش برخاست، دستهایش را زیر سینه بر هم قلاب کرد و نگاهش را مستقیم به مردمک چشمهام

دوخت:

-پس جواب باشه برای فردا، امیدوارم تا اون موقع بتونی تصمیم درستی بگیری، ولی به این هم فکر کن، همکاری ما به نفع

هردومونه، به خصوص تو.

سری تکان دادم و تنها نگاهشان کردم که همان طور که بی سروصدا آمده بودند از اتاق خارج شدند.

پوف کلافه ای کشیدم. نمی توانستم ریسک کنم، همکاری با آنها اگر چه می توانست خیلی من را به هدفم نزدیک کند، اما اگر

تمام این‌ها نقشه بود چه؟ اگر بیشتر از الآن در باتلاق فرو می‌رفتم.

چند ساعتی از رفتن مانلی و سامی می‌گذشت و من هنوز در فکر حرف‌هایشان بودم، صدای مانلی دائم در گوشم می‌پیچید و من را بیشتر کلافه می‌کرد، در هر صورت ریسک بزرگی بود، قبول یا رد کردن خواسته‌ی آن‌ها هر دو خطرات بزرگی را به همراه داشت که باید به جان می‌خریدم.

درب اتاق بدون ضربه‌ای گشوده شد و حسام بی‌خیال و مثل همیشه در حال خوردن داخل آمد، انگشت شصتش را بالا گرفت و به نشانه‌ی حل شدن کاری که به او سپرده بودم نشانم داد، اکنون اما تنها چیزی که برایم مهم نبود کارهای حسام بود.

همه‌چیز را برای حسام گفته بودم، او هم سر دیگر ماجرا بود و اگر قبول می‌کردم با آن‌ها همکاری کنم باید حضور حسام کنار من را قبول می‌کردند.

حال هر دو در فکر فرو رفته بودیم.

-اگه همه‌ی این کارهاشون نقشه باشه چی؟

نگاهم به چشمان نگران حسام دوخته شد، می‌دانستم نگران زندگی‌اش بود، نگران آینده‌ای که آرزویش را داشت پس باید به او حق انتخاب می‌دادم.

-من مجبورم قبول کنم حسام، برای پیدا کردن روشا باید خیلی بیشتر از جیسون اطلاعات داشته باشم، این قدر که بتونم اون رو زمین بزنم، ولی تو می‌تونی بری. نگران نباش، می‌دونم آرزوها و آینده‌ای که می‌خواهی داشته باشه به آزاد و زنده بودن بستگی داره پس از این که برگردی دل خور نمیشم.

چهره‌اش را در هم کشید و خشمگین بلند شد، دستش را به سمت میز برد و جعبه‌ی کوچک روی میز را چنگ زد و به

سمتم پرتاب کرد.

می دانستم چه بود. فوراً برخاستم تا جلوی کارش را بگیرم اما کار از کار گذشته بود و جعبه از بین انگشتان حسام رها شد و به شدت به سمتم پرتاب شد.

خودم را در مسیر جعبه قرار دادم و برخورد محکم آن با سینه‌ام را به جان خریدم. حسام شکه از این کارم خشک شده ایستاده بود. تمام این حرکات شاید تنها چند ثانیه به طول انجامید اما هر دوی ما را در بهت فرو کرده بود. جعبه را از روی زمین برداشتم و به آرامی دریش را گشودم، تنها خدا- خدا می‌کردم که آسیبی به آن نرسیده باشد و گرنه خون حسام به پای خودش بود. حسام نامطمئن قدمی به سمتم برداشت و با نگرانی به چهره‌ام خیره شد: -واسه مادرت بود آره؟ شاید هم واسه روشا، معذرت می‌خوام من نمی‌دونستم.

نگاهم به شکل فرشته که هنوز هم کامل و سالم مانده بود افتاد و نفس راحتی کشیدم، تازه متوجه کلام حسام شدم. متعلق به روشا یا مادرم؟ نه هیچ‌کدام نبود، اما چیز دیگری من را تعجب کرده بود.

چه‌طور زن دیگری برایم مهم شده بود و خودم هنوز متوجه‌ی آن نشده بودم؟

آن قدر مهم شده بود که در زمان دیدن این گردنبندها حتی به مادری که دیگر نبود و حتی روشا فکر هم نکرده بودم و تنها این فرشته ظریف را، بر روی گردن او تصور می‌کردم. لبخندی بر روی لب‌هایم نشست و سرم را به معنای نه تکان دادم که چهره‌ی حسام هم متفکر شد. سرش را خم کرد و سؤالی نگاهم کرد اما لب باز نکرد.

به گردنبنده چشم دوختم و چهره‌ی دختری که چند ساعت قبل درست همین‌جا ایستاده بود در ذهنم مرور شد. لبخندم جان گرفت و صدایم بلند شد:

-قبول می‌کنم باهات همکاری کنم، فقط این بار با قلبم می‌رم جلو.

چهره حسام به لبخندی باز شد. به سمتم آمد و دستش را بالا آورد و بر شانه‌ام کوبید:

-فکر کنم دل و دینت رو باختی داداش، مبارک باشه ولی خیلی نامردی که اعتماد نکردی و بهم نگفتی.

سپس اخمی کرد و ضربه‌ی محکمی بر پشت کمرم کوبید و این بار عصبی ادامه داد:

-بار آخرت هم باشه راجع به من این جواری چرت و پرت میگی. ما از اول با هم بودیم، تا آخرش هم با همیم. تا تهش پای دیونه بازی‌هات هستم.

خنده‌ای کردم و او را به آغوشم کشیدم، من غیر از روشا یک برادر هم داشتم، برادری که می‌دانستم اگر نباشم در عوض من برای روشا هم برادرانه‌هایش را خرج خواهد کرد، شاید حتی خیلی بهتر از من.

اتاق را به مقصد خبر رساندن به مانلی و سامی ترک کردم. به سمت اتاق مانلی رفتم و چند ضربه بر در وارد کردم که درب گشوده شد. نگاهم به چهره‌ی نیهان که با لبخند کوچکی مقابلم ایستاده بود افتاد و اخمی کردم. چرا باید نیهان درب اتاق او را باز می‌کرد؟ شاید آن‌ها باهم....

صدای سامی که از نیهان می‌پرسید چه کسی پشت در است خیالم را راحت کرد. اخمی که بر چهره نشانده بودم را کنار زدم و آرام زمزمه کردم:

-باید حرف بزنیم.

سری تکان داد و از مقابل درب کنار رفت و رو به سامی که هنوز منتظر پاسخ بود بلند لب زد:

-رایکا اومده.

داخل رفتم و نگاهم بر روی مانلی که بر روی تخت نشسته بود و در حال لاک زدن به ناخن‌هایش بود افتاد، لبخندی زدم و سرم را زیر انداختم. قدم دیگری به داخل برداشتم که درب پشت سرم بسته شد.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم تا صحبت کنم. بوی عطر مانلی در تمام اتاق احساس می‌شد و این که حضور نیهان را این جا تحمل کنم آزارم می‌داد:

-من به همکاری با شما موافقم اما دو تا شرط دارم.

نیهان به سمت سامی رفت و پشت سرش ایستاد:

-چرا فکر می‌کنی می‌تونی شرط بزاری؟

حرفش را جدی نگرفتم و به سامی چشم دوختم، می‌دانستم نیهان در جمع آن‌ها درست نقشی مانند حسام در انجام کارهای من را داشت و سر دسته‌ی سامی بود.

پس منتظر پاسخ او شدم. سامی پوزخندی زد و دست راستش را بر ته ریش‌هایش کشید:

-خب، می‌شنوم؟

نگاهم را دقیق به چشمانش دوختم، اما متوجه شدم که مانلی دست از کارش کشید و منتظر به من چشم دوخت. پس شروع کردم:

-شرط اولم اینه، حسام هم با منه، اگر قرار باشه من توی گروه باشم باید حضور اون رو هم قبول کنید.

منتظر پاسخی از سمت آن‌ها ماندم. هر سه در فکر فرو رفته بودند و متفکر به من چشم دوخته بودند. در نهایت پس از چند دقیقه سامی سری به تأیید تکان داد و لب زد:

-باشه قبوله، حالا شرط بعدی رو بگو.

لبخندی زدم و دستانم را در جیب شلوار مشکی رنگم فرستادم:

-هیچ چیزی نباید از من مخفی بمونه، چون در نهایت خودم همه‌چیز رو می‌فهمم و این جوروی جنگ بین من و شما هم شروع میشه.

سامی دوباره سری تکان داد و از جایش برخاست. به سمتم آمد و دستش را به سمتم دراز کرد:

-این خواسته‌ی ما هم هست پس، امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

دستم را در میان دستش گذاشتم و هر دو به آرامی فشاری بر دست هم وارد کردیم. قدمی به عقب برداشتم و لب زدم:

-پس می‌بینمتون.

اتاق را ترک کردم و دوباره به سمت اتاق خودم رفتم، حال زمان حرف کشیدن از حسام بود، تمام این مدت چک کردن راه‌هایی

که ملک رفته و آمده بود را به او سپرده بودم و می دانستم آن قدر فوضول بود که به تمام لوکیشن‌ها سر بزند. درب اتاق را گشودم و به حسامی که بر روی تخت لمیده بود چشم دوختم، سرش را بالا گرفت و یا دیدن نگاهم صاف نشست. سؤالی نگاهم کرد و سری تکان داد که لب زدم:

-این مدت گزارش کار ندادی، ملک کجا میره؟ با کی میره؟ چی کار میکنه و این که امروز که مدارک رو بردی حرفی نزد؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد و دوباره لم داد:

-من رو باش فکر کردم به یکی از غلط‌هام پی بردی مثل گرگ نگاهم میکنی، خبر خاصی نیست، جای مهمی نرفته حرف مهمی هم نزده، خیالت راحت باشه.

خیالم به هیچ عنوان راحت نبود، مخصوصاً حال که این کلمه را از زبان حسام شنیده بودم دیگر اصلاً خیالم راحت نبود.

-نگرانم حسام، چون دقیقاً هربار که این دو کلمه خیالت راحت از بین لب‌هات بیرون اومده گند زدی به همه چیز، پس اگه می‌خوای

واقعاً نگران نباشم این بار دیگه گند نزن، برای بار آخر ازت کاری رو خواستم و خواهش می‌کنم درست انجامش بدی.

چهره‌اش کمی رنگ باخت و سرش را زیر انداخت اما چشمی آرام زمزمه کرد.

بیشتر از چشمانم به او اعتماد داشتم و همین اعتماد بود که مرا می‌ترساند. همیشه این عزیزترین و نزدیک‌ترین‌ها بودند که جای زخم زدن‌هایشان التیام پیدا نمی‌کرد و دردش فراموش نمی‌شد، و من چه قدر می‌ترسیدم از زخمی که ممکن بود توسط حسام بخورم

«آدریان»

صدای جیغ‌های خدمتکار که از خانه تماس گرفته بود با صدای هیاهوی داخل خانه مخلوط شده بود. حرف‌هایم را یکی در میان می‌شنیدم اما تنها دو کلمه بود که ملکه ذهنم شد و جانم را به لبم رساند. هانا و نیلا، اسم‌هایشان را زیر لب زمزمه می‌کردم و با تمام توان بر روی پدال گاز می‌فشردم، باید خودم را به خانه می‌رساندم، باز هم تنها یک روز از آن‌ها قافل شده بودم. حتماً باز هم خدمتکار منتظر نمانده بود تا هانا قرص‌هایم را بخورد و از ترس دیوانه شدن او زود اتاقش را ترک کرده بود. تنها خدا را شکر می‌کردم که فاصله‌ی زیادی تا خانه نداشتم اما هنوز هم ده دقیقه‌ای تا رسیدنم زمان می‌برد.

با پیچیدن در کوچه بزرگی که درب‌های عمارت انتهای آن بود دکمه گشوده شدن درب را فشردم و بدون کم کردن سرعتم به

سمت دربهایی که به آرامی گشوده می‌شدند راندم.

ماشین از میان درب‌ها عبور کرد و من با رسیدن به قسمت سنگ فرش شده بدون خاموش کردن و حتی پارک کردن ماشین را با دربی باز رها کردم و به سمت خانه دویدم. صدای جیغ‌های عصبی هانا با گریه‌های پر درد نیلا یکی شده بود. قدم‌هایم را به سمت پله‌ها کج کردم اما تمام صدا از سالن پایین به گوش می‌رسید.

مسیرم را کج کردم و به سمت سالن پشتی که برای تماشای **TV** بود رفتم. خدمه‌ای که مقابل درب ایستاده بودند و هر یک ترسیده چیزی لب می‌زدند با دیدن من فوراً خودشان را کنار کشیدند.

خودم را درون اتاق انداختم و نگاهم بر روی هانا که موهای بلند نیلا را دور مچ دستش پیچانده بود و او را بر روی زمین می‌کشید نشست، گریه‌های نیلا با دیدن من بالا رفت و بلند صدایم زد.

بغض نشسته در گلویش و بابا خطاب کردن من از زبانش بیشتر خونم را به جوش آورد. قدم بلندش برداشتم تا به سمت هانا بروم که دست دیگرش را بالا گرفت و فریاد کشید:

-به ما نزدیک نشو، نزدیک نشو.

حرف‌هایم را می‌کشید و فریاد می‌زد اما نگاه من تنها بر روی چاقویی که در میان انگشتانش خودنمایی می‌کرد گیر کرده بود. قدم کوتاهی برداشتم و دستانم را بالا گرفتم، با تمام خشمی که داشتم اما نگرانی حجم بیشتری را در وجودم اشغال کرده بود و نمی‌توانستم بر روی جان دخترکم ریسک کنم:

-آروم باش هانا، بیا حرف بزنم.

جیغی کشید و قدمی عقب رفت، به دنبال قدم او نیلا توسط موهایم به عقب کشیده شد و جیغش بلند شد. چشم بستم بر روی اشک‌های دلبرکم و سعی در آرام کردن مادری کردم که جنون اجازه‌ی احساس مهر مادری‌اش را نمی‌داد.

-نیلا رو ول کن عزیزم، بزار همه برن بعد دوتایی صحبت می‌کنیم.

سرش را به طرفین تکان داد و دوباره چاقوی میوه خوری را محکم چسبید، چاقوی کوچکی بود اما همان هم برای زدن آسیب جدی به جسم نحیف دخترکم کافی بود.

اشک‌های هانا از چشمانش بیرون ریخت و چاقو را با شتاب به سمتم پرتاب کرد. دستم را مقابل صورتم گرفتم تا از برخورد چاقو با آن جلوگیری کنم. سوزش عمیقی که کف دستم پیچید چهره‌ام را در هم کرد اما خودم را به بی‌خیالی زدم و قدم دیگری جلو رفتم. هانا قدمی عقب رفت و فاصله‌ی کم شده را جبران کرد. نیلا دوباره و دوباره به دنبالش کشیده شد و من متوقف شدم. صدای لرزان و خش‌دار هانا باز هم سکوت خانه را شکست:

-این انصاف نیست آدریان، انصاف نیست من یک‌بار به دنیا اومدم ولی هزار بار قبل از مرگ مردم، من یک‌بار حق زندگی داشتم ولی همون شانس رو هم به‌خاطر یه عوضی از دست دادم.

دستش کمی از دور موهای نیلا شل شد و من قدم کوتاهی به سمتش برداشتم.

-انصاف نیست هر روز با دیدن بچه‌ای که از وجود منه جون بدم، انصاف نیست بچه‌ی من فرشته‌ی مرگم باشه. انصاف نیست من هر روز از درد، از بغض، کینه، بمیرم و اون کثافت حتی نفهمه چه بلایی سرم آورده.

موهای نیلا کاملاً رها شد، هانا با زانو بر روی زمین افتاد و صدای گریه‌هایش ستون‌های خانه را لرزاند. دخترکم با ترسی که در چشمانش لانه کرده بود و اشک‌هایی که هنوز هم بند نیامده بود از هانا فاصله گرفت.

خودش را بر روی زمین به سمتم کشید اما نگاهش هنوز هم بر روی دست‌های هانا و تار موهای کنده شده‌اش بر روی زمین بود. جسم کوچکش را به آغوش گرفتم، سرش بر روی شانه‌ام افتاد و دستان لرزانش بر دور شانه‌هایم حلقه شد، صدای هق-هق‌هایش بالا رفت و برای باز هزارم مادر و دختر هم زمان اشک ریختند. مادر و دختری که هر دو بی‌گناه بودند و تنها بازیچه‌ی ذهن بیمار دیگری.

نیلا را به سختی از خودم جدا کردم و به آغوش پرستارش سپردم، دستانش را دور شانه‌هایم محکم کرده بود و پیراهنم را به چنگ گرفته بود. چشمان سرخش از اشک خشک شده بود و سکه‌سکه هر از گاهی راه گلپوش را می‌بست.

درب سالن را بستم و به سمت هانا چرخیدم، خودش را جنین‌وار بر روی زمین جمع کرده بود و موهایش را چنگ می‌زد، سرش را بر سرامیک‌های کف سالن می‌فشرد و اشک‌هایش بی‌صدا فرو می‌ریخت.

این امتحان کی قرار بود به پایان برسد تنها خدا می‌دانست. اما کاش زمانی می‌رسید که خیلی دیر نشده باشد، زمانی که هنوز شوقی برای ادامه‌ی زندگی باقی مانده باشد.

کنارش نشستم و دستم را بر روی موهایش که در چنگ انگشتانش اسیر بود کشیدم. آرام-آرام انگشتانش را از فشار آزاد می‌کردم و

تار موهایش را بیرون می کشیدم، نمی توانستم او را به بخش های مراقبت از بیماران روانی بسپارم، هانا از کمبودها به این جا رسیده بود، از بی توجهی دیدن و شنیده نشدن به این جا رسیده بود نمی توانستم من هم تنهایش بگذارم.

اما اگر همه ماجرا این گونه ادامه پیدا می کرد مجبور می شدم کار و زندگی ام را بی خیال شوم و به مراقبت از او بپردازم. انگار همین دیروز بود که آرام شده بود و نیلا را پذیرفته بود.

دست راستش از میان موهایش بیرون آمد. دستش را محکم گرفتم و سعی در آزاد کردن دست دیگرش داشتم که باز هم صدای گریه اش بلند شد.

فوراً نگاهش کردم و چشمانش را خیره بر روی دستم دیدم. خون از شکافی که بر روی دستم ایجاد شده بود بیرون میزد و حال بر روی دست هانا هم ریخته بود.

فوراً دستش را رها کردم و خواستم برخیزم که دستانش را دور کمرم انداخت و محکم من را به سمت خودش کشید.

-ببخشید، ببخش... من نمی خواستم... نمی خواستم بهتون آسیب بزنم. خسته شدم آدریان خسته شدم از این همه کابوس، از این همه سیاهی.

تکه- تکه حرف میزد و بغض اجازه ی درست صحبت کردن را به او نمی داد. اما دست بر دار نبود و دوباره لب به سخن گشود:

-بسه برای من، نمی تونم دیگه این جور زندگی کنم، هر جا رو نگاه میکنم گذشته جلوی چشممه، نیلا رو نگاه می کنم اون عوضی رو می بینم، من نمی دونم چی کار کنم، نمی خوام عصبی باشم، ولی همیشه هربار که می بینمش اطراف نیلاس، باعث میشه از بچه ی خودم بی زار بشم.

چهره در هم کشیدم و چشم بستم، تمام روزهایمان همین گونه می گذشت تمام مدت به درگیری و گریه و ناله. یک شرکت با بیش از هزار نفر زیر دست های من می چرخید و آن وقت نمی توانستم یک زن را کنترل کنم.

از جایم برخاستم و شانه های هانا را گرفتم و او را از زمین جدا کردم لباس کوتاه و سیاه رنگش تنها بخشی از بدنش را پوشانده بود و بند ظریف بر روی شانه اش پاره شده بود. پاهایش بدون کفش و حتی جورابی بر روی سرامیک های سرد کف خانه می نشست و آرام در کنارم قدم برمی داشت. از اتاق خارج شدیم و نگاهم به خدمه هایی افتاد که دور نیلا را گرفته بودند و یکی به آرامی موهایش را شانه میزد، یکی برایش غذا آورده بود و دیگری لیوانی آب به خوردش می داد.

لبخندی زد که غم درونم را فریاد میزد مطمئن بودم تنها لب‌هایم کش آمده و هیچ شباهتی به لبخند ندارد.

نیلا با دیدن من لیوان آب را پس زد و قدمی به جلو برداشت تا به سمتم بیاید اما با دیدن هانا که خودش را به من سپرده بود و به سختی قدم از قدم برمی‌داشت فوراً خودش را پشت خدمه کشید و پنهان شد. هانا با دیدن حرکت نیلا اشک‌هایش بیش از پیش شدت گرفت و سرش را به سینه‌ام فشرد.

تنها صدای غم بود که در خانه‌ی ما شنیده می‌شد.

به خشاب خالی قرص‌های هانا چشم دوخته بودم و در فکر بودم، تمام قرص‌هایش را دور ریخته بود. خشاب‌های خالی که بر روی زمین ریخته بود در اتاق خودنمایی می‌کرد. آرام او را به سمت تختش راهنمایی کردم که لب زد:

-خودم میرم دوباره از حیاط جمعشون می‌کنم، قول میدم.

کشوی میز داروها را بیرون کشیدم و بسته‌ی جدیدی از قرص‌هایش را گشودم، یکی را از ورق جدا کردم و به سمتش رفتم. قرص را میان لب‌هایم گذاشتم و از پارچ روی میز لیوان را پر از آب کردم و به دستش دادم.

لیوان آب را گرفته و قرصش را به کمک آن بلعید. خودش را بر روی تخت جمع کرد و دوباره جنین‌وار خوابید و هر از گاهی تکانی به خودش می‌داد.

مشغول جمع کردن بسته‌های خالی قرص از زمین شدم. می‌دانستم حال که دارویش را خورده بود به خواب می‌رفت پس با کمترین صدایی از اتاق خارج شدم.

به سمت اتاق نیلا رفتم و آرام درب اتاقش را گشودم، با دیدنم فوراً به سمتم آمد و خودش را به پاهایم چسباند. او را در آغوش گرفتم و به سمت کاناپه صورتی رنگ گوشه اتاقش رفتم. صدای آرام و پر بغضش قلبم را به درد آورد:

-مامان خوب شد؟

سری به تأیید تکان دادم که اولین قطره‌ی اشک از چشمانش بیرون دوید. فوراً با دستان کوچکش اشک را از روی صورتش پاک کرد و لبخند دلمرده‌ای زد:

-میشه به کاری بکنیم؟

سری به تأیید تکان دادم که خندان بلند شد و به سمت میزش رفت. موهایش بافته و بسته شده بود و چندین گل‌سر بر روی

موهایش زده بود.

چیزی از کشو بیرون کشید و دوان- دوان به سمتم بازگشت. جسم سردی که در دستش بود را میان دستم گذاشت و لب زد:

-موهامو کوتاه کنیم؟

متعجب به قیچی که در دستم بود و دخترکی که با صدایی پر بغض پیشنهاد کوتاه کردن موهایش را داده بود چشم دوختم.

-لطفاً بابایی، برام کوتاهشون کن.

دستی بر روی گونه‌اش کشیدم، سرم را آرام تکان دادم پشت به من ایستاد و دستش را بر روی قسمت از موهایش گذاشت،

درست پشت گردنش را نشانم داد و لب زد:

-از این جا باشه، مثل موهای دوستام.

کش موی دیگری که بر روی میز بود را برداشتم و چند سانت پایین‌تر از قسمتی که نشانم داده بود را بستم. قیچی را به دست

گرفتم و بوسه محکمی بر روی سر دخترکم کاشتم و اولین قسمت موهای بلند و بافته شده‌اش را قیچی زدم.

دو بند بافته شده باقی مانده، با کوتاه شدن موها از بافت خارج شد و صاف پشت گردش ریخت. لبخندی به چهره‌ی جدید نیلا زدم و

گیس موهایش را بر روی میز گذاشتم. لبخندی زد و خودش را در آغوشم انداخت، سرش را دوباره بر روی شانهم گذاشت و چشم

بست.

درد زیادی را تحمل کرده بود و می‌دانستم نمی‌خواست دوباره این اتفاق تکرار شود که این‌گونه دست از موهایش کشیده بود.

چندی نگذشته بود که خودش را از آغوشم بیرون کشید و موهایش را از روی میز برداشت، بوسه‌ای بر روی آن‌ها زد و به سمت

درب رفت. صدایش زدم و آرام زمزمه کردم:

-کجا میری عزیزم؟

-میرم موهام رو بدم به مامان.

قفسه سینه‌ام فشرده شد و درد در وجودم پیچید، اما نیلا از اتاق خارج شده بود و چهره‌ی در هم شده‌ام را ندیده بود.

برگه‌های قرار داد امضا شده بود و هر سه مهندسی که از سمت شرکت مقابل آمده بودند لبخند بر لب داشتند. وضعیت کارهایشان

زیاد سامان نداشت و درگیر مسائل بسیاری بودند. اما همین که با من قرار داد بسته بودند موفقیت بزرگی برایشان بود.

لبخند از چهره‌ی هیچ یک کنار نمی‌رفت. نگاهی به ساعت انداختم و از جایم برخاستم، تنها برای این جلسه به شرکت آمده بودم و باز هم نگرانی برای عزیزانم که در خانه بودند جانم را بر لبم رسانده بود.

با درخواستن من از روی صندلی هر سه فوراً از جا برخاستند که با دست اشاره کردم به نشستن و لب زدم:

-لطفاً بشینید، از تون پذیرایی میشه ولی بنده باید برای کار بسیار مهمی شما رو تنها بزارم، خواهش میکنم معذرت خواهی من رو بپذیرید که نمی‌تونم به درستی مهمان پذیری کنم.

هر سه سری به تأیید تکان دادند و خداحافظی محترمانه‌ای میان‌مان رد و بدل شد.

از اتاق کنفرانس خارج شدم و به سمت میز منشی رفتم:

-خبر بده از میهمان‌ها پذیرایی کنن، بعد هم در کمال ادب اون‌ها رو تا خارج از شرکت راهنمایی کن.

منشی از جایش برخاست و چشمی زمزمه کرد، دیگر نایستادم و قدم‌هایم را به سمت آسانسور کج کردم.

صبح زود و قبل از بیدار شدن نیلا از خواب حرکت کرده بودم و می‌خواستم قبل از بیدار شدن او به خانه بازگردم. به ساعت نگاهی انداختم و با دیدن عقربه‌ها بر روی ساعت یازده بازدمم را محکم بیرون فرستادم، همین حالا هم دیر شده بود و مطمئن بودم نیلا با دیدن جای خالی من در خانه حساسی ترسیده.

قدم‌های بلندم را به سمت ماشین کج کردم و به راننده که قصد پیاده شدن از ماشین و گشودن درب برایم را داشت اشاره کردم که سریع‌تر ماشین را روشن کند. بر روی صندلی عقب جای گرفتم و لب زدم:

-هر چه سریع‌تر برو سمت خونه. امروز دور نباش، شاید نیاز باشه نیلا رو ببری شهر بازی.

چشمی زمزمه کرد و ماشین را به حرکت در آورد.

با اصرارهای نیلا مبنی بر رفتن من به شهر بازی بالأخره از خانه خارج شده بودیم، اصرار داشت که حتماً به پارکی که چند هفته قبل رفته بودند برود، بلکه بتواند دوستی که کمکش کرده بود را ببیند. با اشاره به راننده فهماندم که به همان جا برود

و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

نیلا مدام در حال صحبت بود و از تمام اتفاقاتی که مطمئن بودم حتی یکبار هم آن‌ها را تجربه نکرده بود سخن می‌گفت، از اسب‌های کوچکی که در خوابش دیده بود و هر یک به رنگ‌های صورتی و بنفش بودند گرفت با دیو بزرگی که قصد داشته نیلا را برای صبحانه به همراه کره و نون تست نوش جان کند.

با علاقه به حرف‌هایش گوش می‌دادم و هر از گاهی سری به تأیید تکان می‌دادم. با ایستادم ماشین نفس آسوده‌ای کشیدم و درب ماشین را گشودم و پایین رفتم. نیلا فوراً به دنبالم پیاده شد و با ذوق به اطراف چشم دوخت. افراد زیادی حضور نداشتند و این برای آرامش ذهنی که به آن نیاز داشتم عالی بود. نیلا را به همراه راننده به سمت وسیله‌های بازی فرستادم و خودم به سمت صندلی‌هایی که در محوطه‌ی سبز قرار گرفته بودند رفتم و مشغول تماشای بازی نیلا شدم.

چندین نفر هم‌سن نیلا در حال بازی با وسیله‌های کوچک و رنگارنگ بودند و نیلا هم به جمع آن‌ها اضافه شد، با لبخند مشغول تماشای نیلا بودم که از پله‌های سرسره بالا رفت و خودش را به رأس سرسره رساند. با لبخند دستی برایم تکان داد که کارش را تکرار کردم و لبخندی از ته دل به چهره‌ی خندان‌ش زدم.

چندین بار از سرسره بالا رفت و با جیغ‌های شاد پایین آمد. پسر بچه‌ای که پشت سر نیلا ایستاده بود نظرم را به خود جلب کرد، نیلا بر روی سرسره ایستاد و دست بلند کرد تا دوباره برایم دستی تکان بدهد. با دیدن حرکت پسر بچه از جایم برخاستم تا خودم را به نیلا برسانم اما دیر شده بود و دستان پسرک بود که نیلا را به جلو پرتاب کرد.

حرکت تند محافظ نیلا را دیدم که به سمت‌شان دوید اما دستی که قبل از نقش بر زمین شدن نیلا را نجات داد، هیچ یک از ما نبودیم.

صدای جیغ ترسیده‌ی نیلا لحظه‌ای محیط شاد پارک را شکافت و لحظه بد در آغوشی که چهره‌ی صاحبش عجیب برایم دهان کجی می‌کرد فرو رفت.

دختری که نیلا را در آغوشش گرفته بود او را سفت به خود فشرد و به پسر بچه‌ای که حال چهره‌ای ترسیده به خود گرفته بود با خشم نگاه کرد و صدایش را بالا برد:

-این چه کاری بود؟! ممکن بود صدمه ببینم، اگه بلد نیستی بازی کنی از باقی بچه‌ها فاصله بگیر.

نگرانی برای نیلا را فراموش کرده بودم و تنها به آن می‌کوشیدم که او این‌جا چه می‌خواست. نکند ما را تعقیب کرده باشد؟!

شاید هویتم برای آنها بر ملا شده بود و من بی‌خبر بودم.

به مانلی که نیلا را از سینه‌اش جدا کرد و لبخندی بر رویش پاشید چشم دوختم که موهای کوتاه و ریخته شده بر روی صورت نیلا را کنار زد و با ذوق زمزمه کرد:

-سلام خانم خوشگل. پس موهای نازت کو؟

صدایشان واضح به گوشم می‌رسید. فاصله زیادی نداشتیم و توانستم پاسخ نیلا را هم بشنوم:

-مامانم خیلی موهام رو دوست داره برای همین دادمشون به مامانم.

لبخندی غمگین بر روی لب‌هایم نشست و سؤال مانلی من را هوشیار کرد:

-باز هم تنها اومدی؟

فوراً خودم را پشت درخت قطوری که کنارم بود کشیدم و از دیدشان پنهان شدم که صدای پر ذوق نیلا بلند شد:

-نه- نه! بابام رو آوردم که تو رو ببینه، می‌دونستم حتماً می‌ای این‌جا.

پس دوستی که از آن سخن می‌گفت مانلی بود، دوستی که بعد از زمین خوردن به او کمک کرده بود دوباره بایستد و سپس او را به راننده تحویل داده بود.

مطمئن بودم نیلا اگر من را می‌دید به‌زور من را کشان- کشان نزد مانلی می‌برد و آن‌گاه بود که دیگر همه‌چیز رو می‌شد. پس از جایم تکان نخوردم. صدای دور شدن‌شان را شنیدم و صدای خنده‌های کودکانه نیلا که آرام و آرام‌تر می‌شد.

با دست به راننده اشاره کردم تا به دنبال آنها برود و خودم به آرامی از پارک خارج شدم، ماجرا پیچیده‌تر از آن‌چه که فکرش را می‌کردم شده بود.

پیاده خیابان‌ها را طی می‌کردم و به افکار پیچیده‌ام اجازه‌ی پیش روی می‌دادم. تمام ذهنم به سمت نیلا و مانلی کشیده شده بود

و از طرفی نگران و از سمت دیگر خوشحال بودم. نگران برای آن‌که اگر به هر دلیلی مانای قبل از موعد با هویت من آشنا

می‌شد، همه‌چیز را خبر می‌کرد؛ و خوشحال از بابت احساس راحتی نیلا با او، ممکن بود روزی لازم باشد که نیلا را به مانلی

بسپارم و از این که توانسته بودند به یکدیگر اعتماد کنند خوشحال بودم.

پیامکی برای راننده مبنی بر آن که به تنهایی باز می‌گردم فرستادم و تاکید کردم تا زمانی نه نیلا می‌خواست به گشتن ادامه

دهند. این بچه به شادی و تفریح نیز نیاز داشت و ماندنش در آن عمارت ارواح تنها افسردگی را برایش به همراه داشت.

برای تاکسی که در حال عبور بود دستی تکان دادم و با ایستادنش سوار شدم. کرایه را بیشتر از چیزی که باید پرداخت کردم و آدرس را زمزمه کردم.

تمام طول مسیر آن قدر غرق در گذشته و آینده بودم که زمان حال از دستم در رفته بود. با تکان خوردن دست راننده

مقابل نگاهم از افکارم خارج شدم و با نگاهی به اطراف متوجه پایان مسیر شدم. تشکری کردم و از تاکسی پایین آمدم.

از بازگشتن به خانه راضی بودم، از همان اول هم علاقه‌ای به رفتن نداشتم و این که فوراً بازگشته بودم برایم خوشایند بود، حال می‌توانستم زمان کوتاهی را نیز با هانا بگذرانم.

او هم به اندازه‌ی نیلا به من نیاز داشت پس باید زمانم را به سه قسمت تقسیم می‌کردم. قسمت کوچکی برای کارهایم، بخش عظیمی برای نیلا و بخش عظیم‌تری برای هانا.

هانا درست همانند کودکی بود که نیاز به محبت و توجه داشت، چیزی که در تمام این سال‌ها من برایش به حراج گذاشته بودم اما خریداری نداشت. ولی اکنون خودم بودم که او را از محبت سیراب می‌کردم او به تنهایی توانایی درک این مسائل را نداشت؛ و چه کسی بهتر از من برای نشان دادن محبتی که در قلبم نسبت به او داشتم؟

کلید را در قفل درب چرخاندم و وارد شدم، صدای صحبت‌های آرام خدمه‌ها خانه را از سکوت محض نجات داده بود. موسیقی آرام و بی‌کلامی با صدای کوتاه در حال پخش شدن بود که فضای خانه را از حالت سست و بی‌روح خارج کرده بود. لبخندی به این تغییرات کوچک زدم و قدم‌هایم را به سمت پله‌ها کج کردم اما در میان راه نگاهم بر روی زمین افتاد که لباس آبی فیروزه‌ای رنگی بر تن داشت و دستانش را به آرامی و با ریتم خاصی بالا پایین می‌آورد. پاهایش را به آرامی حرکت می‌داد و قدم‌های کوتاهی برمی‌داشت.

هانا بود که این‌گونه مانند فرشته‌ای ظریف می‌رقصید. لبخندی زدم و این‌بار راهم را به سمتش کج کردم. در گوشه‌ترین قسمت سالن ایستادم و مشغول تماشایش شدم.

دلبری کردن را از بر بود، این را خیلی وقت بود که می‌دانستم، درست از روزی که او را با کودک چند روزه‌ای در آغوش دیده

بودم دل و دینم را به او بخشیده بودم.

حال اما این رقصش بیش از پیش قلبم را لرزانده بود. با پایان آهنگ از حرکت ایستاد که بی اراده دستهایم را بالا برده و شروع به تشویق او کردم. فوراً به سمتم چرخید و با دیدن من در گوشه‌ی سالن گونه‌هایش رنگ سرخی به خود گرفت و سرش را زیر انداخت. به سمتم آمد و آرام زمزمه کرد:

-کی برگشتی؟ پس نیلا کجاست؟

لبخندی زدم و پاسخش را دادم:

-چند دقیقه‌ای هست که اومدم، ترجیح داد فعلاً تو شهر بازی بمونه.

سری به تأیید تکان داد و به سمت مبل راهش را کج کرد که مقابلش ایستادم و لب زدم:

-دعوت من رو برای یه رقص کوتاه قبول می‌کنید؟

لبخندی زد، لبخندهایش به چشمانش نمی‌رسید اما همین که لب‌هایش به خنده‌ای باز می‌شد کافی بود. کمرم را خم کردم و دست راستم را مقابلش گرفتم و دست چپ را پشت کمرم قرار دادم. سرم را زیر انداختم و منتظر شدم تا ببینم چه پاسخی برای دعوت من خواهد داشت.

به سمت ضابط رفته و آهنگی را پلی کرد و سپس با قدم‌های تند به سمتم آمد. آرام زانوهایش را خم کرد و دستش را در میان انگشتانم گذاشت و البته آرامی زمزمه کرد.

در کنار هم با قدم‌های آرام به سمت وسط سالن رفتیم، این هانا که مقابلم ایستاده بود شباهت زیادی به زنی که روز قبل قصد جان دخترش را کرده بود نداشت. حال همان زنی بود که سال‌ها پیش دلم را به دستانش سپرده بودم. همان بانوی محترمی که لبخند از لب‌هایش جدا نمی‌شد و زیبایی و وقار عضو جدا نشدنی از شخصیتش بود.

چرخه بر دورش زدم و دستش را بالا نگه داشتم، دستان‌مان مقابل صورت‌مان بود و آرام بر دور هم می‌چرخیدم، با ریتم جدیدی که آهنگ به خود گرفت عملاً رقص شروع شد، رقصی که پس از سال‌ها بر دل و جانم نشسته بود و وجودم را سرشار از

عشق به زنی می‌کرد که مدت‌ها خودش را در میان هیاهوی زندگی‌اش گم کرده بود.

«مانلی»

سامی و نیهان پس از فهمیدن نقشه‌ام عصبانی شده بودند و سامی مدام از اتفاقات ناگواری که ممکن بود برایم پیش بیاید صحبت می‌کرد.

اما باز خم نمی‌توانستند من را از کارم پشیمان کنند، بهترین کار همین بود و حال می‌توانستیم بخش زیادی از صحبت‌های جیسون را بشنویم.

از جایم برخاستم و به سمت کمد لباس‌هایم رفتم.

کافیه دیگه! سرم رو درد آوردید، من می‌خوام برم جایی برید بیرون تا آماده بشم-

اخم‌هایشان را در هم کشیدند و هر دو با غر- غر از اتاقم خارج شدند. آرام آوازی را زیر لب زمزمه می‌کردم و لباس‌هایم را تعویض می‌کردم، کلاه گیس را از روی موهایم برداشتم و نفس راحتی کشیدم، موهایم را شانه زدم و روی سرم جمع کردم، شال کوچکی دور سرم پیچیدم و تمام موهایم را پنهان کردم و کلاه آفتابی را بر روی سرم گذاشتم.

مقصدم همان پارک قبلی بود و شوق کوچکی برای خروج از خانه در دل داشتم.

استارت مأموریت را من زده بودم و این تا حدود زیادی برایم خوشایند بود. آن قدر که کامم را شیرین کرده بود. می‌خواستم با خانه هم تماسی بگیرم، از آخرین تماسم زمان زیادی گذشته بود و دل‌تنگ شده بودم برای شنیدن صدا و دیدن روی عزیزانم.

خانه را به قصد قدم زدن ترک کردم، مچ پایم هنوز هم درد می‌کرد و می‌خواستم باندی تهیه کنم تا آن را ببندم. هندزفری را به گوشی متصل کردم و آن را در گوشم گذاشتم. آهنگ مورد نظرم را پلی کردم و به راهم ادامه دادم.

نزدیک‌ترین جا به مکان بازی کودکان را در نظر گرفتم و نشستم، دیدن بچه‌ها من را به یاد مهتاب می‌انداخت و انرژی زیادی برایم به ارمغان می‌آورد.

لبخندی به شیطنتها و لبخندهای از ته دل‌شان زدم که نگاهم بر روی دخترک آشنایی نشست، آن چشمان مملو از غم و موهایی که مطمئن بودم بار قبل خیلی بلندتر بود. از جایم برخاستم اما با حرکتی که دختر بچه زد متوقف شدم، متوجه

مردی که بار قبلی نیز با دخترک آمده بود شده بودم اما نگاه دختر به سمت دیگری بود داشت برای کسی دست تکان می‌داد.

کنجکاو به سمتی که نگاه می‌کردم چرخیدم اما درخت بزرگی که مقابلم بود نقطه‌ی دیدم را کور می‌کرد. از جایم برخوایم و با قدم‌های کوتاه به سمت نیلا رفتم. برای بار چندم بود که در رأس سرسره ایستاده بود و داشت دست تکان می‌داد. نگاهم بر روی پسری که پشت سرش ایستاده بود نشست و قبل از آن که بتواند نیلا را نقش بر زمین کند دست نیلا را کشیدم و او را پایین آوردم. صدای جیغ نیلا از ترس افتادن با کشیده شدنش در آغوشم یکی شد. پسر بچه را شماتت کردم که لب برچید و به سمت دیگری دوید.

اهمیتی ندادم و نیلا را از خودم دور کردم. صحبت‌هایمان به سمت دیگری کشیده شد و او قصد کرد تا پدرش را به من نشان دهد. حال فهمیده بودم کسی که برایش دست تکان می‌داد پدرش بود. به سمتی که نیلا اشاره زد چرخیدم اما کسی را نمی‌دیدم.

نیلا لب برچید و چشمانش پر از اشک شد. فوراً برخوایم و او را به سمت وسیله‌های بازی کشیدم.

نظرت چیه با هم بازی کنیم؟-

گریه از یادش رفت و لبخند زیبایی بر لب نشانید و سری به تأیید تکان داد. دستم را بر روی موهای کوتاه شده‌اش کشیدم و پاسخش به کوتاهی موهایش را در ذهنم مرور کردم.

مامانم خیلی موهام رو دوست داره، برای همین دادمشون به مامانم-

کمی عجیب به نظر می‌رسید، شاید هم من بیش از حد نگران شده بودم. با هم به سمت دیگر پارک رفتیم و متوجه‌ی مردی که به دنبال مان می‌آمد شدم.

بی‌خیال شانهام را بالا انداختم و به تاب‌هایی که چندین نفر برای سوار شدن به آن‌ها در صف ایستاده بودند اشاره کردم.

می‌خوای سوار بشی؟-

خوشحال نگاهم کرد و با ذوق لب زد

واقعاً؟! می‌تونم سوار بشم؟-

لبخندی زدم و البته‌ای زمزمه کردم. دستش را در میان انگشتانم فشردم و راهم را به سمت تاب‌ها کج کردم. علاقه‌ی خاصی

به این دختر کوچک مقابلم داشتم. احساسی مانند حسی که به مهتاب داشتم

بالآخره پس از چند دقیقه انتظار نیلا را سوار بر تاب کردم و پشت سرش ایستادم، کودکانی که همراه با مادر و پدرهایشان آمده بودند گویا به ما دهان کجی می‌کردند، نمی‌فهمیدم چرا پدر نیلا آن قدر نسبت به او بی‌خیال بود و حتی بدون خداحافظی از دخترش غیبش زده بود. اما این کارش از نیلا یک دختر منزوی و گوشه‌گیر می‌ساخت

درست همان‌طور که نیلا الآن از نزدیکی به هم‌سن و سال‌هایش خودداری می‌کرد، آینده جالبی هم پیش رویش نبود. دلم نمی‌خواست او را غمیگن ببینم، پس تکانی به تاب دادم که نگاهش از روی باقی کودکان و خانواده‌هایشان جدا شد و هیجان‌زده جیغی کشید

خندهام گرفت، درست مانند مهتاب می‌ماند لحظه‌ای دل‌خور بود و لحظه‌ی دیگر کاملاً موضوع را فراموش می‌کرد، تنها کافی بود به چیزی که علاقه داشت برسد و همه‌ی غم‌ها از خاطرش پاک شود

فشار محکم‌تری بر تاب وارد کردم که صدای خنده‌ی نیلا بالاتر رفت و جیغی از سر خوشحالی کشید، همراه او می‌خندیدم و خوشحالی می‌کردم، تماس با مادرم و حتی درد پایم را فراموش کرده بودم و تنها به دختر بچه‌ی مقابلم فکر می‌کردم

محافظ نیلا جلو آمده بود و با لبخند به شادی او چشم دوخته بود، چهره‌ی غلط اندازی داشت اما از لبخندهای پر مهربانی که به نیلا می‌زد، می‌شد محبتی که نسبت به او داشت را احساس کرد. خودم را عقب کشیدم و با دست به او اشاره کردم تا به سمت نیلا بیاید لبخند زد و فوراً قدم‌هایش را به سمت‌مان برداشت

نیلا با دیدن نزدیک شدن او خنده‌ی بلندتری کرد و دستانش را از طناب‌های تاب جدا کرد

تو هم اومدی با ما بازی کنی؟-

مرد سری تکان داد و بوسه‌ای بر سر نیلا کاشت، روبه‌روی نیلا ایستاد و تاب را دوباره به حرکت در آورد

صدای خنده‌های نیلا تمامی نداشت و این خنده‌ها لب‌های ما را هم به خنده باز کرده بود. محیط شادی را ساخته بودیم که برای هر سه ما کافی بود

دستی برای نیلا تکان دادم و او هم از پشت شیشه‌ی ماشین بوسه‌ای بر کف دستش زده و به سمتم فوت کرد، دستم را بلند کردم و مانند گرفتن شیء با ارزشی در هوا فوراً آن را مشت کردم و بر گونه‌ام چسباندم. خنده‌ی کودکانه نیلا بالا رفت و دستی به‌منظور خداحافظی برایم تکان داد. ماشین هر لحظه از من دورتر می‌شد و من هنوز در همان جای قبلی ایستاده بودم، نیلا

حرف‌های زیادی را برایم گفته بود. از گریه‌ها و فریادهای گاه و بی‌گاه مادرش و از محبت‌های زیر پوستی پدری که بین همسر و فرزندش گیر افتاده بود.

با ویریه رفتن تلفن همراه در جیب لباسم به خودم آمدم و نگاهم را از خیابان خالی گرفتم. تلفن را بیرون کشیدم و نگاهم بر روی شماره‌ی جدیدی افتاد که پیامی برایم ارسال کرده بود:

-بهتره زود برگردی، وضعیت زیاد جالب نیست.

اخمی بر روی چهره‌ام نشست و بدون پاسخی به پیام به سمت عمارت حرکت کردم، فرصت برای پیاده رفتن نبود پس دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم و همزمان شماره‌ی سامی را گرفتم.

تلفن را کنار گوشم گذاشتم و منتظر پاسخ شدم.

پنجمین و ششمین بوق و در نهایت تماس بدون پاسخی پایان یافت، دوباره شماره را گرفتم و منتظر به صفحه‌ی گوشی چشم دوختم.

باز هم بدون پاسخی تماس پایان یافت و استرس سر تا سر وجودم را گرفت. عرق سرد بر روی کمرم نشست و یاد اسلحه‌ای که سامی برایم آورده بود افتادم و حرفش که گفته بود ممکن است برای محافظت از خودم به دردم بخورد. کاش حداقل اسلحه را به همراه داشتم.

من حتی از فکر به اتفاقی که ممکن بود در نبود من پیش آمده باشد واهمه داشتم، شاید شنودی که من کار گذاشته بودم لو رفته بود. ناخن انگشت اشاره‌ام را جویدم. اگر این اتفاق افتاده باشد یعنی بر هم خوردن مأموریت تقصیر من بود. لعنتی بر خودم و کارهایم فرستادم و از راننده خواهش کردم کمی سرعتش را بیشتر کند.

مقابل درب عمارت پیاده شدم و با دو خودم را به خانه رساندم، درب باز بود و این کمی بیشتر من را ترسانده بود. داخل رفتم و با دو به سمت ساختمان دویدم. زنانم تحمل وزنم را نداشتند و به لرزه افتاده بودند. دستان لرزانم را به لباسم بند کردم و گوشی را در جیب پیراهنم فرو بردم.

درب ورودی ساختمان را گشودم و نگاهم بر روی سامی و نیهانی که در مقابل جیسون بر روی مبل نشسته بودند و جام‌های

نوشیدنی در دستانتان خودنمایی می‌کرد افتاد.

ترسیده و متعجب نام سامی را زمزمه کردم و توان از پاهایم گرفته شد، جسم بی‌جان را به درب تکیه دادم و با ضرب به سمت زمین کشیده شدم.

چشمانم را بستم. تنها صدای شکستن شیشه‌ای در گوشم پیچید و صدای بلند سامی که نامم را بلند فریاد زد و قدم‌هایی که با دو به سمت می‌آمد.

با تکان محکمی که بر جسمم وارد شد مثل ورود برق به جسمم چشمانم را گشودم، همیشه همین بود. ترس و نگرانی زیاد حالم را دگرگون می‌کرد. دستی بر روی سینه‌ام کشیدم و به قلب که ترسیده خودش را به در دیوار سینه‌ام می‌کوبید فرمان آرام شدن دادم، گوشی دوباره در جیبم و پیره‌ای زد و پیام دیگری برایم ارسال شد. سامی با دیدن دستانتان بی‌جانم که توان تکان دادنشان را نداشتم گوشی را بیرون کشید و صفحه آن را روشن کرد.

با خواندن پیام هر لحظه رنگ چهره‌اش تغییر می‌کرد و رو به سرخی می‌رفت. گوشی را به سمتم گرفت و لب زد:

-به‌خاطر این ترسیدی آره؟

با دیدن همان شماره بر روی صفحه به نشان تأیید چشمانم را بستم و این‌بار دیگر رقبتی برای باز کردن آن‌ها نداشتم.

باور نمی‌کردم که همه‌چیز یک مسخره بازی بود. بازی که من را تا جنون رسانده بود. با نشستن دستی در زیر بازویم و بالا کشیده شدن توسط همان دست به سختی از جایم برخاستم، بوی عطر تلخ سامی در مشامم پیچید و صدایش که رو به جیسون زمزمه کرد.

-بخشید حال مانلی خوب نیست، تا رسیدن مهمان‌هاتون برمی‌گردیم.

جیسون چیزی زمزمه کرد که سامی به راه افتاد و من را به همراه خود به سمت پله‌ها کشید. واقعاً توانی برای بالا رفتن از پله‌ها در خودم نمی‌دیدم و با غم به پله‌ها چشم دوختم؛ که دستی زیر پاهایم را گرفت و دست دیگری زیر زانوهایم پیچید.

به سامی که من را در آغوش گرفته بود نگاه کردم و چهره‌ام سرخ شد. لبخندی زد و ادامه داد:

-تو فعلاً خواهرمی، باید مثل یه برادر جنتلمن رفتار کنم.

سامی به سمت اتاقم رفت و من را بر روی تخت گذاشت کنارم نشست و من تازه متوجه‌ی نیهان شدم که به دنبال مان آمده

بود. خجالت زده سرم را زیر انداختم که نبهان نیز سمت دیگر تخت نشست و لب زد:

-قضیه چی بود؟ چرا این قدر ترسیدی؟

با یادآوری ترسی که به جانم افتاده بود بغض تا پشت لب‌هایم آمد و اشک در چشمانم حلقه زد:

-فکر کردم بلایی سرتون اومده، از یه شماره‌ی ناشناس برام پیام اومد. من ترسیدم نکنه تو دردرس افتاده باشین.

سامی لبخند دل‌ربایی زد و با خنده گفت:

-آخه دختر خوب، حالا مثلاً اگه ما توی دردرس افتاده بودیم، تو می‌تونستی نجات‌مون بدی؟

اخمی کردم و نگاهم را با دل‌خوری از او گرفتم:

-حداقل می‌تونم تلاشم رو برای نجات توی گوشت تلخ بکنم.

نگاه سامی رنگ باخت و لبخند بر چهره‌اش نشست. با چهره‌ای که هر لحظه لبخندش بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد لب زد:

-یعنی فقط برای نجات من خودت رو به‌خطر می‌ندازی؟

ابرو بالا انداختم و چشم گرد کردم، مطمئن بودم اگر این حروف را جمع نکنم بعدها هر دو راهی برای مسخره کردنم خواهند داشت.

از جایم برخاستم و فوراً نه بلندی لب زدم:

-نه! معلومه که نمیام. مگه جونم رو از سر راه آوردم؟ الان هم اگه اومدم چون می‌دونستم به وسیله‌هایی که این‌جا بودن نیاز دارم.

صدای خنده‌ی نیهان بالا رفت و دستش را بر روی پایش کوبید. سامی اخمی مصنوعی بر چهره‌اش نشاناد و چهره‌ای خبیث به خودش گرفت:

-بهتره آماده بشی، چون جیسون امروز با طرف قرار دادهایی که داروهاش رو می‌خوان دوره‌می گرفته؛ و گزینه‌ی خوبش اینه

که ما هم دعوتیم. یادت نره وسیله‌هایی که بهت دادم رو استفاده کنی.

باشه‌ی آرامی زمزمه کردم و آن‌ها را بدرقه کردم. باید آماده می‌شدم و تنها سه ساعت زمان داشتم.

برای آخرین بار رژ سرخابی رنگ را بر روی لب‌هایم کشیدم و درب آن را بستم نگاهی در آئینه به چهره‌ام انداختم و لبخندی از رضایت زدم.

لباس مشکی رنگ و چسبانی بر تن داشتم که در کمال زیبایی پوشیده بود. یقه بلند و زیبایی داشت که ظرافت گردنم را بیشتر به رخ می‌کشید.

گوشی را به دست گرفتم و دستم را بر روی اسلحه‌ای که بر روی ران پایم چفت شده بود کشیدم، از محکم بودن جایش که مطمئن شدم به سمت درب اتاقم رفتم و آرام درب را گشودم.

سامی و نیهان پشت درب ایستاده بودند و هر دو با کت و شلوارهای مشکی و کراوات، اما پیراهن سامی به رنگ سیاه و نیهان به رنگ سفید بود. سامی کراوات طلایی رنگی بسته بود که جذابیتش را دو چندان می‌کرد.

لبخندی به هر دو زدم و قدمی از اتاق بیرون رفتم. موهای کلاه‌گیسم را فر درشت کرده بودم محکم به صورت دم اسبی بسته بودم که چشمانم را کشیده‌تر نشان می‌داد. درب اتاق را بستم که صدای سامی بلند شد:

-حالا لازم نبود تا این حد آرایش کنی.

خنده‌ای کردم و آرام زمزمه کردم:

-مطمئن باش اگه لازم نبود آرایش نمی‌کردم.

سامی و نیهان جلوتر حرکت می‌کردند و من به دنبال آن‌ها، از پله‌ها به آرامی پایین رفتیم، کفش‌های پاشنه ده سانتی بر پا داشتم که پایین رفتن از پله‌ها را تا حدودی برایم دشوار کرده بود. دامن لباسم را کمی بالا گرفتم و دست دیگرم را به نرده‌ها بند کردم. دستی که از پشت سر دور بازویم پیچید کمی استرسم را از افتادن کم کرد. سر چرخاندم و چشمانم در چشمان رایکا دوخته شد که لبخندی بر رویم پاشید و سرش را کنار گوشم آورد:

-امشب باید خیلی مواظب باشی.

متعجب نگاهش کردم که لبخندش را عمیق‌تر کرد و حرفی نزد، دیگر به پایین پله‌ها رسیده بودیم دستش را از دور بازویم جدا کرد و کمی خودش را عقب کشید. چرخیدم تا از او دلیل حرفش را جویا شوم که به روبه‌رو اشاره‌ای کرد و صاف ایستاد. پوفی کشیدم و آرام به سمت جلو چرخیدم.

جیسون با لبخندی بزرگ بر روی لب‌هایش به سمت‌مان آمد و دستش را بلند کرد:

-کاملاً به‌موقع، مهمان‌ها هم همین‌الآن رسیدن، می‌خوام ازتون خواهش کنم با من به استقبال آن‌ها بیاید.

سامی البته‌ای زمزمه کرد و به دنبال جیسون به راه افتاد. دهان کجی به جیسون کردم و به دنبال باقی افراد حرکت کردم، مچ پایم هر چند قدم یک‌بار تیر می‌کشید و عصبی‌ام می‌کرد. با رسیدن به درب ورودی ساختمان دستم را به دیوار کناری‌ام گرفتم تا بتوانم صاف بایستم.

نزدیک شدن رایکا از پشت سر را احساس کردم و صدایش آرام گوشم را نوازش کرد:

-به من تکیه کن، این‌جوری اصلاً شبیه به یه خانوم باوقار نیستی.

به ژستی که ایستاده بودم نگاهی انداختم، حق با او بود، بیشتر شبیه به لات‌های سر خیابان بودم تا دختری ثروتمند که به میهمانی دعوت شده بود.

با ورود مردی مسن با موهای جو گندمی و چهره‌ای تکیده ابرو بالا انداختم، ناخداگاه آرام زمزمه کردم:

-یه پات لب گوره ولی باز هم دست از خلاف بر نداشتی. آخه مگه چی توی این پول هست؟

صدای آرامی که کنار گوشم پاسخم را پیچ زد من را از جا پراند. کاملاً حضور رایکا را فراموش کرده بودم:

-همین پول باعث حضور اون دوتا هوری تو زندگی این پیر خرفت شدن، متوجه که میشی.

به جایی که رایکا اشاره کرده بود نگاه کردم و تازه متوجه دو زن جوانی که به دنبال پیر مرد داخل آمده بودند شدم، ابرو بالا انداختم و سری به تأسف تکان دادم.

رایکا خنده‌ای کرد و با جلو آمدن مرد صاف ایستاد. دستی که به سمتم دراز شد اخم‌هایم را بیش از قبل در هم برد و صدای

مرد من را مجاب می‌کرد تا دست مشت شده‌ام را در دهانش بکوبم:

-چه بانوی زیبایی، خوشحالم که افتخار آشنایی با شما نصیب من شد.

دست رایکا در دست مرد که جلوی من دراز شده بود نشست و صدایش در پاسخ به مرد بلند شد:

-آشنایی با شما برای ما هم باعث افتخاره، خواهش می‌کنم از این طرف بفرمایید. حسام جان راه رو به آقا نشون بده.

حسام فوراً حرکت کرد و مرد را مجاب کرد تا به دنبالش برود، زن‌ها بدون حتی سلامی به دنبالش رفتند و این‌بار مرد جوانی داخل آمد که زمین تا آسمان با اشخاص قبلی متفاوت بود.

لباس‌های شیکی بر تن داشت و موهایش را مردانه به عقب شانه کرده بود. بوی عطرش از این فاصله هم قابل استشمام بود. زوم بر حرکاتش بودم که باز هم رایکا به نیت صحبت سرش را به گوشم نزدیک کرد:

-مثل این که فقط مسن‌ها رو نمی‌پسندی.

نگاهش نکردم و به دنبال یک پاسخ دندان‌شکن گشتم:

-اون آقای مسن به درد من نمی‌خورد، ولی ایشون مثل این که تنها اومدن. من هم که تنهام. پس چه کسی میتونه بهتر باشه برای من؟

اخم وحشتناکی کرد و دست‌هایش مشت شد، پوزخندی زدم و دوباره به سمت درب چرخیدم.

مرد لبخندی محترمانه زد و به هر دوی ما سلام کرد، احساس بدی از نگاه و حتی رفتارش به من منتقل نمی‌شد و همین باعث شده بود تا محترمانه‌تر برخورد کنم. آرام پاسخ سلامش را دادم و خوش‌آمد گفتم که رایکا با حالتی خنثی او را به داخل دعوت کرد و به دنبالش رفت، خانوم زیبایی داخل آمد که به‌نظر سن بالایی داشت اما لباس‌های رنگ روشنی بر تن داشت و موهایش را به حالت گوجه‌ای بالای سرش بسته بود. آرایش چهره‌اش را زیباتر کرده بود و مهربانی در چشمانش موج می‌زد.

به همراه زن که خودش را مارگاریتا معرفی کرده بود داخل رفتیم، اسم زیبایی داشت که برایم جالب به‌نظر می‌رسید.

در گوشه‌ترین قسمت سالن نشست که برای احترام کنارش نشستم، لبخندی زد و به همان نرد جوان چشم دوخت، محبت و علاقه از نگاهش می‌بارید و کمی من را مشکوک می‌کرد، شاید آن‌ها با هم رابطه‌ای داشتند.

با نگاه مرد به مارگاریتا و لبخندی که زد بیش از قبل مشکوک شدم و با چشمانی گرد شده نگاهم را میان‌شان رد و بدل کردم. هر دو گویا متوجه‌ی نگاه سردرگم من شده بودند که لبخندی به چهره‌ام که شبیه به علامت سؤال بود زدند.

مرد جلو آمد و بر روی مبل کناری من جای گرفت، دستش را بر روی سینه‌اش گذاشت و با صدای رسا و واضحی شروع به صحبت کرد:

-فکر کنم ما به هم معرفی نشدیم. من جوزف هستم از آشنایی با شما بسیار خرسندم خانوم.

لبخندی زدم و خودم را معرفی کردم، که جوزف به مارگاریتا اشاره ای زد و زمزمه کرد:

-فکر می‌کنم با مادرم آشنا شدین. این‌طور نیست؟

پس مادرش بود، پوفی کشیدم و سری به تأیید تکان دادم و بله‌ی آرامی گفتم، رایکا با دیدن ما از جایش که کنار جیسون بود برخاست و با اخمی بزرگ بر روی پیشانی‌اش به سمتمان آمد:

-عزیزم، چند لحظه باید وقتت رو بگیرم، لطفاً بیا.

از لفظ عزیزم که برای مخاطب قرار دادن من به کار برده بود ابرو بالا انداختم و با اجازه‌ای زمزمه کردم، از جایم برخاستم و به سمت جایی که رایکا می‌رفت حرکت کردم، مسیرش به سمت راه پله بود و من واقعاً توان بالا رفتن از پله‌ها با این پا و کفش‌ها را نداشتم. با ایستادن رایکا نفس راحتی کشیدم و کنارش ایستادم. اخمی کرد و با نگاهی که تا عمق وجودم را می‌کاوید لب زد:

-نبینم با این پسره گرم بگیری مانلی، باور کن این‌بار جور دیگه‌ای برخورد می‌کنم. قبلاً فکر می‌کردم سامی شوهرته کاری به کارت نداشتم ولی الآن همه‌چیز فرق می‌کنه.

مانند کسی که از ابتدای زندگی زبانی در دهان نداشته باشد لال شده بودم. دستش را بالا آورد و مقابلم گرفت:

-یکی از همون وسیله‌هایی که تو اتاق جیسون جا دادی رو می‌خوام.

این‌بار واقعاً ترسیدم. از کجا فهمیده بود؟ حتی سامی و نیهان متوجه نشده بودند اما او، جسمم به لرزه افتاد و زبانم واقعاً بند آمد.

مطمئن بودم رنگ به رخسار نداشتم و با چنگ زدن به لباسم سعی می‌کردم لرزش دستانم را مخفی کنم:

-زود باش مانلی، می‌دونم بازم داری، قرار نیست من چیزی به کسی بگم فقط یکی از اون دستگاه‌ها رو می‌خوام.

لرزش لب‌هایم را احساس می‌کردم و هجوم اشک به چشمانم را با نگاه کردن به سقف کنترل می‌کردم، دستش دور چانه‌ام پیچید و سرم را به سمت خودش چرخاند.

اولین قطره‌ی اشک از چشمانم فرو ریخت که اخم‌هایم را در هم کشید.

-مانلی گفتم من چیزی نمی‌گم، قول میدم.

-اولین کشوی دلاور، داخل جعبه جواهرات توی قوطی صورتی رنگ.

سرش تکان داد و آرام زمزمه کردم:

-ممنونم، وقتی برگردم برات تعریف می‌کنم.

تنها سری تکان دادم که چانه‌ام را ول کرد و از کنارم گذشت، توان از پاهایم رفته بود اما نمی‌توانستم این‌جا جسمم را رها کنم و بر روی زمین بنشینم. باید کمی خودم را از دید آن‌ها دور می‌کردم، بغض پس‌گلویم را گرفته بود و بر دیواره‌های گلویم چنگ می‌انداخت.

می‌دانستم آخرش من همه‌چیز را خراب می‌کنم، فقط امیدوار بودم سامی و نیهان چیزی از این ماجرا نفهمیده باشند. به سمت آشپزخانه راهم را کج کردم و بر روی صندلی که کنار این گذاشته شده بود نشستم، خدمه‌ای که به سمتم آمد و شروع به صحبت کرد را می‌دیدم اما به‌جای صدایش صدای رایکا بود که در گوشم می‌پیچید.

با تکان‌هایی که بر شانه‌ام وارد شد از فکر و خیال بیرون آمدم، دستان لرزانم را بلند کردم و با دست به شیشه‌ی آب روی میز اشاره کردم، زبانم نمی‌چرخید تا حرف بزنم.

دختر لیوان آب را مقابلم گرفت و کمک کرد تا کمی از آن را بنوشم، خنکای آب وجودم را آرام کرد و کمی ذهنم به آرامش رسید، دستم را بالا بردم و لیوان را پس‌زد. به سختی درخواستم و تنها توانستم به آرامی کلماتی برای تشکر را زمزمه کنم.

به کمک دیوار خودم را از آشپزخانه بیرون کشیدم که همان لحظه رایکا از پله‌ها پایین آمد و لبخند به رویم زد، چشمانم را

بستم و سعی کردم تا التهاب درونی‌ام را آرام کنم.

رایکا به سمتم آمد اما دستم را بالا گرفتم. صدایی از دهانم خارج نمی‌شد اما لب زدم:

-لطفاً جلو نیا.

گویا فهمید که ایستاد، متوجه شد که دیگر جلو نیامد. قدمی که به سمتم آمده بود را به عقب بازگشت.

صدای سامی که من را مخاطب قرار داده بود نگاهم را به سمتش چرخاند:

-بهتره بیای تو جمع، می‌خوان راجع به معامله صحبت کنن، خوبه که تو هم باشی.

سری به تأیید تکان دادم که نگاه مشکوکی میان من و رایکا رد و بدل کرد و آرام دور شد. چند نفس عمیق کشیدم و به راه افتادم، باید از رایکا دور می‌شدم حداقل تا زمانی که بفهمن تا چه حد از کارهای من می‌دانست.

امشب بزرگ‌ترین و مهم‌ترین شب برای ما بود، پنج نفری که این‌جا نشسته بودند اصلی‌ترین خریداران قرص‌هایی بودند که جیسون آن‌ها را تولید و توزیع می‌کرد.

حال که آن‌ها را دیده و با آن‌ها آشنا شده بودیم قدم بزرگی به جلو برداشته بودیم. مطمئن بودم اولین محموله‌ای که توسط جیسون ارسال شود آخرین کار آن‌ها خواهد بود و این کمی خیالم را راحت‌تر می‌کرد.

در جای قبلی‌ام نشستم و خودم را مشغول گوش دادن به صحبت‌های آن‌ها نشان دادم؛ اما تمام فکرم در پی مردی بود که با فاصله‌ی دو مبل از من نشسته بود و با تمام دقت من را زیر نظر گرفته بود.

هیچی از حرف‌هایشان نمی‌فهمیدم و تمام امیدم به دوربینی بود که در گردن‌بندم داشتم.

با نشستن دستی بر روی شانه‌ام به عقب چرخیدم، هیچ‌کس نبود و همه برخاسته بودند و نگاه‌ها به من دوخته شده بود. کی بحث‌شان تمام شده بود که متوجه نشده بودم؟ رایکا با نگرانی نگاهم می‌کرد و سامی اخم وحشتناکی بر چهره‌اش نشانده بود.

فوراً برخاستم و آرام لب زدم:

-من واقعاً متأسفم، درد پام خیلی کلافم کرده.

نگاه‌ها رنگ عادی به خود گرفت و همه با لبخندی به سمت سالن غذا خوری حرکت کردند، همه جز من و رایکا.

به سمت آمد و دستم را میان انگشتانش گرفت:

-از من نترس مانلی، من کاری نمی‌کنم که به ضرر تو تموم بشه.

به او اعتماد نداشتم اما حرفش وجودم را تا حدودی آرام کرد. نفس عمیقی کشیدم و آن را در سینه‌ام حبس کردم:

-بهتره بریم سر میز شام تا بیشتر از این انگشت نما نشدیم.

سرش را به نشان تأیید تکان داد و هر دو حرکت کردیم، تنها دو صندلی در کنار هم خالی بود که یکی کنار سامی و دیگری در کنار جوزف بود. کنار سامی نشستیم و رایکا نیز کنار من جای گرفت.

دستش را بر روی ران پایم گذاشت و آرام زمزمه کرد:

-با آرامش غذات رو بخور.

لبخند کوچک و پر استرسی زدم و دستانم را زیر میز مشت کردم، غذاها سرو شد و من تنها کمی سالاد برای خودم کشیدم که آن هم دست نخورده باقی مانده بود.

چنگال را در ظرف چرخاندم و تکه کاهویی را بر سر چنگال زدم و بلند کردم، اولین تکه‌ای بود که می‌خواستیم در دهان بگذارم. آرام شروع به جویدن کاهو کردم و با زور آب همان تکه‌ی کوچک را پایین فرستادم.

همه در حال خودشان بودند و تنها صدای برهم خوردن قاشق و چنگال‌ها بود که سکوت خانه را می‌شکست، استرس حالت تهوع‌ام را تشدید کرده بود و نمی‌دانستم باید چه‌طور خودم را آرام کنم.

-چیزی شده مانلی؟ انگار خوب نیستی.

به سامی نگاه کردم و بغض تا گلویم بالا آمد. به سختی خودم را کنترل کردم و سرم را به طرفین تکان دادم:

-فقط خوب نیستیم.

-می‌خواهی بریم تو اتاق؟

باز هم سری به طرفین تکان دادم و به هر سختی که بود شروع به خوردن سالادم کردم. لیوان خالی آب را بر روی میز کوبیدم و از جایم برخاستم، نوش جان آرامی زمزمه کردم و به سمت سالن اصلی بازگشتم.

خودم را بر روی دورترین مبل از جمع انداختم و یک شیرینی از داخل ظرف برداشتم و گازی به آن زدم. اگر چیز شیرینی نمی‌خوردم مطمئن بودم از پا در می‌آمدم. از کجا معلوم که اصلاً چیزی فهمیده باشد؟ من با این ترس‌ها داشتم خودم را بدتر از قبل لو می‌دادم.

با این فکرها کمی خودم را آرام کردم و نفس‌های عمیق کشیدم، لرزش دست‌هایم آرام شده بود و وجودم دیگر به رعشه نمی‌افتاد، باید از همان اول همین کار را می‌کردم. باید از همان اول بدون ترس و واکنشی اضافه با او رفتار می‌کردم.

صدای همهمه‌هایشان بلند شد و تمام شدن غذایشان را خبر داد. خودم را مرتب کردم و صاف نشستم. تکه آخر شیرینی را در دهانم گذاشتم و این‌بار کاملاً متفاوت از قبل نشستم.

افراد تک‌به‌تک از سالن غذاخوری خارج می‌شدند و به سمت نشیمن بازمی‌گشتند.

رایکا به سمتم آمد و مبل کناری‌ام را اشغال کرد. دست دراز کرد تکه‌ای از شیرینی‌های روی میز برداشت و هم زمان که صاف می‌نشست ودستی بر روی کتتش می‌کشید لب زد:

-با اجازه دو تا برداشتم، چک کن ببین می‌تونم بفهمی این پیری شب قراره تو کدوم اتاق باشه یا نه.

ابرو بالا انداختم. مگر قرار بود شب را در این‌جا به سر ببرند که رایکا این‌چنین نگران بود؟

تنها سری تکان دادم که لبخندی زد و بوسه کوتاهی بر روی موهایم کاشت و فوراً در رفت، چشمانم گرد شد و ناخداگاه دستم را بالا آوردم و بر روی جای بوسه اش گذاشتم.

چه‌طور جرئت کرده بود چنین کاری کند؟ آن هم بدون اجازه‌ی من؟! عصبی شده بودم هم از حرکت رایکا و هم از خودم که مثل ماست به او چشم دوخته و هیچ کاری نکرده بودم. دستم را مشت کردم و بر روی پایم فشردم.

جوزف همراه با لبخندی که تا اعماق حلقش را به نمایش گذاشته بود به سمتم آمد و درست جایی را که تا چند دقیقه‌ی قبل

توسط رایکا اشغال شده بود گرفت. گویا همه و یار شیرینی کرده بودند که او هم بلافاصله پس از نشستن دستش را به سمت شیرینی‌ها دراز کرد و یکی برداشت. صاف نشست و دوباره لبخندی زد که تمام دو ردیف دنداننش را به نمایش گذاشت. خودش بحث را درست به مسیری که می‌خواست کشید:

-به لطف آقای جیسون امشب رو این‌جا در خدمت تون هستیم، خوشحال میشم اگه معاشرت بیشتری با هم داشته باشیم.
به رایکا که درست در کنار راه پله ایستاده بود و با چشمانش به جوزف اشاره می‌کرد نگاهی کردم و اخم‌هایم را در هم کشیدم:
-اون آقا هم مثل شما امشب رو مهمان ما هستن؟

جوزف نگاهش را به مسیر چشمانم دوخت و دیدن پیرمرد در رأس نگاهم خنده ای کرد:
-منظورت متیو هست؟ بله ایشون قراره امشب رو همراه همسرانشون اینجا باشن.

ابرو بالا انداختم و به فارسی زمزمه کردم:

-چه خوش اشتهایا.

-چیزی گفتم عزیزم؟

لبخند حرصی به جوزف زدم و همزمان با برخوردن از جایم زمزمه کردم:

-نه چیز مهمی نبود، امیدوارم شب آرومی داشته باشید.

خبری از خدمه‌ها در اتاق‌های پایین نبود پس از کنار رایکا گذشتم و پله‌ها را یکی دو تا بالا رفتم. صدای قدم‌هایم که به دنبالم می‌آمد را می‌شنیدم اما خودم را به بی‌خیالی زدم و مسیرم را ادامه دادم.

دستم اسیر انگشتانش شد و به سمتش چرخیدم که ابرو در هم کشید:

-گفتم با اون عوضی هم‌کلام بشی که اطلاعات بگیری نه این که باهش گرم بگیری و پاشی فرار کنی.

عصبی دستم را بیرون کشیدم و پنج پله‌ی باقی مانده را بالا رفتم و لب زدم:

-اگه چشم‌هات رو باز کنی می‌فهمی خدمه دارن کدوم اتاق‌ها رو آماده می‌کنن، بعد چک کن تو کدوم اتاق تنها لباس زنونه هست چون اون میشه اتاق مارگاریتا کارت جور شد پس، دست از سر من بردار.

دستش را پس کشید و من با قدم‌های بلند به سمت اتاقم رفتم، با این کارهای فوضولانه‌اش امشب را زهرمارم کرده بود و نمی‌توانستم بهتر از این با او برخورد کنم.

با یادآوری بوسه‌ای که بر روی گونه‌ام زده بود خشمگین به سمتش چرخیدم و لب زدم:

-در ضمن بار آخری باشه که بدون اجازه من رو بوسیدی.

خنده‌ای کرد و دندان‌های ردیفش را به نمایش گذاشت:

-چشم، دفعه‌ی بعدی اجازه می‌گیرم.

تا عمق وجودم آتش گرفت و بیش از قبل عصبی شدم. قدمی به سمتش برداشتم که پا به فرار گذاشت و به سمت اتاق‌ها دوید قدم تند کردم تا به دنبالش بروم اما در میان راه دستم کشیده شد و مچ دستم اسیر انگشتان سامی شد.

سؤالی سری تکان دادم که اخم‌هایش را در هم کشید و من را به سمت اتاقم هدایت کرد، درب اتاق را گشود و با ورود هر دویمان به اتاق آن را بست و خودش به درب تکیه داد:

-به‌جای گرم گرفتن با این پسره سعی کن یکم تو کارهای مأموریت کمک کنی. چرا کاری که نیهان گفته بود رو انجام ندادی؟ ممکن بود نقشه‌هامون لو بره، به‌زور موضوع رو جمع کردم.

ابرو بالا انداختم و کمی فکر کردم، مطمئن بودم نیهان چیزی به من نگفته بود، نه تنها راجع به مأموریت حرفی نزده بودیم بلکه حتی صحبت عادی هم با هم نداشتیم:

-نیهان چیزی به من نگفته، اتفاقاً من تمام مدت منتظر بودم که حرفی یا نقشه‌ای برای مأموریت داشته باشید.

سامی متعجب نگاهم کرد و لب زد:

-بهت نگفته؟

سری به نفی تکان دادم و به سمت تخت رفتم، باید به سامی می‌گفتم، می‌گفتم که رایکا شنودها را دیده و دو تا از آنها را برداشته بود؛ و این که متیو و جوزف شب را این جا به سر می‌بردند.

-مهمون‌های جیسون امشب رو این جا می‌مونن.

سری به تأیید تکان داد و می‌دونم آرامی زمزمه کرد. آرام‌تر از قبل لب زد:

-رایکا راجع به شنودها فهمیده، امشب دو تا از شنودهایی که دست من بود رو ازم گرفت تا تو اتاق جوزف و متیو بزاره.

مطمئن بودم اگر تنها کمی دیگر چشمانش را گشاد می‌کرد چشمانش از حدقه بیرون می‌زد و کف دستانش می‌افتاد، قدم بلندی به سمتم برداشت و صدایش فریاد گونه بالا رفت:

-چی؟ تو چه غلطی کردی؟! می‌دونی تو چه دردسری افتادیم؟ چرا مواظب نبودی.؟

چشمانم را بستم، حق داشت که فریاد بزند اما خودم نخواسته بودم که این گونه پیش برود.

درب اتاق به یک‌باره گشوده شد و رایکا داخل آمد. نگاهش میان من و سامی چرخید و پوزخندی به سامی تحویل داد، دستش را داخل موهایش کشید و آرام زمزمه کرد:

-اون کسی نبود که موضوع رو لو داد، خودت این کار و کردی.

چشمانم درشت شد و به رایکا نگاه کردم. سامی ابرو بالا انداخت که رایکا آرام زمزمه کرد:

-اون روز که مانلی تو اتاق جیسون شنود گذاشت، بهتون شک کردم، ولی کسی که هویت شما رو برام آشکار کرد مانلی نبود، تو بودی سامی.

-چه‌طور ممکنه؟

بدون اراده این را گفته بودم و حال نگاه رایکا را به سمت خودم چرخانده بودم. لبخندی بر رویم پاشید و با قدم‌های آرام به سمت صندلی‌ام رفت و بر روی آن نشست.

دستانش را در جیبش فرو کرد و آرام شروع کرد:

-بهتره زیاد به اطرافیان اعتماد نکنی مانلی. بعضی آدم‌ها فقط گرگ‌هایی هستن که لباس بره تنشونه.

متعجب نگاهش کردم که قبل از رسیدن سامی به او از جایش برخاست و دستش را مقابل سامی گرفت:

-این عوضی به همراه اون دوست عوضی‌تر از خودش تصمیم دارن کارهای زیادی انجام بدن. کارهایی که به هیچ عنوان به نفع تو نیست.

-منظورت چیه؟

قبل از آن که رایکا لب بگشاید و چیزی بگوید، سامی بود که با صدایی که عجز و ناتوانی در آن بیداد می‌کرد لب زد:

-لطفاً مانلی، اعتماد نکن، بهش گوش نده.

دستم را بالا گرفتم تا سامی را ساکت کنم و با نگاهی ملتمس رو به رایکا زمزمه کردم:

-بگو چی شده؟

-بهت گوش زد می‌کرد که کارهات رو درست انجام بدی مگر نه، نقشه همین بود، تو ضعیف جلوه داده بشی و مأموریت رو خراب کنی و این دوتا قهرمان‌های داستانی باشن که تو مهره‌ی سوخته‌ی اونی.

-این کل ماجرا نیست مانلی، باور کن، بهم گوش بده برات توضیح میدم.

در یک لحظه نفرت در قلبم لانه کرد و تمام وجودم را در بر گرفت، به سامی که سعی می‌کرد حرف‌هایش را در ذهن من بگنجانند نگاه می‌کردم اما صدایش مانند وز-وز مگسی بود که تنها سر دردم را بیشتر می‌کرد.

دستم را بر روی گوش‌هایم گذاشتم و آرام لب زدم:

-خفه‌شو، خفه‌شو، خفه‌شو!

صدایم هر لحظه بالاتر می‌رفت، باورم نمی‌شد، آن‌ها تمام مدتی که از من دوری می‌کردند این نقشه را داشتند، شک داشتم که چرا کار مأموریت را پیش نمی‌برند اما حال فهمیده بودم تنها کسی که خبر از کارهای مأموریت نداشت، من بودم.

قطره اشکی از میان چشمانم بیرون دوید و نگاهم را با تنفر از سامی گرفتم:

-از اتاق من گمشو بیرون، این مأموریت تموم میشه، ولی دیگه نمی‌خوام ببینمت.

-تو نمی‌تونی به خاطر یک اشتباه مأموریت رو خراب کنی.

رایکا جلو آمد و میان من و سامی ایستاد، پوزخندی زد و دستش را بر روی شانهام انداخت:

-اون مأموریت رو خراب نمی‌کنه، بلکه با من انجامش میده، در نهایت هیچ‌کس نمی‌بازه، نه تو و نه ما.

سامی ابرو بالا انداخت و با ضربه‌ای بر سینه‌ی رایکا او را از من دور کرد.

-بهش نزدیک نشو عوضی. تو چه‌طور به خودت اجازه میدی راجب چیزی که هیچ ارتباطی بهت نداره نظر بدی؟

نمی‌دانم چرا اما سمت رایکا را گرفتم، شاید چون در این لحظه او تنها کسی بود که برایم پناه شده بود. حتی تفکر به بلایی

که سامی و نیهان قرار بود بر سرم آوار کنند برایم آزار دهنده بود.

-به اون مربوطه، دقیقاً از امشب هر چیزی که به من مربوط باشه به رایکا هم ربط داره.

سامی عصبی دستش را مشت کرد و لب گشود تا حرفی بزند که فوراً از او پیشی گرفتم:

-اگه کوچک‌ترین اطلاعاتی از من به سرهنگ بدی سامی، قسم می‌خورم کاری می‌کنم که با مهر و امضای همون سرهنگ و

مقام‌های بالاترش خلع درجه بشی، این رو بهت قول میدم.

سکوت در اتاق حاکم شد و سامی بدون کلامی اضافه از اتاق بیرون رفت. درب به شدت پشت سر سامی بسته شد و پس از

چند دقیقه صدای محکم شکستن چیزی در سالن پیچید.

-چه‌طور فهمیدی؟

نگاه رایکا از درب اتاق گرفته شد و به سمت من چرخید:

-چی رو کی فهمیدم؟

نگاهی به او انداختم و ابروهایم را بالا بردم:

-همه‌ی چیزهایی که الآن برای سامی بازگو کردی. درست از کی و چه‌طور فهمیدی؟

ابروهایم را بالا انداخت و لبخندی شیطان بر روی لب‌هایم نشست.

-خب فقط تو نیستی که تو اتاق بقیه شنود می‌زاری.

صدای جیسون که از پست درب ناممان را صدا میزد ما را به سکوت دعوت کرد، از اتاق خارج شدیم و جیسون را مقابل‌مان دیدم که با لبخندی زمزمه کرد:

-ما هنوز قصد خوابیدن نداریم، متیو و همسرانش به همراه جوزف به حیاط پشتی رفتن، می‌خواستم ازتون دعوت کنم تا ما رو همراهی کنید.

رایکا البته‌ای گفت و دستش را دور کمرم پیچید، با خروج سامی و نیهان از اتاق سامی اخم‌هایم را در هم کشیدم و بیشتر خودم را به رایکا نزدیک کردم. با حرکت کردن آن‌ها به دنبال جیسون ما هم راهی که می‌رفتند را پیش گرفتیم و رایکا آرام کنار گوشم پچ زد:

-قبلاً حیاط پشتی رو دیدی؟

سری به معنای منفی تکان دادم که خوبه‌ی آرامی زمزمه کرد و لبخندی زد.

آرام پله‌ها را پایین رفتیم، هنوز همان لباس‌های قبل را بر تن داشتیم و پاشنه‌ی کفش‌هایم آزارم می‌داد، اسلحه‌ای که بر روی ران پایم بسته بودم سنگینی می‌کرد و در دل خودم را لعنت می‌کردم که چرا قبل از قبول خواسته جیسون لباس‌هایم را تعویض نکرده بودم.

خبری از حسام نبود و رایکا عملاً خودش را به من چسبانده بود.

کمی فاصله میان‌مان ایجاد کردم که به یک‌باره رایکا از حرکت ایستاد، به سمتش چرخیدم تا دلیل ایستادنش را جویا شوم که لبخندی زد و آرام زمزمه کرد:

-مشکلی نداری اگه فقط چند دقیقه تنهات بزارم؟

سری به معنای نه تکان دادم که بوسه‌ای بر کف دستش زد و آن را بر روی گونه‌ام گذاشت، لبخند شیطانی بر لب‌هایش نشانده و سرش را به سمت گوشم کج کرد:

-زود میام پیشت، چیزی رو تو اتاق جا گذاشتم که خیلی مهمه.

سرم را تکان دادم و لبخندی به شیطنتش زدم. از من فاصله گرفت و سپس پشت به من دوباره از پله‌ها بالا رفت.

به دنبال آن سه نفر که حال به فاصله‌ی بیست قدم از من حرکت می‌کردند چشم دوختم. سامی و نیهان خوب خودشان را برای جیسون عزیز کرده بودند و معلوم نبود عملیات تا به کجا پیش رفته بود و از من پنهان مانده بود. قدم‌هایم را کمی آرام‌تر برداشتم، نمی‌خواستم در میان این جمع تنها باشم پس ترجیح می‌دادم تا رسیدن رایکا کمی وقت بخرم.

با خالی شدن خانه از حضورشان خودم را به پشت درب ورودی رساندم و با ندیدن کسی در اطراف فوراً دامنم را بالا زدم. اسلحه دیگر جانم را به لبم رسانده بود و می‌خواستم آن را از دور پایم باز کنم.

بستی که به وسیله‌ی آن اسلحه را به پایم چفت کرده بودم گشودم و برخواستم، دستی بر روی دامنم کشیدم و نفس راحتی از گلویم خارج شد که کسی آن را از دستم کشید.

ترسیده به عقب چرخیدم که با اخم‌های در هم رفته‌ی رایکا روبه‌رو شدم. اسلحه را از دستم بیرون کشید و کتش را بالا زد، آن را پشت کمرش گذاشت و با اخمی که هنوز بر روی ابروهایش بود بست را از دستم بیرون کشید و در جیب داخلیه کتش فرو کرد.

-تا وقتی من پیشتم، نیاز نیست برای داشتن امنیت از این وسیله استفاده کنی.

لبخند تا پشت لب‌هایم آمد اما با گزیدن لب‌هایم از داخل دهان جلوی آن را گرفتم و تنها چشمانم را بستم. هنوز اخم بر روی چهره‌اش بود اما دیگر خبری از عصبانیت نبود. دستش را مقابلم گرفت و آرام زمزمه کرد:

-بیا بریم، تا بیشتر از این وقت و از دست ندادیم.

دستم را در میان انگشتان بلند و کشیده‌اش گذاشتم و لبخندی زدم، به همراه هم از ساختمان خارج شدیم و رایکا مسیری که به پشت خانه ختم میشد و خیلی باریک سنگ فرش شده بود را پیش گرفت. درختانی که دور تا دور دیواره‌ی باغ کاشته شده بود در عین زیبایی و احساس قفسی را داشت که ما را در خود حبس کرده بود. آرام- آرام به سمت پشت خانه

نزدیک می‌شدیم و صدای صحبت‌ها بیشتر شنیده می‌شد.

خنده‌های بلند و چیزی شبیه به صدای آب. سرکی کشیدم و با دیدن متیو و یکی از همسرانش در استخر بزرگی که درست وسط حیاط پشتی را در بر گرفته بود ابروهایم بالا پرید، با همان لباس‌ها در آب پریده بودند و این خبر از حال نامتعادلشان می‌داد.

صدای خنده‌های بلند و اعصاب خورد کن متیو عجیب برایم شکنجه‌آور بود. از همین حالا می‌خواستم به اتاقم بازگردم و این را با رایکا در میان گذاشتم:

-میشه زود برگردیم؟ تحمل این جمع برام غیر ممکنه.

سری به تأیید تکان داد و چشمانش را برای اطمینان دادن به من بست. نفس کلافه‌ای کشیدم و با دیدن حسام در کنار یک میز پنج نفره که برایمان دست تکان می‌داد به سمتش راهم را کج کردم.

لبخندی به چهره‌ی بشاش حسام زدم که خنده‌ای کرد و آرام لب زد:

-با دیدن این مردک تصمیم گرفتم دو تا زن بگیرم رایکا، نگا چه عشق و حالی می‌کنه.

خنده‌ام بالا رفت و نگاه رایکا همراه با لبخندی به سمتم چرخید. نگاهش را از من گرفت و پس گردنی محکمی نصیب حسام کرد:

-اون اون قدر پول داره که به خاطر پولش دو تا زن دارن تحملش می‌کنن، آخه کدوم زنی به تو دل خوش می‌کنه که حضور هوو رو هم تحمل کنه؟

دیگر کنترل خنده‌ام غیر ممکن بود، ریشه‌ای رفتم و دستم را بر روی دلم فشردم. دست رایکا دور شانه‌ام پیچید و چشمکی زد که جذابیتش را دو چندان کرد. خنده‌ام جم شد و خجالت‌زده کمی خودم را کنار کشیدم.

حسام ابرو بالا انداخت و به دست پیچیده شده‌ی رایکا دور شانه‌هایم چشم دوخت، خودم را کمی از رایکا دور کردم و با دیدن نگاه خیره‌ی سامی بر روی خودم لبخندی اجباری به رایکا زدم. لیوان آبمیوه‌ای که بر روی میز بود را در دست گرفتم و کمی از آن را مزه کردم. طعم خوش و شیرینش لبخند کوچکی را بر روی چهره‌ام نشاناد و مقدار بیشتری از آن خوردم.

چشمانم را بستم و طعم شیرین میوه‌اش را مزه کردم که لیوان از دستم بیرون کشیده شد. متعجب چشمانم را باز کردم که

رایکا نگاه چپی به من انداخت و کنار گوشم زمزمه کرد:

-قرار نیست این قدر خوشگل از خوردن به آبمیوه لذت ببری.

لیوان آبمیوه را به سمت لبهایش برد و یک نفس تمام محتویات باقی مانده را سر کشید. لب برچیدم و دل خور نگاهش کردم که سرش را دوباره نزدیک به گردنم آورد و درحالی که در گردنم حرفش را پیچ می زد نفس عمیق کشید:

-وقتی این قدر ملوس رفتار می کنی بیشتر از قبل خواستنی میشی، بهم حق بده.

صدای حسام، رایکا را از آن حسی که درش غرق شده بود بیرون کشید.

-جای روشا خیلی خالیه که الان بابت زل زدن به دختر مردم چشمهات رو از کاسه در بیاره. مگه نه؟

خندهی کوچک و پر دردی بر روی لبهای رایکا نشست اما کن شاخکهایم از شنیدن نام یک دختر فعال شده بود و باید از ماهیت او سر در می آوردم.

-روشا کیه؟

سؤالم نگاه هر دو را به سمتم کشید و گویا تازه حضورم را به یاد آوردند که هر دو به من - من افتادند. پوزخندی زدم و به رایکا که سعی در پیدا کردن بحث جدیدی برای پرت کردن حواس من داشت چشم دوختم:

-لازم نیست دروغ بگی، همین که سکوت کنی کافیه، تو مجبور نیستی زندگیت رو برای من روی غلتک بریزی.

از جایم برخاستم و آرام زمزمه کردم:

-شب خوبی بود.

راهم را به سمت جیسون و جوزف کج کردم و با رسیدن به آنها آرام زمزمه کردم:

-اگر اجازه بدید از حضورتون مرخص بشم، سر درد بدی دارم و می خوام کمی زودتر برای استراحت برم.

جوزف تنها لبخندی زد و جیسون با پایین آوردن لیوان نوشیدنی اش سری به تأیید تکان داد.

شب خوش آرامی گفتم و با قدم‌های کوتاه راه رسیدن به ساختمان را پیش گرفتم.

صدای پاییی که پشت سرم حرکت می‌کرد را می‌شنیدم اما دلم نمی‌خواست عکس‌العملی نشان بدهم، می‌خواستم منتظر بمانم و ببینم چه کسی بود که به دنبالم آمده بود.

با پیچیدن دستی دور کمرم و پخش شدن بوی عطرش در فضا او را شناختم، باز هم آمده بود اما اکنون از او دل‌خور بودم. خواستم دستش را پس بزنم که آرام زمزمه کرد:

-جوزف داره پشت سرمون میاد، نمی‌خواستم اذیت کنه برای همین زودتر از اون اومدم.

بی‌حرکت ماندم و سرعت قدم‌هایم را با رایکا هماهنگ کردم. درک نمی‌کردم این همه نزدیکی برای چه چیزی بود.

باید راهی برای ارتباط با سرهنگ پیدا می‌کردم و گزارش کارهای سام و نیهان را به او می‌دادم، اما نگران بودم اگر سرهنگ دستور بازگشتم را می‌داد همه‌چیز بدتر میشد.

اگر دست خالی از این مأموریت باز می‌گشتم همه‌چیز خراب می‌شد نمی‌توانستم این‌گونه همه‌چیز را خراب کنم. مجبور بودم به رایکا اعتماد کنم و خودم مدارکی بر علیه جیسون جمع کنم. این‌گونه می‌توانستم در نهایت همه مدارک را برای سرهنگ ارسال کنم و کارهای سامی را گزارش بدهم. این‌بار همه‌چیز بر ضرر آنها تمام می‌شد.

با گشوده شدن درب توسط رایکا لبخندی زدم و داخل رفتم که خودش هم به دنبالم آمد. گوشی‌ام را دست به دست کردم و قدم اول را برداشتم. تا رسیدن به پله‌ها رایکا به دنبالم آمد. اولین قدم را بر روی پله گذاشتم و به سمتش چرخیدم:

-ممنون که همراهم اومدی، دیگه خودم میرم.

خشک شده ایستاد که لبخندی زدم و پله‌ی بعدی را بالا رفتم. با گیر کردن دامن زیر کفشم یکه‌ای خوردم و قبل از آن که زمین بخورم دستم را به نرده‌های کنار پله گرفتم.

صدای خنده‌های آرام رایکا گوشم را نوازش داد، دو پله را بالا آمد و گوشه‌ی دامنم را در دستش گرفت و دستی که به نرده گرفته بودم را بین انگشتانش فشرد، آرام دامنم را با دستی که در آن موبایلم را نگه داشته بودم کشیدم:

-خودم می‌تونم.

-کاملاً معلومه چه قدر می تونی، زود باش دختر.

یا چشمانش به بالا اشاره کرد و با لبخند به راه افتاد، به دنبالش آرام پله ها را بالا می رفتم، درست مانند یک پرنسس با من برخورد می کرد و این برایم عجیب دلنشین بود.

آخرین پله را هم طی کردیم و لباسم بالأخره از چنگ انگشتانش آزاد شد، کمی خم شد و دستش را به سمت اتاقم بالا برد:
-بفرمایید مادمازل.

خنده ای کردم و مشت آرامی بر بازویش کوبیدم و به سمت اتاقم رفتم. لحظه ای آخر سر چرخاندم و با دیدن او که هنوز هم ایستاده بود لبخندی زدم و دستی برایش در هوا تکان دادم.

باز خم یکی از چشمک های دلبرانه اش را نصیبم کرد و دستش را کمی تکان داد.

داخل اتاق رفتم و درب را آرام بستم.

«رایکا»

مانلی درب اتاقش را بست و لبخند از روی لب های من پر کشید. دستم را بر روی برجستگی درون جیبم گذاشتم و چشمانم را بستم.

باز هم نتوانسته بودم این فرشته ی کوچک را به گردنش بی اندازم و تا زمانی که این کار را نمی کردم خیالم آسوده نمی شد.

با شنیدن صدای قدم های آرامی خودم را به گوشه ترین قسمت سالن رساندم و در تاریکی فرو رفتم، تمام راه روی اتاق ها با آباژورهای کوچکی روشن شده بود که نور را به خوبی در همه جا پخش نمی کرد و این کارم را در پنهان شدن راحت تر کرده بود.

جوزف را دیدن که آخرین پله را بالا آمد و با لبخندی بر روی لب هایش تلو- تلو خوران خودش را به درب اتاق مانلی رساند. اخم هایم در هم رفت و قدمی به جلو برداشتم.

تنها منتظر یک حرکت اضافه بودم تا دستی که حال بر روی اسلحه نشسته بود به کار افتاده و یک تیر حرام مغز پوشالی

جوزف کنم؛ اما عاقل تر از این حرفها بود. حتی با وجود حال نامساعدش آن فکرش را به کار انداخته و داخل نرفته بود.

با فاصله گرفتن جوزف از درب اتاق مانلی دستم را از روی اسلحه جدا کردم و قدی که جلو رفته بودم را بازگشتم.

به دیوار تکیه دادم و به دور شدن جوزف خیره شدم. او رفته بود اما نگاه من هنوز هم مسیر راهش را می‌کاوید و دلم به تکاپو افتاده بود.

مادرم همیشه می‌گفت خواب، برادر مرگ است. می‌ترسیدم در خوابی مرگبار فرو روم و درست زمان غفلت من کس دیگری قصد کند به اتاق او وارد شود.

حتی فکرش هم روانم را پریشان می‌کرد. قدم‌هایم را به سمت اتاقم کج کردم و راهم را پیش گرفتم.

باز هم مقابل درب اتاق مانلی متوقف شدم و به درب چشم دوختم، اگر غفلت می‌کردم و واقعاً چیزی که از آن می‌ترسیدم اتفاق می‌افتاد، هیچ‌وقت نمی‌توانستم خودم را ببخشم. بی‌خیال تکاپوی ذهنم شدم و در یک حرکت درب اتاق را گشودم. ترسیده از جا پرید و شانه‌ای که در دست داشت از میان انگشتانش رها شد. لباسش را تعویض کرده بود و حال یک لباس راحتی و بلند سرخابی بر تن داشت.

با دیدنم لبخندی دست پاچه زد، هنوز هم ردی از ترس در نگاهش بود که هیچ دوست نداشتم آن را ببینم. کامل داخل رفتم و درب را پشت سرم بستم.

کلید را در قفل چرخاندم و آرام زمزمه کردم:

-این کلید گذاشته شده این‌جا تا وقتی داخل اتاق هستی در رو ببندی.

-فکر کنم فراموش کردم.

صندلی را برداشتم و با فاصله‌ی دو متر از درب کنار دیوار قرار دادم. بر روی آن نشستم و پایم را بر روی صندلی کوچک میز آرایش گذاشتم. مانلی خم شد و شانه‌اش را از زمین برداشت و با چشمانی که تعجب در آن‌ها موج می‌زد لب زد:

-خب اگه کاری داری می‌شنوم؟

ابرو بالا انداختم و سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم، دستانم را بر روی سینه‌ام بر هم پیچیدم و چشمانم را بستم.

-کاری ندارم، فقط شما قراره امشب من رو این جا تحمل کنی.

صدایی از او خارج نشد و من را مجاب به گشودن یکی از چشمانم کرد. همین که چشمم را اندکی گشودم جسمی با شتاب به سمتم پرتاب شد و با شدت زیادی بر شکمم کوبیده شد.

فوراً صاف نشستم و دستم را بر روی شکم دردناکم گرفتم، اخم‌های مانلی در هم بود و حق به جانب نگاهم می‌کرد. واقعاً کارش زیادی دردناک بود، به شانه‌اش که حال زیر پایم افتاده بود نگاه کردم:

-چته چرا وحشی شدی؟

-پاشو از اتاق من برو بیرون، راجع به من چی فکر کردی؟

از فکر شومی که در سرش پرورانده بود خنده‌ام گرفت اما ابروهایم را بالا انداختم و زمزمه کردم:

-قرار نیست بیام رو تخت بخوابم که مادمازل، من امشب فقط نقش یه بادیگارد رو ایفا می‌کنم.

آسودگی خیالش را به چشم دیدم و خنده‌ای که می‌آمد تا بر روی لب‌هایم بنشیند را خوردم.

-لازم نیست این جا بمونی، من بعد از رفتن تو در رو از داخل قفل می‌کنم.

-واقعاً فکر می‌کنی یه خلافکار نمی‌تونه یه قفل ساده‌ی در رو باز کنه؟

دیگر چیزی نگفت و در سکوت به سمت چراغ رفت و آن را خاموش کرد. صدای حرکتش و نشستنش بر روی تخت را شنیدم و چند لحظه‌ی بعد آباژور کوچکی که بر روی میز کنار تختش بود روشن شد.

چهره‌اش در نور کمی که بر روی صورتش تابیده می‌شد زیباتر به نظر می‌رسید و نگاهم را به خودش جذب کرده بود.

دراز کشید و ملحفه‌ی تخت را تا گردنش بالا آورد. دست‌هایش را بر روی هم گذاشت و زیر گونه‌اش برد. صدای زمزمه‌ی آرامش گوشم رل نوازش داد:

-اون جا بدنت خشک میشه، برو روی کاناپه بخواب. شب بخیر.

با صدایی که مطمئن نبودم حتی به گوشش رسیده باشد آرام شب بخیری زمزمه کردم و باز هم خیره به او شدم، از جایم

برخواستم. به سمت کاناپه رفتم، همین چند دقیقه نشستن بر روی آن صندلی بدنم را خشک کرده بود وای به حالم اگر می‌خواستم تا صبح آن‌گونه سر کنم.

کش و قوسی بر بدنم دادم و بر روی کاناپه دراز کشیدم. چشمانم را به سقف دوختم و در آرامش اتاق غرق شدم. بوی عطرش که تمام اتاقش را در بر گرفته بود برایم لذت بخش بود و احساس قشنگی را به دنبال داشت. چشمانم را بستم و حتی متوجه‌ی به خواب رفتنم نشدم.

هنوز خورشید طلوع نکرده بود که با صدای تیک-تیک‌های آرامی از خواب پریدم، گوش تیز کردم و منتظر ماندم تا دوباره صدا را بشنوم، مطمئن بودم صدا از درب اتاق بود و این‌که چه کسی قصد کرده بود این ساعت از شب داخل اتاق دختری شود عصبی‌ام می‌کرد.

مطمئن بودم این اتفاق خواهد افتاد و اگر به احساسم اعتماد نمی‌کردم حال من این‌جا نبودم. فوراً برخاستم و به سمت مانلی رفتم. غلت خورده بود و ملحفه از روی بدنش کنار رفته بود. آرام خودم را با فاصله از او بر روی تخت جای دادم و پیراهنم را از تنم بیرون کشیدم.

آئینه قدی که درست کنار تخت و روبه‌روی درب اتاق بود دیدن شخصی که قصد ورود به اتاق را داشت برایم راحت‌تر می‌کرد. دستم را با فاصله‌ی چند سانت بر روی بدن مانلی انداختم و جوری وانمود کردم که گویا او را در آغوش گرفتم. کلید بر روی در جا مانده بود و همین کار را کمی برایش دشوار می‌کرد. با صدای تیک نسبتاً بلندی که در اتاق پیچید پوزخندی زدم.

اسلحه در دست دیگرم که کنار بدنم بود پنهان شده بود و باید برای هر واکنشی آماده می‌شدم.

قدم‌هایی که به سمت‌مان برداشته می‌شد را می‌شنیدم و به چشم از آئینه بر نمی‌داشتم، نور چراغ هنوز هم قسمت کمی از اتاق را روشن کرده بود و همین کمی دیدم را بهتر می‌کرد.

جثه‌ی مردانه‌ای که داخل آمد برایم زیادی آشنا بود و می‌دانستم کسی جز افراد حاضر در این خانه نیست، امکان نداشت دزدی از آن همه دوربین و محافظ گذشته باشد و مستقیم به اتاق مانلی رسیده باشد.

چیزی این‌جا درست نبود. با رسیدن مرد به ما و جلو آمدن دستش به سمتم در یک حرکت از جا پریدم و اسلحه را بر روی پیشانی‌اش گرفتم. ترسیده قدمی به عقب برداشت و دست‌هایش را بالا برد.

از حرکت سریع من و تکان محکم تخت مانلی از خواب پرید و با دیدن وضعیت فوراً چراغ را روشن کرد. هاله‌ی محوی که از مرد مقابل نگاهم بود پس از چندین بار پلک زدن واضح شد و دستم آرام پایین آمد.

این‌جا چه می‌کرد؟ چرا باید حسام این‌گونه زیراکانه به اتاق مانلی می‌آمد؟ او که کم و بیش از احساس من می‌دانست پس این‌کار چه معنایی داشت؟

از جایم برخوادم و لب‌گشودم تا از او جویای پاسخ شوم که دستش را به نشانه‌ی سکوت بر روی دهانش گذاشت.

با نگاهش به بیرون اشاره کرد، فوراً با دست به مانلی نشان دادم که برق را خاموش کند و بلافاصله پس از خاموشی چراغ صدای پیچ-پیچ‌های آرامی بر گوشم رسید.

به سمت حسام چرخیدم که به روبه‌رو اشاره کرد و با قدم‌های آرام به سمت درب رفت، به دنبالش کشیده شدم و چشم و گوش‌هایم را تیز کردم تا چیزی را از قلم نیندازم.

صدای آرام جوزف برایم قابل تشخیص بود اما قبل از تشخیص صدای فرد بعدی دوباره سکوت حاکم شد.

به سمت حسام چرخیدم:

-اون بیرون چه خبره؟

دستش را بر روی موهایش کشید و آرام زمزمه کرد:

-انگار این شب زنده داری فقط بهونه بوده تا بقیه رو خسته کنن، جوزف و جیسون می‌خوان انبار و خالی کنن، نمی‌دونم

متیو هم باهاشون هم دسته یا نه ولی اگه این اتفاق بیوفته ما عملاً هیچ کاره‌ایم.

مانلی با شنیدن حرف‌های حسام با سرعت به سمت درب رفت اما قبل از خارج شدن او دستش را کشیدم و آرام زمزمه کردم:

-داری کجا میری؟

دستش را پس کشید و با صدایی آرام که تنها بر گوش من برسد زمزمه کرد:

-باید به سامی بگم، فقط اون می‌تونه به سرهنگ خبر بده اینجوری می‌تونن برامون زمان بخرن، من برای این مأموریت اومدم

نمی‌تونم بی‌خیال همه‌چیز باشم و کارها رو به اون دو تا بسپارم.

از اتاق خارج شد و نگاه من به درب نیمه باز اتاق خیره ماند. اگر او هم همه‌ی حقیقت را راجع به من می‌فهمید ممکن بود

برایم دردسر شود، همان‌طور که من از او سواستفاده کرده بودم؛ می‌توانست حتی من را هم به همراه جیسون و افرادش

دستگیر کند و این می‌شد آخر ماجرای من.

دستانم مشت شد و صدای گشوده شدن درب اتاق سامی به گوشم رسید.

هنوز چند دقیقه از رفتن مانلی نگذشته بود که هر سه به اتاق بازگشتند، در چهره‌ی سامی و نیهان می‌توانستم نگرانی و

استرس را ببینم و این برایم خنده‌دار بود.

مانلی می‌توانست چیزی به آن‌ها نگوید و همه‌چیز را بر نفع خودش تمام کند، اما باز هم پای آن‌ها را به بازی کشیده بود.

-برای این که این مأموریت تموم بشه، نیازه که با هم همکاری کنیم، شما دو نفر هم اگر کمک کنید توی جرمی که بابت

هم‌دستی با این افراد دارید بهتون تخفیف داده میشه. حالا بگید، نظرتون چیه؟

اگر می‌خواستم این شرایط را قبول کنم تنها یک انگیزه داشتم و مطمئن بودم آن گزینه تخفیف در مجازاتم نبود، بلکه همین

دختری بود که مقابلم ایستاده بود و با شجاعت حرف می‌زد.

هر چند نباید روشا را فراموش می‌کردم، سرم را به تأیید تکان دادم اما زمزمه کردم:

-من مدارکی رو می‌خوام که جیسون توی گاو صندوق نگهداری می‌کنه، مطمئنم اون مدارک به درد شما هم می‌خوره پس می‌خوام بهم کمک کنید، اصل مدارک مال شما من فقط از تمام اون‌ها کپی می‌خوام.

شامی تلفن همراهش را در جیبش گذاشت و آرام زمزمه کرد:

-سرهنگ گفته با پلیس‌ها و نیروهای این‌جا هماهنگ هستن و هر زمان که تأیید کنیم نیروها در کمتر از بیست دقیقه اعزام میشن.

خوبه‌ی آرامی زمزمه کردم و با نگاهی مانلی لب زد:

-الآن که اتاق جیسون خالیه بهترین زمان برای پیدا کردن مدارک، می‌خوام دو نفرتون برید دنبال جیسون و جوزف باید

بفهمیم قصدشون برای خالی کردن انبار دقیقاً چه‌زمانیه. این کار بچه بازی نیست که بخوان همین الآن انجامش بدن.

حسام سری تکان داد و آرام زمزمه کرد:

-خب پس یکی با من بیاد دنبال جیسون، یکی هم با رایکا بره دنبال مدارک.

به حسام چشم دوختم و زمزمه کردم:

-این بار نه حسام.

متعجب نگاهم کرد که لب زد:

-این‌جا دیگه کار خطرناک با تو نیست، بلکه برای باز کردن گاو صندوق بهت نیاز دارم، تو و نیهان برید دنبال گاو صندوق

و من و سامی هم می‌ریم پی جیسون.

حسام سری تکان داد و با اشاره‌ای به نیهان هر دو به ترتیب از اتاق خارج شدند، می‌دانست باید به دنبال چه مدارکی باشد

و این تا حدودی خیالم را آسوده می‌کرد.

-زود باش، باید بریم.

به سامی نگاهی کردم و لب زدم:

-تو حرکت کن قبل از این که از عمارت بری بیرون خودم رو بهت می‌رسونم.

با خروج سامی از اتاق جعبه را از جیبم بیرون کشیدم و به سمت مانلی قدم تند کردم، روبان سرخ بسته شده بر روی جعبه‌ی سرمه‌ای رنگ را گشودم و گردنبند را بیرون کشیدم، پلاک فرشته در میان انگشتانم برقی زد و آرام قفل آن را گشودم، خودم را به مانلی نزدیک کردم و زنجیر را دور گردنش بستم.

دستش بر روی پلاک فرشته نشست و صدایش نامفهوم بلند شد.

نمی‌توانستم این کار را نکنم، پس سرم را خم کردم و بوسه‌ی عمیقی بر روی موهای خوش عطرش کاشتم. چشم بستم و آرام زمزمه کردم:

-هیچ کس نمی‌دونه چند ساعت بعد قراره چه اتفاقی بیوفته، شاید این آخرین دیدارمون باشه. متأسفم که باز هم بی‌اجازه بوسیدمت، این هدیه‌ای از طرف منه برای دل‌جویی از تمام اذیت‌هایی که تو این مدت برات داشتم.

لبخندی زد و جانم را به لبم رساند. کاش می‌شد لبخندش را بوسیدم. چشمانم را از او گرفتم و درست آخرین لحظه و

قبل از جدا شدن دستانمان از یک‌دیگر لب زدم:

-مواظب خودت باش، قول بده.

سرش را تکان داد و زمزمه آرامش گوشم را نوازش کرد:

-مواظبم، قول میدم.

دیگر ایستادن را جایز ندانستم و آخرین نگاهم را به سمتش انداختم، اگر تنها یک ثانیه دیگر آن‌جا می‌ماندم بی‌شک بوی

عطر و آرامش حضورش اجازه‌ی رفتنم را از من سلب می‌کرد.

پا تند کردم و از اتاقش بیرون زدم، سامی هنوز پشت درب ایستاده بود و با چشمانی بی‌حس نگاهم می‌کرد.

بدون توجه به فال گوش ایستادنش به مسیر اشاره کردم و با دو به سمت مسیری که جیسون و جوزف در پیش گرفته بودند حرکت کردیم.

درب باز انبار و هاله‌ی نوری که از داخل آن در تاریکی شب به چشم می‌خورد حرف‌های حسام را تأیید می‌کرد، با یک حساب سر انگشتی و برای دور ماندن از دید محافظین خودم را به سمتی به نزدیکی درب انبار رساندم و پشت درخت بید مجنون پنهان شدن.

خوبی این باغ همین بود، درختان زیاد و بلند که راه را برای ما هموار می‌کرد.

با نشستن دستی بر روی شانهام به عقب چرخیدم که دست سامی بر روی دهانم نشست و دست دیگرش را به نشانه‌ی سکوت مقابل صورتش گرفت، سری به تأیید تکان دادم که چشمم به دنیل افتاد. این گفتار خیلی وقت بود که گم و گور شده بود و حال که این‌جا سر و کله میزد یعنی خبرهای مهمی در راه بود.

با ورود دنیل به انبار سامی از من پیشی گرفت و به دنبال دنیل به راه افتاد. قدم‌هایم را به دنبالش برداشتم و اسلحه را در دستم آماده به شلیک کردم.

سامی با احتیاط قدم بر می‌داشت و من هم درست پا جای قدم‌هایم می‌گذاشتم که مبادا صدای اضافه‌ای ایجاد شود.

با صدای خرناسه‌ای که از پشت سرم احساس کردم ایستادم، مطمئن بودم یکی از سگ‌های جیسون بود که در باغ جولان می‌داد و حال به مسیرش با ما یکی شده بود.

سامی نیز گویا صدای خرناسه را شنیده بود که ایستاد و به سمتم چرخید، صدای آرامش را شنیدم که زمزمه کرد:

-به هیچ وجه تکون نخور، چون صد در صد پات رو از دست میدی.

چشم بستم و منتظر حرکتی از سمت سامی ماندم.

که از من دور شد و با قدم‌های آرام به سمت دیگری رفت.

برخورد نفس‌های گرم سگ را پشت ساق پایم را احساس می‌کردم. اکنون باید در آن انبار می‌بودم و سر از نقشه‌های جیسون در می‌آوردم اما این جا ایستاده بودم و داشتم با سگ‌هایش وقت می‌گذراندم.

با صدای خش‌خشی که از سمت دیگر باغ بلند شد و زوزه و پارس‌های پی در پی سگ‌های دیگر حواسش از من پرت شد، پایم را عقب کشیدم و فوراً خودم را پشت درخت کشیدم که سگ بدون حتی توجهی به من به سمت دیگر دوید و پارس کنان دور شد. نفس راحتی کشیدم، این بار را خدا نجاتم داده بود.

سامی با چوبی که در دستش بود جلو آمد و با دیدن جای خالی سگ ابرو بالا انداخت:

-چه‌طوری از دستش خلاص شدی؟

-من کاری نکردم، به صدایی از اون سمت بلند شد سگه هم کنجکاو رفت دنبالش.

سامی به سمتی که اشاره کردم چشم دوخت و آرام سری تکان داد، با قدم‌های بلند خودمان را به درب ورودی انبار رساندم که از سمت دیگر باغ صدایی مانند فریادی کوتاه بلند شد.

نگران شده بودم که نکند برای حسام یا مانلی اتفاقی افتاده باشد، اما با دیدن متیو که بر روی زمین افتاده بود و خودش را بر روی سنگ فرش‌ها به عقب می‌کشید ابرو بالا انداختم.

پس جمع‌شان جمع بود و فقط ما این جا اضافه بودیم. به سمت سامی چرخیدم و با دیدن پوزخند بزرگی که بر روی لب‌هایش بود متوجه شدم که او هم به اصل ماجرا پی برده.

حق هم داشتند، جیسون به اختیار ما را وارد گروهش نکرده بود و هیچ اعتمادی به ما نداشت، پس فروش قرص‌هایش

آن هم در خفا کار عاقلانه‌ای به نظر می‌رسید.

متیو با لگد بر سر سگی که پاچه‌ی شلوار مارکش را به دندان گرفته بود و خر-خر می‌کرد زد و از جایش بلند شد، ناسزایی

داد و با قدم‌های بلند خودش را به سمت انبار کشید. پایش لنگ میزد و این نشان از کار درست سگ بود.

وارد انبار شد و درب را دوباره نیمه باز رها کرد با نگاهی به سامی هر دو با قدم‌های بلند خودمان را به درب انبار رساندیم

و داخل رفتیم، بر خلاف انتظارم حدود پانزده پله بود که به زیر زمین ختم می‌شد و هیچ خبری در طبقه‌ی همکف نبود. به

دنبال سامی پله‌ها را پایین رفتم و تمام حواسم را به کفش‌هایم دادم تا پایم را بر روی چیزی نگذارم.

صدای صحبت‌ها کاملاً واضح به گوش می‌رسید و من باید همزمان با گوش سپرده به حرف‌های آن‌ها جایی برای پنهان

و دیدن‌شان پیدا می‌کردم.

با کشیده شدن دستم توسط سامی از روی آخرین پله پشت کارتونها رفتم و خودم را کنار سامی جا کردم. به سمتی که

او چشم دوخته بود نگاه کردم و ابروهایم از فرط تعجب بالا پرید.

سه مرد سیاه پوست در حال بسته بندی کردن قرص‌هایی بودند که بر روی میز ریخته شده بود و با دست‌هایشان و بدون

پوشیدن دستکش یا هیچ بهداشتی در حال شمردن و بسته کردن قرص‌ها بودند.

در سمت دیگر آن‌ها یک میز خالی با شش صندلی قرار داشت که جیسون و جوزف، دنیل و متیو بر روی آن‌ها نشسته بودند

بو دو صندلی دیگر خالی بود.

جیسون از جایش برخاست و صدایش بلند شد:

-حالا که همه این‌جا هستید بزارید معامله رو شروع کنیم.

قدم‌هایش را به سمت آن سه مرد کج کرد و چند تا از بسته‌هایی که آماده شده و درون کارتونها ریخته می‌شد را به دست

گرفت. به سمت جوزف و متیو چرخید و بسته‌ها را بر روی میز انداخت.

یکی از قرص‌هایی که هنوز بسته نشده بود را از روی میز برداشت و آن را در مشتش گرفت. صدای آرام سامی کنار گوشم

پیچید:

-داره چه غلطی می‌کنه؟

-داره بسته بندی و کیفیت قرص‌هاش رو به نمایش می‌زاره.

سکوت میان‌مان حاکم شد و نگاه‌مان دوباره به سمت نمایش جیسون چرخید. این کارتن‌های همیشه حاضر در انبارها کارمان را راحت کرده بود. خودم را کمی جلوتر کشیدم. قرص در مشت جیسون له شد و جیسون قرص پودر شده در دستش را بر روی میز ریخت. متیو و جوزف به ترتیب انگشتشان را آغشته به آن کردند و در دهان گذاشتند. متیو چشمانش را بست و آرام زمزمه کرد:

-درسته این کار خیلی وقت‌ها جواب داده جیسون، اما همیشه به همین راحتی به این قرص‌ها اعتماد کرد. امشب معامله می‌کنیم اما برای روزی که قراره محموله رو انتقال بدیم لازمه که چند نفر رو پیدا کنی تا قرص‌ها رو به خوردشون بدیم. اکه کسی این‌جا بمیره معامله فسخ میشه.

جوزف حرف او را تأیید کرد و با صدای تو دماغی‌اش لب زد:

-متیو درست میگه، همیشه ریسک کرد، اگه فقط یک نفر بابت محموله جدید جونش رو از دست بده ما بیش از نیمی از خریداران مون رو از دست میدیم.

حداقل به فکر مرگ و میر مردم بودند و این کمی ذهنم را از آشفتگی نجات داده بود. اما حرف بعدی جوزف باعث یخ زدن خون در رگ‌هایم شد:

-رو اون دختر امتحانش کنیم، اگه زنده موند. من می‌خوامش، استفاده از اون قرص‌ها باعث میشه راحت‌تر باهام راه بیاد.

خونم به جوش آمد و رگ‌های شقیقه‌ام بیرون زد. چه‌طور جرعت می‌کرد راجع به مانلی صحبت کند؟! از ساعتی که آمده بود من خودم را به مانلی چسبانده بودم تا مالکیتم را نسبت به او نشان دهم این عوضی داشت سر داشتن مانلی معامله می‌کرد.

دست‌های مشت شده‌ام را بر روی ران پایم کوبیدم، شانس آورده بود که باید خودم را کنترل می‌کردم وگرنه یک تیر در سرش خالی می‌کردم و دنیایی را از حضور پست او راحت می‌کردم.

دست سامی بر روی شانه‌ام نشست و چشمانش را بست. او هم دشمن بود اما از قدیم می‌گفتند، دشمن من دوست من است. پس فعلاً باید سامی را به عنوان دوست نگه می‌داشتم.

در این مدت کوتاه از حرف‌هایشان غافل شده بودم:

-پس معامله انجام میشه تا روز دو شنبه که محموله‌ها رو بار بزنیم.

همه سری تکان دادند و من از فهمیدن زمان درست جابه‌جایی لبخندی بر روی لب‌هایم نشست، برگه‌ای توسط دنیل وسط میز قرار گرفت و هر سه نفر به ترتیب پای آن را امضا کردند. کارشان خنده‌دار بود، برای یک گند کاری غیر قانونی که ممکن بود میلیون‌ها نفر را به بیراهه بکشاند، قرار داد قانونی می‌بستند.

صحبت‌هایش رنگ و بوی عادی به خود گرفته بود و در حال خوردن و نوشیدن بودند. متیو یک پیپ به دست گرفته بود و آن را دود می‌کرد. بوی تند تنباکوی پیپس در زیر زمین پیچید و من تازه به یاد مشکل ریه‌هایم افتادم. فوراً دستم را مقابل دهان و بینی ام گرفتم و با اشاره به سامی به آرامی ورودمان از انبار خارج شدیم.

با دو خودم را از انبار دور کردم و به سختی نفس کشیدم. سامی کنارم ایستاد و با صدای آرامی پرسید:

-حالت خوبه؟ چی شد یک‌دفعه؟

سرم را به تأیید تکان دادم آرام دستم را بر روی قفسه سینه‌ام کشیدم، باید راه نفسم باز میشد تا بتوانم صحبت کنم. با صدایی که به خس - خس افتاده بود لب زدم:

-ریه‌های من به بوهای خیلی تند مثل همین پیپ عکس‌العمل نشون میدن، بهتره بریم داخل تا سرو کله این‌ها پیدا نشده.

با تأیید سامی هر دو به سمت داخل بازگشتیم. قبل از بالا رفتن از پله را سرکی به اتاق جیسون کشیدم و با دیدن جای خالی حسام و نیهان لبخندی بر روی لب‌هایم نشست.

از پله‌ها بالا رفتیم و صدای صحبت‌های آرام‌شان را که از اتاق مانلی بیرون می‌آمد شنیدیم.

به سمت اتاق قدم تند کردم و درب را گشودم.

نگاه هر سه به سمتم چرخید و با دیدن هر دوی ما آن هم سالم نفس راحتی از گلو بیرون فرستادند.

مانلی محکم گردنبندها را در مشتش گرفته بود و آن را می فشرد، با دیدن ما اشک در چشمانش نشست و به سمتم آمد نگاهش را به چهره ام دوخت و صدایش آرام بلند شد:

-حالت خوبه؟ اتفاقی برات نیوفتاد؟

سرم را به نشان نه تکان دادم که پوفی کشید و دستش را از دور گردنبندها آزاد کرد.

سامی داخل آمد و درب را پشت سرش بست، نگاهش را بین تک- تکمان چرخاند و آرام زمزمه کرد:

-باید خیلی چیزها رو با هم هماهنگ کنیم، قبل از این که ما چیزهایی که شنیدیم رو بگیم شما بگید تونستید مدارک رو پیدا کنید یا نه؟

منتظر به حسام نگاه کردم که لبخندی بزرگ بر روی لبهایش نشانده و پوشه‌ای را از پشتی بیرون کشید، با دیدن پوشه‌ی آبی رنگی که در دست حسام بود قدم بلندی برداشتم و پوشه را از او گرفتم.

هر برگه‌ای که در آن بود را به دست واری کردم و با دیدن هر صفحه لبخند بر روی لبهایم عمیق تر می شد.

دقیقاً همان مدارکی بود که به دنبالشان بودم، مدارک تمام گند کاری‌های جیسون، تمام چیزهایی که برای به دست آوردنشان مجبور شده بودم کار هک را کنار بگذارم و ریسک آمدن به این جا را به جان بخرم.

به کمک سامی تمام اتفاقات انبار را برای بچه‌ها تعریف کرده بودیم و بماند که سر تعریف ماجرای آن سگ فوضول، مانلی چه قدر شیرین برایم نگران شده بود و دست و پاهایم را چک می کرد تا ردی از گاز سگ بر روی بدنم پیدا کند. این کارهای من را به انتخابم امیدوار می کرد و نگرانی‌ام را بابت علاقه‌ی مانلی نسبت به من کم می کرد.

با یادآوری حرف جوزف صاف نشستیم و اخم‌هایم در هم شد که همه نگاه‌ها به سمتم چرخید:

-این مدت تا رسیدن روز عملیات باید مواظب باشید، هر قرصی به هر دلیلی بهتون دادن نمی خورد حتی اگه مجبور باشید

همه چیز رو لو بدید.

چشم‌هایشان گرد شد اما سامی حرفم را تأیید کرد و ادامه‌ی کلامم را از سر گرفت:

-حق با رایکاست بچه‌ها. می‌خوان با خوروندن قرص به چند نفر درصد مرگ و میر قرص‌هاشون رو چک کنن، پس به هیچ‌عنوان تن به خوردن اون قرص‌ها ندیدن، مخصوصاً تو، مانلی.

تاکید سامی بر روی مانلی را دوست نداشتم، نمی‌خواستم او از ماجرای حرف جوزف باخبر شود، این کار او را تنها بیش از حد نگران می‌کرد.

حدم درست بود و مانلی با چهره‌ای ترسیده و نگاهی که ترس و کنجکاوی را در خود جای داده بود لب زد:

-چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟

از سامی پیشی گرفتم و لب زدم:

-چیزی نیست، تو تنها دختر گروهی و احتمال این که بخوان بهت آسیب بزنن بیشتر از هر کدام از ماست.

ترسش پر کشید اما از چشمانش می‌بارید که حرفم را باور نکرده. با صدای کفش‌هایی که از پله‌ها بالا می‌آمد حسام فوراً برق را خاموش کرد و همه‌ی ما در سکوت فرو رفتیم، صدای آرام متیو و جوزف که با خنده چیزی می‌گفتند در سالن پیچید و کمی بعد صدای آرام بسته شدن درب اتاق‌هایشان به گوش رسید. باید فکری برای روز دوشنبه می‌کردم، تنها هفت روز زمان داشتم.

«آدریان»

به هانا که در مقابل مشاورش نشسته بود و آرام با او صحبت می‌کرد چشم دوخته بودم، از پشت شیشه آن‌ها را می‌دیدم و هر لحظه صحنه‌ای که هانا خودش پیشنهاد داده بود تا با یک پزشک همکاری کند برایم زنده می‌شد.

تمام این سال‌ها هانا هیچ همکاری‌ای در بهبودش نمی‌کرد و همین بزرگ‌ترین مانع برای بهبودی او بود. این که موافق آمدن به مراکز درمان نبود و هر بار کاری می‌کرد که آسیب جدی به خودش یا نیلا می‌رساند باعث شده بود مدت زیادی دست از درمان حدی او بردارم.

اما اکنون هانا با پای خودش تا به این‌جا آمده بود و این یعنی یک قدم بزرگ تا موفقیت.

به نیلا سه سرش را بر بازویم تکیه داده بود و پاهایش را در هوا تکان می‌داد نگاه کردم و لبخند زدم.

دخترکم آن‌قدر بزرگ شده بود که امروز با دیدن علاقه‌ی مادرش به بهبودی گفته بود تا پایان مسیر او را تنها نخواهد گذاشت و به هر سختی که بود از خوابش زده بود و همراهان آمده بود.

دست‌های کوچکش را مشت می‌کرد و بر روی چشمانش می‌کشید و هر چند دقیقه یک‌بار خمیازه‌ای از دستش در می‌رفت و نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد.

لبخندی زدم و دستم را بلند کردم و کمی او را به سمت خودم کشیدم، سرش را به سینه‌ام فشردم و دستم را دور بدنش پیچیدم که چشمانش را بست و باخیال راحت دستش را دور بدنم حلقه کرد.

-مامان داره خوب میشه مگه نه؟

سری به تأیید تکان دادم و دست کوچکش را میان انگشتانم گرفتم. سرم را به سرش نزدیک کردم و بوسه‌ای بر روی موهای کوتاهش زدم.

-داره خوب میشه، خیلی زود خوب میشه.

هانا خوب می‌شد و این هم بزرگ‌ترین آرزو و هم بزرگ‌ترین ترس من بود. اگر خوب می‌شد دوباره کنارم می‌ماند، گذشته به اندازه‌ای برایش حل می‌شد که نخواهد به دنبالش برود.

نمی‌دانستم، هر چیزی از هانا بر می‌آمد و من باید خودم را برای هر عکس‌العملی آماده می‌کردم، شاید به هانا اجازه‌ی رفتن می‌دادم اما نیلا، تنها به یک شرط حق جدا شدن از من را داشت. آن هم فهمیدن حقیقت بود. حقیقتی که مطمئن بودم نیلا، برای فهمیدن آن آماده نبود.

با خروج هانا از اتاق به همراه دکترش از جایم برخوایم، نگاهم را به چهره‌ی راضی‌دکتر دوختم که لبخندی زد و آرام

دستش را بر کمر هانا کشید:

-شما کمی بنشینید، لازمه کمی با همسرتون صحبت کنم.

نیلا را از خودم فاصله دادم و با نشستن هانا در جای من آرام به سمت دکتر که به داخل اتاقش برگشته بود قدم برداشتم.

درب اتاق را پست سرم بستم و به دکتر که حال پشت میزش نشسته بود و دستانش را بر روی میز در هم قلاب کرده بود دوختم. با دست به مبل‌های راحتی اشاره‌ای کرد و آرام لب زد:

-لطفاً بنشینید، باید راجع به همسرتون کمی با هم صحبت کنیم.

سرم را تکان دادم و منتظر به چشمان زن مقابلم چشم دوختم. دستانش را کمی بر هم مالید و آرام زمزمه کرد:

-بیماری همسرتون مدت زیادی ادامه دار بوده و این تاثیر زیادی روی روحیه‌ایشون داشته؛ و این موضوع باعث طولانی‌تر شدن مدت درمان میشه. می‌خوام ازتون خواهش کنم حالا که خودشون هم برای بهبود قدمی برداشتن اجازه‌ی بستری شدن ایشون در یکی از کیلینیک‌های ما رو بدید.

دستم را میان موهایم کشیدم، نمی‌دانستم کار درست چه بود اما آرام زمزمه کردم:

-نظر هانا راجب این کار چیه؟

-اون همه‌چیز رو به شما سپرده، باید بگم همسرتون تغییر خیلی زیادی در خودش ایجاد کرده. نمی‌دونم چرا این اتفاق افتاده آدریان ولی، این یک تحول بزرگه برای هانا، پس جلوی این تغییر رو نگیر.

باید با هانا صحبت می‌کردم، شاید چیزی از خواسته‌ی او دست گیرم می‌شد، من هم نمی‌دانستم چه چیزی باعث شده بود که این چنین در خودش تغییر ایجاد کند اما مطمئن بودم بخش بزرگی از این تغییر مربوط به نیلا بود، دختری که در میان افسردگی دنیای والدینش دست و پا میزد.

-باید راجع به این موضوع با هانا صحبت کنم، من نمی‌تونم به تنهایی برای زندگی هانا تصمیم بگیرم.

دکتر لبخندی زد و چشمانش را به معنای تأیید بست، دیگر زمان رفتن رسیده بود پس از جایم برخاستم که با شنیدن

نامم از زبان دکتر به سمتش نگاه کردم:

-راجب نیلا، بحثی هست که هانا از باز کردنش فرار می‌کنه. می‌خوام اگه ممکنه برای جلسه بعد تو و هانا تنها به این جا بیاید، نیازه که با هر دوتون صحبت کنم و حضور نیلا این جا درست نیست.

سرم را تکان دادم و حتماً آرامی زمزمه کردم.

-پس فردا می‌بینمتون، بهتره این مسئله زیاد کش پیدا نکنه چون هانا هر لحظه ممکنه پشیمون بشه

صبر یک فریب است...

سال‌هاست با غوره‌ها کلنجار می‌روم...

حلاوا نمیشوند...

حق با او بود، از اتاق خارج شدم و با گرفتن دست هانا و به آغوش کشیدن نیلای نیمه هوشیار به راه افتادم. هانا با تعجب به همه‌جا نگاه می‌کرد. حق است، همه‌چیز عوض شده بود. در این سال‌ها هیچ چیز مثل قبل نمانده بود

هانا را به سمت ماشین راهنمایی کردم و پس از نشستن او نیلا را به آغوش سپردم و یه سمت صندلی راننده رفتم.

پشت فرمان نشستم و ماشین را به حرکت در آوردم. هانا آرام دستش را بین موهای نیلا می‌کشید و به نیلای غرق در خواب خیره شده بود:

-دکتر ازم پرسید چرا تصمیم گرفتم این افسردگی و تنهایی رو کنار بزارم.

نگاه کوتاهی به او انداختم و با فرمان چراغ قرمز سرعتم را کم کردم و در نهایت ایستادم. اشک در چشمانش نشست بود و آرام لب زد

-اون لحظه هیچ جوابی نداشتم آدریان ولی درسته لحظه‌ای که از اتاق دکتر اومدم بیرون، جوابش رو پیدا کردم

منتظر ماندم تا حرفش را ادامه بدهد، می‌دانستم هر حرفی در میان کلامش ممکن بود او را از گفتن بازدارد پس سکوت کردم:

-من فقط یه دلیل دارم آدریان اون هم خانواده، تو و این فرشته کوچولو خانواده‌ی من هستید، من به‌خاطر این مریضی سال‌های زیادی رو از دست دادم، من اولین کلماتی که بچم به زبون آورد رو نشنیدم آدریان، حتی نمی‌دونم اولین اسمی که گفت چی بود، چهار دست و پا راه رفتن بچم و ندیدم، اولین قدم‌هاش رو ندیدم. من تمام این سال‌ها فقط زنده بودم زندگی نمی‌کردم.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش فرو ریخت و او خم شد تا سر نیلا را ببوسد. نگران بودم این فشار عصبی دوباره حالش را بد کند و می‌ترسیدم چشم از او بردارم.

با بلند شدن صدای بوق‌های متعدد باقی ماشین‌ها متوجه‌ی سبز شدن چراغ راهنما شدم و دوباره حرکت کردم. نگاهم به جاده دوخته شده بود اما افکارم در هزار و یک جا پراکنده بود.

در کنار خیابان ماشین را متوقف کردم و نگاهم را به هانا دوختم.

-می‌خوای به درمانت ادامه بدی؟ دکترت پیشنهاد کرده مدتی رو توی کلینیک‌های مخصوص تحت نظر باشی.

غم‌زده نگاهش را به نیلا دوخت و سرش را تکان داد:

-تو تمام این سال‌ها تو برای نیلا پدر بودی آدریان ولی من مادر نبودم، این بچه هر روز که بزرگ‌تر بشه بیشتر به وجود من احتیاج داره، می‌خوام کنارش باشم. می‌خوام کنار هر دوتون باشم.

لبخندی زدم و او را به سمت خودم کشیدم، شاید پاداش صبرهایم همین بود. رسیدن به آرامش پس از سال‌های دور. بلاخره به خانه رسیدیم، نیلا در میان راه بیدار شده بود و هنوز چشمانش را باز نکرده شروع به تعریف خواب‌هایش برای هانا کرده بود.

با لبخند به خانواده‌ی کوچکم چشم دوخته بودم و که صدای آزار دهنده‌ی زنگ موبایل بلند شد. از ماشین پیاده شدم و همزمان با جواب دادن به تماس به هانا و نیلا چشم دوختم

قربان، اتفاقی افتاده که نیاز دونستم بهتون گزارش بدم -

از ماشین فاصله گرفتم و گوش تیز کردم برای شنیدن

به زحمت نیلا را راضی کردم تا در خانه بماند و حال با هانا در مسیر رفتن به مطب دکترش بودیم. هانا مضطرب دستانش را در هم می‌پیچید

دستش را گرفتم و انگشتانم را دور انگشتانش پیچیدم، لبخندی بر رویش پاشیدم و آرام زمزمه کردم

این استرس اصلاً برات خوب نیست، پس آرام باش و به روزهای خوبی که تو راه داریم فکر کن -

لبخندی زد و سرش را زیر انداخت، کم حرف شده بود. شاید هم نگرانی‌هایش جلوی حرف زدنش را می‌گرفت

ماشین را در پارکینگ گذاشتم و هر دو پیاده شدیم. به سمت آسانسور رفتم و همزمان با فشردن کلید شماره دو لب زدم

سعی کن به هر سوالی که ازت می‌پرسن خوب فکر کنی و بعد جواب بدی، همه‌چیز رو بگو تا بتونن به درستی بهت کمک کنن -

باشه‌ای زمزمه کرد و چشمانش را بر روی هم گذاشت. دستانش را از اسارت یک‌دیگر جدا کرد

با ایستادن آسانسور هر دو از آن خارج شدیم و منشی با دیدن ورود ما از جایش برخاست و لبخندی بر رویمان پاشید.

کاملاً به موقع رسیده بودیم و دکتر منتظرمان بود، اتاق انتظار خالی از هر کسی بود و این سکوت حاکم در فضا کمی برایم عجیب بود.

با زدن چند ضربه بر در داخل رفتیم، دکتر فوراً از جایش برخاست و شروع به صحبت با هانا کرد، لبخند مانند همیشه بر روی لبهایش بود و چه قدر ممنون بودم که با لطافت با هانا برخورد می کرد.

بر روی مبل های راحتی نارنجی رنگ نشستیم، نگاهم را به کاغذ دیواری سبز رنگ اتاق دوختم و اخم هایم در هم شد. از این رنگ بی زار بودم و تنها آن را بر روی برگ درختان می پسندیدم نه هیچ جای دیگری.

توجهم به سمت سخنان دکتر جلب شد:

-خب به نظر من بهتره بحث امروز درباره ی دخترتون باشه. اگر اشتباه نکنم اسمش نیلا بود درسته؟

هر دو حرفش را تأیید کردیم که لبخندی زد:

-این که تصمیم به درمان گرفتید بیشتر از شما دو نفر برای اون دختر خوبه، دختر شما در سنی قرار داره که روابط داخل خونه و خانواده خیلی روی ذهنیت و خلق و خوی اون تاثیر داره هر چند بچه ها در تمام سنین به رابطه ی خانواده هاشون واکنش هایی دارن اما نیلا از بدو تولد، با این مشکلات همراه بوده و این دوری ها ملکه ذهن اون شده.

درک حرف هایش دشوار بود، حداقل برای من کمی نامفهوم بود. می دانستم دعاها و بحث هایمان تاثیر خوبی بر روی نیلا ندارد، اما حرف های دکتر بیش از حد من را نگران آینده ی فرشته ی کوچکم کرده بود.

-باید هم زمان با کار کردن روی خودتون و رابطه ی بینتون، این فاصله ی موجود بین شما و دخترتون هم از بین بره، ولی

این تنها چیزی نیست که می خوام بفهمم.

نگاهش را میان مان چرخاند و با دیدن لب های بر هم دوخته شده ی من و هانا آرام زمزمه کرد:

-فکر کنم امروز من تنها کسی باشم که حرف می زنم.

سری به تأسف تکان داد و با مخاطب قرار دادن من کارم را سخت‌تر کرد:

-می‌خوام کاملاً راحت باهاتون صحبت کنم پس، بزارید از گذشته شروع کنیم، جایی که مطمئنم هر دو شما ازش فرار می‌کنید.

هانا دستان لرزانش را به دامنش گرفت و چنگی به پارچه زد، دستش را میان دستم گرفتم و فشاری به آن وارد کردم، تمام شب را به این موضوع فکر کرده بودم و به شدت برای لب گشودن آماده بودم.

-خب آدریان، هانا دیروز خیلی حرف زده، بیشتر از تمام این چند سال، حالا تو بگو. چی تو گذشته اتفاق افتاده که همسرت از اون فرار می‌کنه؟

انگشتان هانا در دستم چنگ شد و پوستم را خراش داد، توجهی نکردم و نگاهم را به چشمان مصمم دکتر دوختم. نگران حال هانا بودم که دکتر با بستن چشمانش به من اطمینان داد.

-نیلا تازه به دنیا اومده بود که هانا اومد پیشم. چهره‌ی زارش من رو مجاب می‌کرد به حرف‌هاش گوش بدم.

دست هانا بالا آمد و من را به سکوت دعوت کرد:

-اگه اجازه بدید می‌خوام خودم بگم.

دکتر لبخندی زد و البته‌ای زمزمه کرد:

-نیلا الان چند سالشه آدریان؟

ابرو بالا انداختم و آرام زمزمه کردم:

-سه ماه دیگه میشه هفت ساله.

دستی بر روی چشمانش کشید و سرش را زیر انداخت. انگشتانش را در هم پیچید و من تازه فهمیدم هر بار که دچار استرس می‌شد این کار را می‌کرد.

-هشت سال پیش بود که من با سامیار آشنا شدم، توی شرکتی کار می‌کردم و سامیار یکی از سهام داران شرکت بود و برای

اولین بار بعد از سه سال از خریدن سهام به شرکت اومده بود.

اولین باری که دیدمش عصبی بود، به خاطر پایین اومدن سهامش و ضرری که کرده بود سر صاحب شرکت فریاد می کشید و چیزی نمونده بود تا با هم درگیر بشن.

سکوت کرد و دستش را زیر چشمانش کشید، به ساعت نگاه کردم، ده دقیقه از آمدن مان گذشته بود و هنوز حدود نیم ساعت دیگر زمان داشتیم، گویا همه چیز برای مرور گذشته محیا شده بود.

هانا دوباره شروع کرد و من چشم دوختم به لرزش لب هایش:

-سامیار مجبور بود که چند ماهی رو بمونه، هر روز به شرکت می اومد و هر بار من بیشتر متوجه می شدم اون هیچ شباهتی به مرد عصبی روز اول نداره. خوش خنده بود و بهترین برخورد رو با هر کسی داشت. من آدمی نبودم که با خنده و صحبت به کسی دل ببندم اما، سامیار دل و دینم رو دزدیده بود. هر روز به در ورودی خیره می شدم تا بیاد داخل و هر روز قبل از رفتن به بهونه‌ی مختلف بهش نزدیک می شدم تا ازش خداحافظی کنم.

-رابطه‌ی بینمون خیلی خوب شده بود تا جایی که بهم درخواست ازدواج داد.

سکوت دوباره در اتاق حکم فرما شد و دکتر بلافاصله بعد از سکوت هانا چیزی را در برگه‌ای که مقابلش بود یادداشت کرد. دست هایش را قلاب کرد و به هانا چشم دوخت. از پارچی که بر روی میز بود در لیوان آب ریختم و آن را به سمت هانا گرفتم. لبخندی زد و جرعه‌ای از آب را نوشید. لیوان را بین دستانش چرخاند و این بار چشمانش را بست:

-بهترین روز عمرم بود و خیال می کردم تمام دنیا از آن من شده. بدون درنگ درخواستش رو قبول کردم. بدون این که هیچ شناخت درستی از اون داشته باشم. شاید یک ماه از درخواست سامیار گذشته بود که یک روز بهم خبر داد باید برگرده به کشور خودش، گفت به زودی برمی گرده و یا من رو به همراه خودش می بره و یا برای همیشه کنارم می مونه. من عاشقش شده بودم، عاشق مردی که فکر می کردم همیشه با من صادق. اون شب ما برای آخرین بار کنار هم بودیم و صبح روز بعد سامیار با اولین پرواز به ایران برگشت.

روزها و شبها سخت می گذشت و ساعتها کش می اومد. انگار دنیا ایستاده بود تا سامیار برگرده، اما اون برنگشت. گفته بود نهایت تا یک ماه برمی گرده اما هیچ خبری ازش نبود.

هر روز به امید یک تماس ازش بیدار می‌شدم و شب‌ها به امید این که شاید فردا خودش رو ببینم به خواب می‌رفتم.

اشک‌های هانا شروع به چکیدن کرد و هق-هق‌هایش اوج گرفت. آن روزهای دشوار گذشته بود اما زخمی که بر جای

گذاشته بود هنوز تازه بود. هانا را به آغوشم کشیدم و دستم را دور جسمش که از شدت بغض می‌لرزید پیچیدم.

خودش را فاصله داد و آرام خوبی زمزمه کرد:

-بالآخره بعد از پنجاه روز یه شماره‌ی ناشناس بهم زنگ زد، خودش بود. در جواب همه‌ی گریه‌ها و ناراحتی‌هام فقط یه چیز

گفت، گفت که شماره‌ی من رو گم کرده بود. کسی که من حتی شماره‌ی شناسنامه‌اش رو حفظ کرده بودم حالا شماره‌ی

من رو گم کرده بود. گفت که تا هفته‌ی بعد میاد پیشم و برای پنج روز دیگه بلیط پرواز گرفته. با همه‌ی بدقولی‌هاش اما

خوشحال شدم و بعد از چند دقیقه صحبت با دلی که شادی درش موج می‌زد از شرکت بیرون زده بودم.

تمام پنج روز داشتم برای اومدن همسرم آماده می‌شدم. بعد از پنج روز سامیار اومد؛ اما هیچ شباهتی که مردی که بود

نداشت، نه که چهره‌ی دیگه‌ای داشته باشه، اخلاقی کاملاً عوض شده بود. مدام با گوشی صحبت می‌کرد و هر روز از من

بیشتر دور می‌شد.

حدود بیست روز بود که سامیار برگشته بود کنارم و من فقط زمان خواب اون رو می‌دیدم، هر لحظه ازم دور می‌شد و فقط

شب‌ها که تو خواب بود می‌تونستم نگاهش کنم و اشک بریزم.

هانا با سرعت از روی جزئیات می‌گذشت و آن‌ها را بیان نمی‌کرد. می‌دانستم یادآوری برایش چه قدر دردناک بود و این

کارش را با اعماق وجودم درک می‌کردم.

دکتر با دیدن سکوت دوباره‌ی هانا، نگاهی به ساعتش انداخت. باورم نمی‌شد هنوز پانزده دقیقه از زمان مان باقی مانده بود.

-می‌خوای دیگه ادامه ندی؟ می‌تونیم دوباره جلسه‌ی بعد بیایم.

نگاه هانا بر روی من افتاد و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد، دستش را بر روی گونه‌هایش کشید و رد اشک را از

چهره‌اش پاک کرد:

-سامیار عوض شده بود و من نگران رابطه‌ی بینمون بودم. اون اما انگار وابستگی دیگه‌ای داشت که هیچی برایش اهمیت

نداشت. چند روزی بود که به حالت‌هام شک کرده بودم و وضعیت درستی نداشتم، ته دلم نور امیدی بود که اگه باردار باشم

شاید بتونم سامیار رو به این زندگی پایبند کنم، غافل از این که سامیار از قبل جای دیگه‌ای پایبند شده بود، حتی قبل از وجود من.

دستم مشت شد و چشمانم را بستم، یادآوری دروغ‌های سامیار بیش از حد برایم سخت بود. بازی دادن هانا به دست او بزرگ‌ترین اشتباه عمرش بود.

-جواب آزمایش مثبت بود، اون روز رو از شرکت مرخصی گرفته بودم اما سامیار با بد خلقی از خونه بیرون زده بود. برگه آزمایش رو به همراه کیک و چند تا وسیله بچه آماده کردم. باکس کوچیکی که وسیله‌ها رو داخلش چیده بودن روی میز بود و کیک کنارش.

سامیار مثل همیشه سر ساعت برگشت و با دیدن من و میز پوزخندی زد، به سمت میز اومد و بدون پرسیدن سؤال جعبه رو باز کرد. منتظر بودم خوشحال بشه، بخنده یا حتی لبخندی بزنه.

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چشمانم دوخت:

-ولی سامیار فریاد کشید، کیک رو روی زمین انداخت و کادو رو به سمتی پرت کرد. هدیه‌ی من، از بخشیدن یه بچه از گوشت و خون خودش به سامیار یک سیلی بود که روی صورتم نشست و سامیاری که درست روز بعد با چمدون لباس‌هاش از خونه بیرون زد.

هانا سکوت کرد و سرش را بین دستانش گرفت، دیگر نوبت من بود که لب به سخن باز کنم و ادامه را بگویم:

-سامیار درست روزی که برگشته بود به شرکت اومد. تمام مدت در حال انجام کارهای فروش سهامش بود و من حتی از رابطه‌ی بین هانا و اون خبر نداشتم. عصبی بود و پرخاش گر شده بود. به قدری که ازش پرسیدم چه اتفاقی افتاده که تا این حد اون رو عصبی کرده.

به دکتر نگاه کردم و منتظر ماندم تا نوشتنش تمام شود تا باقی ماجرا را برایش بازگو کنم، که چند تقه بر درب وارد شد و منشی نیمی از بدنش را داخل آورد.

-خانوم دکتر، متأسفم ولی مراجعه کننده ساعت بعدتون تماس گرفتن و جلسه رو لغو کردن.

دکتر تنها سری تکان داد که منشی بیرون رفت و درب را پشت سرش بست.

-می‌دونستم سامیار متاهل بود و حتی چند بار کنار من با همسرش تماس گرفته بود. از این که می‌خواست به کشور خودش و کنار همسرش برگردن متعجب نبودم و بهش حق می‌دادم اما این عجله رو درک نمی‌کردم.

اون روز بعد از سؤال من کلافه نشست و راجع به زندگیش گفت، از مشکلاتش با همسرش و این که وقتی برگشته متوجه شده همسرش بارداره و وضعیت مناسبی نداره. در تلاش بود تا هر چه زودتر برگردن و من با خریدن سهامش کارش رو راحت تر کردم.

از فردای همون روز هانا از کارش استعفا داد و دیگه خبری از سامیار نشد. من هم بی‌خیال همه‌چیز درگیر کارهای زندگیم بودم. اما درست نه ماه بعد زنی همراه با یک بچه چند روزی که توی بغلش بود وارد شرکت شد، زنی که هیچ شباهتی به گذشته نداشت، لاغر و شکننده شده بود و چهره‌اش حال بدش رو زار می‌زد. هانا بازیچه‌ی دست مردی شده بود که حتی خبر نداشت قبل از اون زن و زندگی داشته.

در گذشته غرق شدم و گویا داشتم تک- تک لحظات را از دوباره زندگی می‌کردم:

-هانا به سختی بهم اعتماد کرد، بهش گفتم که سامیار قبلاً ازدواج کرده بوده و به‌خاطر همسرش که باردار بوده کاملاً خودش رو از شرکت جدا کرد و برای همیشه رفت. با هانا ازدواج کردم اما اون هر روز منتظر به در چشم می‌دوخت و انتظار می‌کشید تا بلکه در باز بشه و سامیار بیاد داخل. هیچ توجهی به بچه‌ی تازه متولد شدش نداشت و فقط گاهی بهش شیر می‌داد. برای نیلا اسم انتخاب کردم و تمام تلاشم رو کردم تا کمبودی نداشته باشه اما، باز هم کافی نبود.

نیلا محبت‌های مادرش رو می‌خواست مادری که بود اما، بود و نبودش هیچ فرقی نداشت.

هانا هر روز بیشتر از زندگی و نیلا متنفر می‌شد و با دیدن دخترش سامیار در خاطراتش زنده می‌شد. شاید نیلا تمام این سال‌ها حتی بیشتر از من و هانا رنج کشید، با ناراحت بودیم چون می‌دونستم چه اتفاقی افتاده و چه کاری با زندگی‌مون کردیم اما نیلا، بازیچه‌ی زندگی ما شد بدون این که بدون مادر و پدرش چه اشتباهی کردن.

-شما پدر خیلی خوبی هستید آقا، مطمئن باشید اعتماد و علاقه‌ای که بین شما و نیلا شکل گرفته به‌هیچ عنوان نمی‌تونه از بین بره. نیلا عاشق شماست.

نگاهش را به سمت هانا چرخاند و آرام زمزمه کرد:

-و همین‌طور عاشق مادرش. از تون می‌خوام همین‌طور ادامه بدید، این اولین و بهترین جلسه‌ی ماست و به‌نظرم عالی پیش رفته. ولی می‌خوام بدونم سامیار الان کجاست و چه اتفاقی برای خانوادش افتاده؟

هانا در سکوت فرو رفت، حق هم داشت او سال‌ها بود جز دیدن یادگار سامیار هیچ‌خبری از او نداشت. سرم را بالا گرفتم و آرام لب زدم:

-سامیار مرده، بیش از چند ساله، به همراه همسرش در یک تصادف چون‌شون رو از دست دادن.

چشمان گرد شده‌ی هانا بر چهره‌ام دوخته شد و لب‌هایش مانند ماهی، باز و بسته شد. اما صدایی از میان لب‌هایش خارج نشد. می‌دانستم این موضوع شک بزرگی برای او بود، اما به‌هرحال باید این را می‌فهمید. تمام این مدت او سامیار را برای این که در گوشه‌ای از این دنیا نفس می‌کشید و شاد می‌زیست نفرین می‌کرد و حال فهمیدن این موضوع می‌توانست درد بزرگی باشد.

دکتر سرش را تکان داد و آرام زمزمه کرد:

-و اون بچه؟

پوزخندی زدم، پوزخندی که با مغز و استخوان خودم را به آتش می‌کشید:

-داره در کنار خانواده‌ی مادرش زندگی می‌کنه و تنها چند ماه از نیلای من بزرگ‌تره.

شک دوم دست هانا را به سمت قلبش برد، سینه‌اش را به چنگ گرفت و آرام نام خدا را زمزمه کرد.

دست لرزانش را به سمت لیوان روی میز برد و آرام آن را بلند کرد. دستانش می‌لرزید و باعث می‌شد نتواند به درستی لیوان را در دستش نگه دارد.

چشمانم را بستم تا این لرزش‌ها را نبینم با گذشت بیش از هفت سال هنوز هم سامیار برای هانا عزیز بود. پس حرف‌هایش راجع به خانواده خطاب کردن من و نیلا چه شده بود؟

با به صدا در آمدن تلفن آن را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن نام آشنایی بر روی آن ابروهایم بالا پرید. تماس را برقرار

کردم که صدایش در گوشم پیچید:

-روز دو شنبه قراره محموله‌ها جابه‌جا بشه، کارتو شروع کن چون این آخرین فرصته.

صدای بوق‌های متعدد نشان از قطع شدن تماس می‌داد.

از جایم برخوامم که دکتر با لبخند همیشگی بر روی لب‌هایش زمزمه کرد:

-راجب تحت نظر بودن هانا، امیدوارم به نتیجه رسیده باشید.

هانا سرش را تکان داد و با نگاهی که به سمت من انداخت لب زد:

-قبول می‌کنم، این شخصیتی که برای خودم ساختم، هیچ شباهتی به من واقعی نداره.

«رایکا»

تمام کپی‌هایی که از مدارک گرفته شده بود را بر روی میز ملک گذاشتم و نگاهم را به چهره‌اش دوختم. ابرو بالا انداخت و فنجان قهوه‌اش را بر روی میز گذاشت و نگاهش را به پوشه دوخت. هر صفحه که ورق می‌خورد لبخند ملک بزرگ‌تر میشد. مدارک را بر روی میز گذاشت و با خنده از جایش برخوامت، صدای دست‌های بلند شد که برایم کف میزد، به سمت صندلی که بر روی آن نشسته بودم آمد و پشت سرم ایستاد. خودش را بر رویم خم کرد و سرش را از کنار شانه ام جلو آورد:

-کارت خیلی خوب بود رایکا، مطمئن بودم تو از پشش بر میام، ولی می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم. من و تو با هم دوستیم پس خوب نیست که کدورتی بینمون باقی بمونه.

دست‌بندی که به او داده بودم بر دور مچش خودنمایی می‌کرد، آن را گشود و بر روی میز گذاشت:

-می‌دونی، خیلی زودتر از چیزی که تو فکر می‌کنی روشا رو پیدا کرده بودم.

از صندلی دور شد و دوباره خودش را پشت میز رساند، دستش را در موهایش فرو برد و آن‌ها را به عقب فرستاد. لبخند

بزرگی بر روی لب‌هایش نشست و آرام زمزمه کرد:

-حتی قبل از این که تو از من درخواست کنی، مثلاً درست از روزی که روشا ناپدید شد.

گویا کسی سطلی آب یخ بر رویم ریخت که خون در رگ‌هایم منجمد شد. صدای خنده‌ی ملک بالا رفت و آرام زمزمه کرد:

-تو باهوشی رایکا، شکی در این نیست ولی، من کسی هستم که تو بهش آموزش دادی. گذشته رو که یادته، مگه نه؟ ما سال‌های زیادی در کنار هم کار کردیم و تو نقطه ضعف‌ها رو برام آشکار کردی. چی می‌تونست تو رو به من برسونه و من رو به این مدارک، جز خواهر کوچولوی تو؟

خشم در تمام وجودم نشست و صدای فریادم بالا رفت:

-روشا کجاست؟

لبخندی زد، پایش را چندین بار بر زمین کوبید و آرام زمزمه کرد:

-درست همین‌جا، زیر پای من و تو.

با صدای بلندی کسی را فراخواند که درب اتاق گشوده شد و مردی داخل آمد، از جایم برخوردارم و دست بردم تا اسلحه‌ام را بیرون بکشم که ملک محکم بر روی میز کوبید:

-توی اتاقم بی‌نظمی نمی‌خوام، قرار نیست اتفاقی بی‌افته.

سپس سرش را به سمت چرخاند:

-برو دختره رو بیار، بهش آسیبی نرسه فهمیدی؟

مرد سرش را تکان داد و به سمت دربی که مطمئن بودم به سرویس بهداشتی راه داشت رفت. باورم نمی‌شد تمام مدت بازیچه‌ی ملک شده بودم، اما نمی‌گذاشتم این بازی این‌گونه به انتها برسد، اسلحه آماده به شلیک در دستانم بود و من لبریز از خشم منتظر دیدن خواهرم بودم. باید او را سالم می‌دیدم تا بتوانم کارم را انجام دهم.

با خروج مرد از درب سرویس و دیدن دست‌های ظریف دختری که مچ دستش میان انگشتان مرد اسیر شده بود با قدم‌های

بلند به سمتشان رفتم.

روشا با دیدن من اشک از چشمانش فرو ریخت و در لحظه‌ی بعد در آغوشم حل شد، محکم او را به خود فشردم و دستم را دور بدنش پیچیدم، هوای نفس‌هایش را به ریه کشیدم و خدا را شکری زمزمه کردم.

دستمالی که بر روی دهانش پیچیده شده بود را پایید کشیدم و طناب را از دور دستانش باز کردم. صدای گریه‌هایش بند نمی‌آمد. چهره‌اش کثیف و خاکی بود و زیر چشمانش گود افتاده بود. کنار رفتن دستمال زخمی که بر روی لبش افتاده بود را آشکار کرد.

به دنبال یک بهانه بودم تا جان همه‌ی افرادی که این بلا را بر سر خواهرم آورده بودند بگیرم، تمام این مدت من درگیر یک بازیه کثیف بودم در حالی که خواهرم کنار گوشم بود و از دیدم پنهان شده بود.

اسلحه را بالا آوردم و اولین تیر در سر مردی که با فاصله‌ی یک متر از ما ایستاده بود خالی شد. به سمت درب اتاق رفتم و کلید را در آن چرخاندم، اسلحه را به سمت ملک نشانه گرفتم و آرام لب زدم:

-به آدم‌ها بگو عمارت رو خالی کنن ملک وگرنه، تیر بعدی درست وسط پیشونی تو می‌شینه.

روشا هنوز در آغوشم بود و ترسیده خودش را جمع کرده بود. دست دیگرم را بر روی پشت روشا کشیدم و او را به پشت سرم هدایت کردم، باید جلوی هر اتفاق احتمالی را می‌گرفتم.

ضربه‌ی محکمی بر درب اتاق وارد شد و صدایی که ملک را مخاطب قرار داده بود در خانه پیچید:

-خانوم حال تون خوبه؟ چه اتفاقی افتاده؟

به ملک نگاه کردم و منتظر ماندم، به او اعتماد نداشتم؛ پس دستم را آرام بر روی ماشه فشردم تا اگر حرف دیگری از دهانش خارج شد کارش را تمام کنم.

صدایش بلند شد و انگشت من از روی ماشه کنار رفت:

-از عمارت برید بیرون، نمی‌خوام تا شب کسی این‌جا باشه. فهمیدید یا نه؟!

صدای آرام مرد که چشمی زمزمه کرد بلند شد و صدای قدم‌هایی که هر لحظه دور و دورتر می‌شد:

-ما می‌تونیم با هم باشیم رایکا، ثروت من و قدرت تو در کنار هم از ما چیزی رو می‌سازه که هیچ‌کس نمی‌تونه نابودش کنه. پوزخندی زدم و چهره‌ی مانلی پشت پلک‌هایم نقش بست، لبخندی زدم که ملک آن را چیز دیگری برداشت کرد و قدمی به سمتم برداشت. اسلحه را دوباره محکم به سمتش گرفتم که ایستاد و آرام زمزمه کردم:

-من چیزی که بقیه بالا آوردن رو نمی‌خورم ملک، تو مناسب من نیستی.

ماشه کشیده شد و خون درست از میان دو ابروی ملک بر روی زمین فواره زد. جسم بی‌جانم بر روی زمین افتاد و خون مانند جویی از روی پوستش بر زمین ریخت. نگاهم را در اطراف اتاق چرخاندم و با ندیدن هیچ دوربینی احمقی زمزمه کردم و به سمت درب رفتم.

درب را گشودم و کلید را در جیبم گذاشتم. پوشه را از روی میز برداشتم و راه خروج را در پیش گرفتم. خواهرم را بیشتر به خودم فشردم و آرام زمزمه کردم:

-دیگه همه‌چیز تموم شد.

عمارت خالی از سکنه شده بود و خدا می‌دانست شب که افراد ملک بازمی‌گشتند و جسم بی‌جان او را می‌دیدند چه می‌شد.

روشا را سوار بر ماشین کردم و مدارک را بر روی پایش گذاشتم. دستش را بر روی گوش‌هایش گذاشت و سرش را بر زانوهایش تکیه داد.

خودم را به سمت دیگر رساندم و فوراً ماشین را روشن کردم. باید هر چه زودتر از این عمارت نفرین شده خارج می‌شدم.

سرعتم آنقدر بالا بود که ماشین‌های دیگر را مانند هاله‌ای محو می‌دیدم اما باید خودم را به حسام می‌رساندم تا شب وقت داشتم و باید روشا را به جای امنی می‌فرستادم، حسام باید همراه او می‌رفت و از امنیت او مطمئن می‌شد؛ نمی‌توانستم دیگر بر روی جان عزیزترینم ریسک کنم. شانه‌های روشا می‌لرزید و من توانی برای آرام کردن او نداشتم.

دستم را بر روی شانه‌اش گذاشتم و سعی کردم او را بلند کنم:

-پاشو روشا، بلندشو این‌جوری آسیب می‌بینی.

صدای دورگه‌اش در ماشین پیچید:

-لطفاً آرام برو. خواهش می‌کنم.

کمی سرعتم را پایین آوردم و دوباره حرفم را تکرار کردم، آرام سرش را بلند کرد و نگاه اشک آلودش را به چهره‌ام دوخت:
-می‌دونستم می‌ای ولی دیگه داشتم ناامید می‌شدم، خیلی ترسیدم، خیلی اذیتم کردن.

تمام وجودش می‌لرزید و من به خودم لعنت می‌فرستادم که هیچ‌وقت بلد نبودم کسی را دل‌داری دهم، خودش را کمی به سمتم کشید و سرش را بر روی شانه‌ام گذاشت. اشک‌هایش شانه‌ام را خیس می‌کرد و من به او فرصت می‌دادم تا تمام بغض‌های جمع شده در این مدت را خالی کند. با دیدن مقصدی که به حسام گفته بودم خودش را به آن‌جا برساند ماشین را به سمت گوشه‌ای کشیدم و از حرکت ایستادم. روشا خودش را از من فاصله داد و آرام از ماشین پیاده شد. سریع پایین رفتم و کنارش ایستادم. از دور حسام را که با دو به سمت‌مان می‌آمد دیدم.

نگاهش تنها بر روی روشا بود و چشم از او بر نمی‌داشت با رسیدن به ما نگاه کوتاهی به من انداخت و محکم روشا را به آغوش کشید. هق-هق‌های روشا دوباره بلند شد و دستانش بر دور بدن حسام پیچید. اشکی که از گوشه‌ی چشم حسام بیرون دوید برایم عجیب‌تر از دیدن یک اسب تک‌شاخ بال‌دار بود.

صدای آرام حسام که روشا را دعوت به آرامش می‌کرد در گوشم پیچید و من خودم را لعنت کردم که حتی در حد حسام هم نبودم. حتی نتوانسته بودم دل خواهرم را آرام کنم.

چندی نگذشته بود که بالأخره از هم جدا شدند و گریه‌های هر دو تمام شد. نگاهم را به حسام دوختم و لب زدم:

-دو تا بلیط گیربیار حسام، به هر روشی که شده دو تا بلیط برای همین امشب گیربیار. روشا امشب نباید تو این کشور باشه می‌فهمی؟ شما دو تا باید برگردید. من هم بعد از تموم شدن کار، با مانلی برمی‌گردم.

نگاه کنجکاو روشا به سمتم چرخید که بوسه‌ای بر روی موهایش زدم و زمزمه کردم:

-حسام همه‌چیز رو برات تعریف می‌کنه، مواظب خودت باش و من رو فراموش نکن.

به حسام که داشت تمام مدارک‌شان را برای پرواز به مسئول باجه نشان می‌داد نگاه کردم و برای بار آخر روشا را به آغوش گرفتم.

-به حسام اعتماد کن، پسر خیلی خوبیه مطمئنم مواظبتته.

-این جووری حرف نزن رایکا، وقتی این طور میگی حس می‌کنم دیگه بر نمی‌گردی.

لبخندی زدم. چه کسی می‌دانست پایان این ماجرا چه می‌شد؟ چه کسی زنده می‌ماند و چه کسی جان می‌داد؟ شاید واقعاً بار آخری بود که خواهرم را می‌دیدم و عطرش را نفس می‌کشیدم.

با نزدیک شدن حسام روشا از من فاصله گرفت و نگاهش را به او دوخت:

-دیگه وقت رفتنه، باید بریم اون سمت، رایکا نمی‌تونه دیگه جلوتر بیاد.

لبخندی به هر دو زدم و آرام زمزمه کردم:

-برید، در پناه خدا.

از پشت شیشه به هواپیمایی که تازه در حال اوج گرفتن بود چشم دوختم و آرام زمزمه کردم:

-کاش بتونم دوباره ببینمتون.

از فرودگاه بیرون آمدم و آرام چشمانم را بستم، حال دیگر زمان کار اصلی رسیده بود. باید خودم را به مانلی می‌رساندم و او را نجات می‌دادم. چیزی تا دو شبانه نمانده بود و ما تنها پنج روز زمان داشتیم.

(چهار روز بعد، یک روز مانده به جابه‌جایی محموله.)

-بهت گفتم باید بری مانلی، تمام این چند روز داشتم تو رو از جوزف و متیو پنهان می‌کردم ولی فردا نمی‌تونم، نمی‌تونم هم مواظب تو باشم و هم کارم رو تموم کنم.

تو این جا چه کاری داری رایکا؟ اصلاً چرا این جایی؟ می‌دونی ته این بازی هیچی نیست و چرا خودت رو کنار نمی‌کشی؟-

نمی‌توانستم او را میان راه رها کنم، اگر قبول می‌کرد که از این خانه دور شود همراهش می‌رفتم اما اگر می‌ماند.

-بیا با هم بریم، بزار بقیه کارها رو انجام بدن و باهام بیا مانلی.

سرش را به طرفین تکان داد:

-نمی‌تونم، من برای همین کار اومدم، اومدم تا...

میان کلامش پریدم. دستم را بر روی لب‌هایش گذاشتم:

-اگه بری، قول میدم تمام مدارکی که لازم داری تا مأموریت رو به نفع خودت تموم کنی برات بیارم. اصل تمام مدارک جیسون دست منه، به همراه قرار دادی که با جوزف و متیو امضا کردن.

ابروهایش را بالا انداخت و صدایش متعجب بلند شد:

-اون رو از کجا آوردی؟ چه‌طوری پیداش کردی؟

حسام درست روز آخر آن را برایم آورده بود. نمی‌گفت چه‌طور توانسته آن را گیر بیاورد اما همین‌که حالا آن مدرک در دست ما بود کافی بود.

-قبول کن تا از این‌جا بری مانلی، اگه جای تو امن باشه، من هم با مدارک میام و پیدات می‌کنم، بعد می‌تونیم برگردیم.

سرش را تکان داد که لبخندی زدم. گردنبندی که برایش گرفته بودم هنوز دور گردنش بود. دستم را بر روی بال‌های فرشته کشیدم و لب زدم:

-از خودت دورش نکن، کمک می‌کنه هرجا که باشی پیدات کنم.

لبخندی زد که آرام زمزمه کردم:

-دوستی این‌جا دارم، هماهنگ می‌کنم تا فردا رو توی خونه‌ی اون سپری کنی و بعد میام دنبالت.

سرش را به نشان تأیید تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر کردم. همه‌چیز داشت درست پیش می‌رفت. از بابت روشا و حسام خیالم راحت بود و حال تنها مانلی بود که باید نجاتش می‌دادم.

انگشتم را بر روی شماره‌اش زدم و منتظر ماندم. صدای خش دارش در گوشی پیچید:

-بگو؟

-کسی هست که می‌خوام برای یک روز مواظبتش باشی، برام عزیزه و می‌خوام جای مطمئنی باشه با تا بتونم پیام دنبالش.

-میگم اتاقتش رو حاضر کن.

خوبه‌ای زمزمه کردم و تماس را پایان دادم، وقتش رسیده بود تا این ورق به سمت دیگری بچرخد.

مانلی را مقابل عمارت آدریان پیاده کردم. نگاهش را به خانه دوخت و سوتی زد:

-این جا حتی از خونه‌ی جیسون هم بزرگ‌تره.

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و آرام زمزمه کردم:

-نقشه‌ی فراری که برای فردا کشیده بودین چی بود؟

-انگار فراموش کردی ما پلیس هستیم، قرار نبود فرار کنیم. فردا سرهنگ و تمام افرادش توی کمین هستن تا جیسون و

متیو و جوزف نتونن فرار کنن. تا حالا به این فکر کردی که خونه‌ی جیسون بیشتر از دو طبقه داره، ولی ما هیچ‌وقت

طبقه‌های بالاتر رو ندیدیم؟

متوجه‌ی این موضوع شده بودم، اما هیچ‌وقت برایم اهمیتی نداشت. مانلی پوزخند زد و گفت:

-فهمیدن این که یه راه مخفی هست سخت نیست ولی باید بفهمی اون راه مخفی کجاست. دقیقاً تو آخرین طبقه یک تراس

بزرگ هست، از اون جا می‌تونی خودت رو به حیاط پشتی برسونی. درب خروجت دقیقاً همون جاست.

مانلی را به آدریان سپردم و از خانه‌اش بیرون زدم، دیدن واکنش مانلی با دیدن دختر کوچک آدریان خیلی جالب بود. گویا

هر دو یک‌دیگر را می‌شناختند که این‌گونه از دیدن هم به‌وجود آمده بودند. لبخندی به واکنش‌هایش زدم و ماشین را به حرکت در آوردم. حال که از جای او مطمئن بودم می‌توانستم با خیال راحت مدارک‌ها را بردارم و فردا صبح قبل از شروع درگیری‌ها از خانه‌ی جیسون بیرون بزنم. در این مدت تنها باید نبودن مانلی را توجیح می‌کردم.

خودرو را در حیاط عمارت جیسون پارک کردم، آن‌قدر درگیر افکارم بودم که هیچ متوجه‌ی مسیر نشده بودم.

دستانم را در جیب کت مشکی رنگم فرو بردم و از ماشین پیاده شدم. حال بازی من شروع شده بود. باید مدارک را بی‌سر و صدا از این عمارت بیرون می‌کشیدم.

قدم‌هایم را تندتر برداشتم و به سمت ساختمان رفتم. صدای گفت و گو و خنده‌هایشان تا همین بیرون به گوش می‌رسید و من بی‌زار بودم از شنیدن این خنده‌های آزار دهنده.

(روز عملیات، ساعت بیست و دو و سی دقیقه.)

افرادی زیادی در حال رفت و آمد بودند و تعداد نگهبان‌ها نسبت به روزهای دیگر دو یا شاید هم سه برابر شده بود. پایان تمام این رفت و آمدها به انباری ختم می‌شد که امشب همه‌چیز دست گیرمان شده بود.

به همراه سامی و نیهان در حال پاییدن آن‌ها بودیم که صدای آرام سامی بلند شد:

-مانلی کجاست؟ برای انجام مأموریت بهش نیاز داریم.

-با حسام دنبال انجام دادن کارهان.

سامی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و من پوزخندی زدم، در این چند روز همه‌ی کارها را انجام داده بودم و تمام دیروز را برای خوب پیش رفتن کارهایم نقشه کشیده بودم.

نگاهم را به ساعت دوختم با دیدن عقربه‌ها بر روی ساعت ده و چهل دقیقه‌ی شب آرام خودم را عقب کشیدم:

-ساعت یازده کار اصلی شروع میشه. گروه شما کی میان داخل؟

سامی نگاهش را بر روی ساعتش چرخاند و آرام زمزمه کرد:

-حدود ساعت یازده و سی دقیقه که از حضور همه مطمئن باشیم، باید همه دستگیر بشن.

باشه‌ای گفتم و خودم را عقب کشیدم و زمزمه کردم:

-کاری هست که باید انجامش بدم، برمی‌گردم.

تنها کاری که باید انجام می‌دادم پیدا کردن همان راه مخفی بود. راهی که دیروز حتی برای فکر کردن به آن هم زمانی نداشتیم.

به سمت عمارت رفتم و پله‌ها را بالا رفتم، تنها یک اتاق بود که به آن بالا راه داشت و باید از بین تمام اتاق‌ها یکی را انتخاب می‌کردم. امکان نداشت نتوانم موفق شوم.

با یادآوری اولین روزی که پایمان را به این خانه گذاشتم حرف دنیل برابم تکرار شد. گفته بود این جا بزرگ‌ترین اتاق این طبقه حساب می‌شود و بهترینش.

درب اتاقم را گشودم و شروع کردم به گشتن، امکان نداشته پله‌ها بر روی زمین باشد پس باید پشت دیواره‌ها و سقف را می‌گشتم. به هر جایی که بود ضربه می‌زدم و کمد‌ها را جابه‌جا می‌کردم، اما خبری نبود.

با یادآوری خانه‌ی ملک و بیرون آمدن روشا از درب سرویس بهداشتی، جرقه‌ای در ذهنم روشن شد. ملک به زیر پایمان اشاره کرده بود و گفته بود روشا را درست همان جا زندانی کرده. شاید حالا مسیری که به بالا می‌رسید درست همان‌طور بود.

با دو خودم را به سرویس رساندم و بدون بستن درب آن داخل رفتم، دوباره شروع کردم نقطه به نقطه‌ی دیوار را با دست چک کردم و درست زمانی که ناامید شده بودم صدایی متفاوت به گوشم رسید.

دوباره ضربه‌ای به دیوار زدم و با حس خالی بودن آن لبخند مهمان لب‌هایم شد، دستم را خوشحال بر دیوار کوبیدم و چرخیدم، حال باید راهی برای باز کردن این درب مخفی پیدا می‌کردم.

کاغذ دیواری آبی رنگ برابم دهان کجی می‌کرد، سر چرخاندم و نگاهم در آئینه‌ی روشویی که درست مقابلم بود نشست،

چشم ریز کردم و با دیدن هاله‌ی درون آئینه فوراً دستم را بر روی دیوار کشیدم، بریدگی بین درب و دیوار مشخص بود و من نمی‌دانستم چه‌طور باید خوشحالی‌ام را نشان دهم.

چاقوی کوچکم را از جیبم بیرون کشیدم و همزمان با حرکت دادن دستم بر روی شکاف بین درب چاقو را حرکت دادم. کاغذ دیواره بریده می‌شد و من خوشحال از کشف جدیدم بودم.

با پاره شدن کامل کاغذ دیواری درب آرام گشوده شد و نگاه من به راهروی تاریک و خاک‌گرفته‌ی مقابلم دوخته شد، این قسمت از ساختمان گویا متروکه بود. معلوم نبود چندین سال این‌گونه در خاموشی مانده بود. به ساعت چشم دوختم با دیدن هر دو عقربه بر روی ساعت یازده چشمانم گرد شد. دیر شده بود و باید هر چه‌سریع‌تر خودم را به آخرین طبقه می‌رساندم.

پله‌ها را یکی دو تا بالا رفتم اما یک چیز مهم را فراموش کرده بودم.

مدارک را در اتاق جای گذاشته بودم و باید بر می‌گشتم. راهی که آمده بودم را دوباره بازگشتم و لعنتی بر خودم فرستادم. در این گیر و دار فراموشی هم به دردمسراهم اضافه شده بود.

با رسیدن به اتاق درب آن را فوراً قفل کردم و کوله‌ی مشکی رنگم را از زیر تخت بیرون کشیدم، مدارک را درونش جای دادم و با چک کردن چراغ‌قوه و طناب و وسیله‌های مرد نظرم که درون کیف بود دوباره را هم را پیش گرفتم. این‌بار درب سرویس را هم بستم تا در نهایت کمی برای خودم زمان خریده باشم. جیسون و افرادی در عمارت بودند و می‌دانستم کسی به تا آخر کار به حیاط پشتی نخواهد آمد.

پله‌ها را بالا رفتم و با هر قدم تمام گذشته برایم قد علم می‌کرد، باید هنوز زنده می‌ماندم، باید فرار می‌کردم و خودم و مانلی را نجات می‌دادم.

هنوز روشا را در لباس عروسی ندیده بودم. هنوز حسام را سر و سامان نداده بودم. کارهای زیادی در این دنیا داشتم و نمی‌توانستم نوبتی برای دیدار به مرگ بدهم. باید قبل از همه‌چیز از راحتی و آرامش عزیزانم مطمئن می‌شدم.

درب مقابلم به اتمام رسیدن پله‌ها را گوش‌زد می‌کرد. آرام دستگیره را چرخاندم و با گشوده شدن درب چراغ‌ها یکی-یکی شروع به روشن شدن کردند. سالن بزرگی که مقابلم بود مانند سالن‌های رقص قصری بود که سال‌ها متروکه مانده و محل بازی ارواح شده بودند.

حرف‌های مانلی بار دیگر به یادم آمد و گفته‌اش را در ذهنم تکرار کردم:

-باید به طبقه‌ی آخر برم.

نگاهم را پور تا دور سالن چرخاندم و با دیدن پله‌های گردان جایی درست پشت یک ستون عظیم به سمتش رفتم. پله‌ها را یکی دو تا بالا می‌رفتم و در دلم خدا را صدا می‌زدم، درست بود که من بنده‌ی قابلی نبودم اما مانند تمام انسان‌ها درست زمان مشکلات به یاد پروردگارم می‌افتادم و هر لحظه نامش را بر زبان می‌آوردم.

تمام طبقات درست مانند هم بود و بسیار عجیب که چرا باید کسی یک خانه با چند طبقه‌ی مشابه داشته باشد.

پله‌ها گویا کش آمده بودند و تمامی نداشتند، مسیر طولانی شده بود و افکارم داشتند ذهنم را به بازی می‌گرفتند.

نمی‌دانستم چرا تا این حد دچار استرس شده بودم، کف دستانم عرق کرده بود و عرق سرد بر روی کمرم نشسته بود. اضطراب مانند یک ماهی در دلم تکان می‌خورد.

بالآخره به طبقه‌ی آخر رسیده بودم، حق با مانلی بود. یک تراس بزرگ که به سمت حیاط پشتی گشوده می‌شد و مانند تمام این چند طبقه پر از برگ‌های خشک شده و کرد خاک بود. میز و صندلی کوچکی در گوشه‌ای از تراس قرار گرفته بود. زمان زیادی برای کنکاش اطراف نداشتم و پس نگاه آخر را به ساعت انداختم و با دیدن آن فاتحه‌ای برای خودم فرستادم، چیزی تا آمدن پلیس‌ها نمانده بود و من هنوز در این عمارت بودم.

طناب را محکم بر دور میله پیچیدم و با چندین بار کشیدن از محکم بودن آن مطمئن شدم. سپس طناب را دور کمرم پیچیدم. کوله پشتی‌ام را که تمام مدارکم را در آن جای داده بودم بر روی شانه‌ام انداختم و از تراس طبقه پنجم به پایین چشم دوختم.

اولین صدای شلیک سکوتی مرگ‌بار را در پی‌داشت و پس از آن صدای همه‌ها بالا رفت. تاریکی شب اطراف را پوشانده بود اما چراغ‌هایی که در طول حیاط نصب شده بودند از تاریکی کم می‌کرد. شلوغی که ایجاد شده بود و صدای فریاد افرادی که بلند به یک‌دیگر خبر آمدن پلیس را می‌دادند و هر یک در تلاش برای نجات خود بودند کارم را برای فرار راحت‌تر کرده بود.

دستی میان موهای کوتاهم کشیدم و آن‌ها را از روی چشمانم راندم. لبه‌ی تراس ایستادم و با نگاهی به دو طرفم پایین پریدم. قدم‌هایم را بر روی دیوار می‌گذاشتم و با هر قدم حدود یک متر پایین‌تر می‌رفتم. دستان عرق کرده‌ام کمی کار را دشوار کرده بود اما باید می‌توانستم. باید راه خروجم را پیدا می‌کردم، آن دخترک چموش گفته بود که می‌توانم از پشت

عمارت خارج شوم، دلهره به جانم افتاده بود. با برخورد پاهایم با زمین نگاهم را به اطراف چرخاندم. درختان سرو دور تا دور حیاط را پوشانده بود و دیوار به سختی از پشت درختان به چشم می‌خورد. دربی برای خروج نمی‌دیدم. آرام لب زدم:

-وای به حالت اگه راه خروج و پیدا نکنم عروسک!

صدای پارس سگ‌هایی که در حیاط جلویی بسته شده بودند تا به این‌جا می‌رسید.

نگهبان‌ها برای محافظت شلیک می‌کردند و در این میان گویا تنها من بودم که برای فرار آماده می‌شدم. طناب را از دور کمرم گشودم و با دو به سمت دیوار رفتم.

باید از این مهلکه می‌گریختم، تمام عرض حیاط را دویده بودم اما زمانی برای ایستادن و نفس گرفتن نداشتم. برگ‌های خشک شده درختان زیر قدم‌هایم کمر خم می‌کردند و صدای شکستن‌شان بر گوش می‌رسید. به اندازه‌ی کافی از استخر پشت خانه و ساختمان دور شده بودم و تنها چند متر مانده بودم تا به دیوار برسم.

صدای شلیک‌ها تمام شده بود و سگ‌ها آرام گرفته بودند. دیگر صدایی جز همهمه به گوش نمی‌رسید و این یعنی پایان ماجرای کله‌گنده‌هایی که در حال معامله در آن عمارت باشکوه بودند.

به دیوار رسیدم و دستم را برای بالا رفتن از آن به گوشه‌ای بند کردم. هنوز قدم اول را بر نداشته بودم که صدای پر شدن خشاب اسلحه را شنیدم.

سر چرخاندم و نگاهم با چشمان پیروز اما شرمسار کسی برخورد کرد که اصلاً انتظار دیدنش را نداشتم.

نگاهم را به چشمانش دوختم آرام زمزمه کردم:

-این‌جا چی کار می‌کنی؟ مگه تو...

اسلحه را به سمتم گرفت و سعی کرد لرزش دستانش را مهار کند، دستش بالا آمد و با اشاره به کیف لب زد:

-مدارک رو بده.

ابروهایم بالا پرید، او هم به من نارو زده بود. پوزخندی زدم و آرام کیف را از شانهم پایین آوردم:

-قرار بود با هم از این جا بریم. مگه نه مانلی؟

اشک در چشمانش حلقه زده، ریزش اولین اشک از چشمانش با صدای لرزانش یکی شد:

-من واقعاً متأسفم رایکا.

گریه‌اش برای من بود، نبود؟ این متأسف بودن برای دستگیری من بود؟ چه چیزی شیرین تر از این؟ من برایش اهمیت داشتم، هرچند که کارش را مهم تر از من می‌دانست؛ اما باز هم این اهمیت برایم شیرین بود. او شیرین بود و من فرهاد مجنون او.

قدمی به سمتش برداشتم و آرام صورتش را لمس کردم، رد قطره‌ی اشکش را گرفتم و زمزمه کردم:

-یادت نره بهشون بگی کن داشتم بهت کمک می‌کردم خانوم پلیس.

به هق - هق افتاد و اسلحه را پایین آورد، با دیدن سایه‌هایی که به سمت‌مان می‌آمدند آرام سرش را بلند کردم و دستم را زیر دستش بردم. اسلحه را به همراه دستش بالا آوردم و قدمی به عقب برداشتم.

دستانم را بالا بردم و بر روی زانوهایم نشستم. متعجب نگاهم کرد و لب باز کرد تا چیزی بگوید که صدای قدم‌هایی که به سمت‌مان می‌آمد را شنید. نگاهش را به پشت سرش دوخت و آرام زمزمه کرد:

-بلندشو رایکا، پاشو تا با هم از این جا بریم. من اشتباه...

میان کلامش پریدم، دستم را به علامت سکوت بر روی لب‌هایش گذاشتم و با صدای آرامی زمزمه کردم:

-دیگه نه، الان خیلی دیره.

صدای مردی که خودش را به ما رساند و با اشتیاق به مانلی چشم دوخت در گوشم پیچید:

-کارت خیلی خوب بود. مطمئن باش پاداش خوبی در انتظارته دخترم.

دست‌هایم توسط سربازی که همراهشان بود بسته شد و با قدرت بالا کشیده شدم. صاف ایستادم و نگاهم را به چشمان مملو از اشکش دوختم، لبخندی زدم و آرام زمزمه کردم:

-هیچ وقت، گریه نکن.

حرفم بدتر اشکش را سرازیر کرد و مرد با کنجکاوای به ما خیره شد. اسلحه را در دستش فشرد و سرش را زیر انداخت. با فشاری که بر پشتم وارد شد حرکت کردم. حتی فکر این که به دست مانلی گرفتار شده بودم قلبم را می فشرد؛ اما همین که او سالم بود کافی بود. همین که در طی این چند روز جلوی خوراندن قرص ها به او را گرفته بودم کافی بود، با دیدن متیو و جوزف که پشت سر جیسون دست بند به دست از ساختمان خارج شدند پوزخندی زدم، خدا را شکر می کردم که این بار همه چیز ختم به خیر شده بود. البته همه چیز جز آینده ی من.

در طی پنج روز برایمان پرونده ساخته شده بود، توسط پلیس به ایران فرستاده شده بودم و قرار بر این بود مدت محکومیتم را در کشور خودم بگذرانم. با کمک مانلی و شهادت سامی و نیهان بنا بر همکاری من با آنها تخفیف زیادی برایم نوشته شده بود، اما نکته ی اصلی ماجرا هنوز پابرجا بود. نگاهم را به مرد روبه رویم دوختم و آرام زمزمه کردم:

-چرا وقتی می دونستی اون پلیسه باز هم همه چیز رو براش گفتی؟

پوزخندی زد، هر دو در یک سلول بودیم و چند روز دیگر قرار بود از هم جدا شویم، پس قبل از رفتن باید همه چیز را می فهمیدم.

-دیر یا زود من گرفتار پلیس می شدم، هانا برای بهبود نیاز به حداقل چند سال مشاوره و درمان های شدید داره. باید کسی رو پیدا می کردم تا نیلا رو بهش بسپارم، همه ی املاکم رو به نام نیلا زدم و از آیندش مطمئن شدم، البته مقداری هم برای هانا کنار گذاشتم.

ادامه دادن این زندگی دیگه معنایی نداره.

دستم را بین موهایم کشیدم، چه مرده بود که مانلی چنین از او کینه به دل داشت:

-چی کار کردی که مانلی حاضر نیست تو رو ببخشه؟

-پدر، خواهر و شوهر خواهر مانلی، به دست افراد من و به دستور من کشته شدن. من فقط دستور مرگ سامیار رو داده بودم ولی، افرادم زیاده روی کردن.

باورش غیر ممکن بود. چرا باید آدریان چنین کاری می کرد؟ چه دشمنی میان آنها بود؟

-چرا این کار رو کردی؟ چرا خودت رو لو دادی؟ این کار یعنی قتل عمد، می دونی چه حکمی داره؟

سرش را به تأیید تکان داد:

-می دونم حکم من اعدامه. ازت می خوام اگه سالم از این جا بیرون رفتی، مواظب نیلا باشی.

تنها سری تکان دادم، حتی با دانستن محکمش باز هم به فکر کودکش بود. چه طور می توانستم درخواستش را رد کنم؟

-چرا این کار رو کردی آدریان؟

اشک در چشمانش نشست که با بستن چشمانش من را از دیدن آنها منع کرد:

-اون سامیار عوضی به عزیزترین کس من آسیب زده بود، نمی تونستم بی کار بشینم و به خوشبختیش نگاه کنم. نیلا کنار

خواهرشه، از مانلی خواستم که مواظبش باشه، لطفاً نیلا رو فراموش نکن.

سه روز بعد، روز دادگاه)

همه بر روی صندلی هایمان نشسته بچدیدم، روز گرفتن حکم هایمان بود. جیسون و متیو در کنار هم و جوزف در کنار من نشسته بود.

نگاهم بر روی مانلی بود که با لباس های سر تا پا مشکی در گوشه ای ایستاده بود و سامی با هیجان چیزی را برایش بازگو می کرد. دلم می خواست من در عوض سامی کنارش بودم. با ورود مردی که او را برای خودم حاکم نامیدم همه از جایشان برخاستند، پوزخندی زدم و چشمانم را بستم، آمده بود تا حکم اعمالم را کف دستانم بگذارد.

با هر کلمه ای که از زبان مرد خارج می شد لرزی به جانم می افتاد. جیسون و متیو و جوزف محکوم به مرگ شده بودند و صدای فریادهایشان ستون های محکمه را می لرزاند. محکمه ای که برای همه ما بد نوشته بود. محکمه ای به رنگ سیاه!

با بلند شدن آوای نام من از زبان مرد نگاهم را به او دوختم. چندین ضربه بر روی میز زد تا آن سه نفر را به سکوت دعوت کند و حکم را خواند. حکمی که هر بند از آن یک عمر من را به سیاهی می کشید:

-طبق قانون، بنا به همکاری شما با مامورین پلیس در طی عملیاتی که در پیش داشتید، در حکم شما تخفیف داده شده و شما آقای...

ادامه‌ی حرفش برایم مانند صدای بوق بود، نمی‌خواستم نامم را بشنوم تنها به دنبال فهمیدن حکمم بودم. چرا نمی‌رفت سر اصل ماجرا و بحث را تمام نمی‌کرد؟

-شما محکوم به تحمل صد ضربه‌ی شلاق؛ و شش سال حبس هستید.

زوزه‌ای که در مغزم آغاز شده بود محکوم به سکوت شد، چشم بستم و آرام زمزمه کردم:

-شش سال!

«مانلی»

مدارک را بر روی میز سرهنگ گذاشتم، همه‌ی افراد ایستاده بودند تا از دادن پاداش به ما آگاه شوند، این مأموریت موفقیت بزرگی برای همه بود، همه به‌غیر از من.

احساس پوچی عمیقی در وجودم داشتم و بدتر از همه موضوع مهتا و پدرم بود که آزارم می‌داد. همه چیز را برای مادرم بازگو کرده بودم و او تنها یک حرف می‌گفت:

-ما بی‌سرپرست شدیم، نمی‌خوام خانواده‌ی اون مرد هم این درد رو بکشن.

اگر مادر رضایت می‌داد حکمش مرگ بود، مطمئن بودم اما اگر ما کنار می‌کشیدم او تنها به پرداخت قرامت به دولت و شاید چندین ضربه‌ی شلاق و چند سال حبس محکوم می‌شد.

یاد رایکا لحظه‌ای از ذهنم خارج نمی‌شد و با فکر به مهتا و پدرم بیش از گذشته در حال فروپاشی بودم. فهمیدن دلیل مرگ دو تن از عزیزانم برایم گران تمام شده بود.

حتی فکرش را هم نمی‌کردم که سامیار چنین آدمی باشد، شناسنامه‌ی نیلا در دستم بود. به نام پدر خیره مانده بودم و دیدن اسم سامیار برایم یک عذاب الهی بود.

مهتاب و نیلا به راحتی با هم کنار آمده بودند و من نگران بودم. اگر آدریان آزاد می‌شد و به همراه هانا به دنبال نیلا می‌آمد،

این دو کودک چه دردی را باید تجربه می‌کردند؟

چشم بستم و در سیاهی فرو رفتم. باید منتظر می‌ماندم، منتظر آینده‌ای که می‌رسید اما جان را به لب می‌رساند.

(شش سال بعد)

دست نیلا را محکم در بین انگشتانم نگه داشتم و به درب آهنی چشم دوختم، دختری که در کنار حسام ایستاده بود با اخم‌های در هم نگاهم می‌کرد و مدام به جان حسام غر میزد، لبخندی زدم و نگاهم به شکم گردش افتاد، حسام داشت پدر می‌شد و این برایم زیادی جالب بود.

با صدای بلند گشوده شدن درب نگاه از حسام و همسرش گرفتم و به درب چشم دوختم، خودش بود، بیرون آمد و دستش را مقابل چشمانش گرفت، ریش در آورده بود و موهایش تا حدودی بلندتر از گذشته بود. لاغرتر شده بود اما هنوز هم همان جذابیت گذشته را داشت.

قبلاً از علاقه‌ای که به او داشتم خبر نداشتم اما حالا، با گذشت شش سال از عمرمان دور از هم، فهمیده بودم که او برای من همه چیز بود.

پس از پایان مأموریت بود که این را فهمیده بودم، درست یک ماه بود که رایکا در زندان بود که سامی از من درخواست ازدواج کرد.

اولین صحنه‌ای که مقابل چشمانم جان گرفت نگاه خشمگین رایکا بود و همان‌جا بود که فهمیدم، مدت‌هاست قلبم دیگر در اختیار من نیست.

جلو آمد و حسام را به آغوش گرفت، دستش را محکم بر شانه‌ی حسام کوبید و سپس به دختر چشم دوخت لبخندی زد و بوسه‌ای پر مهر بر روی موهایش کاشت.

بغض در گلویم نشست و به خانواده‌ی کوچک‌شان خیره شدم، با کشیده شدن دستم توسط نیلا نگاهش کردم که آرام زمزمه کرد:

-عمو داره میاد این سمت.

نگاهمان در هم گره خورد و لبخندی که زد جان دوباره‌ای به جسمم داد:

-فکر نمی‌کردم این‌جا ببینمت.

لبخندی زد، اولین قطره‌ی اشک از چشمانم بیرون دوید و آرام زمزمه کردم:

-باید می‌اومدم، برای جبران تمام این سال‌ها.

نگاهش به گردنم دوخته شد و لبخندش جان گرفت، دستم را بر روی پلاک فرشته کشیدم و زمزمه کردم:

-هیچ‌وقت از خودم دورش نکردم، گفته بودی اگه پیشم باشه پیدام می‌کنی، می‌خوام همیشه پیشم باشه.

صدای خنده‌اش بلند شد و دستش بر دور شانه‌هایم پیچیده شد.

-این‌جوری من همیشه دنبالت میام خانوم پلیسه.

چشمانمان به‌هم دوخته شد و آرام لب زد:

-شاید من همین‌رو بخوام، تا ابد.

«پایان»